

33

8/5

5998 / 207
LW

مناری النبی
شیخ نقیب مری
سیرت پاک

ALLAMA IQBAL UNIVERSITY
Iqbal Library
C. No. 5998

۱۳۰۳ هجری

کل عدد اوراق ۱۸۲

ALLAMA IQBAL LIBRARY
MSS NO. 40
UNIVERSITY OF RAHWAR

مسار النسي

976

مبتل با عراض کار تو نه
 در احوال تو تعلق کی بود
 چکی و کارت حکمت تمام
 در ایجاد هر ذره حکمت بسی
 تو رفقه ملک نبوح قصا
 رقم کرده فلک تو شیر و شیر
 نه تنها به برانده حیران بکار
 فلک نیز سرگشته در کار خود
 اگر اکبر سرگشته افتاده اند
 نه از دست هرگز بخود چنان
 بجز بر جیس مانند سعادت است
 از کلک صنعت بخوابد رقم
 ز شهرت نقد زهره در اصف
 بی قوت روز و شب از راه دور
 بظلمت میرای جهان آفتاب
 در خانه خورشید است یافت
 تو داندیش تا میر چون ز زتاب
 اگر آخری را کنی کار گمر
 جوهر رقم زنده کاتب قلم
 که آمد سر بر انداختن



که آرد بر او نشستن آن بوی
 ز لطیف تو ز قهر تو بیا آید
 ز لطیف تو صافی است امید
 اگر باشدش خواری دنیوی
 سعدی که یک بیت آورده ام
 عزیز تو خواری تو بختی و بس
 الحمد للہ فی ہجر و الا حسنا
 یا بلبل باغ حمدا و ثناء
 سرود تو بهر بخت و سبب
 بهر نعمه الحائز چه خوش
 خدا میگردی نشاید خدا
 خدا میگردی زمین و سما آفرید
 سمای خداوند ارض و سما
 سر او را و حمدش از اهل قبال
 خدای زبان و خدای زمین
 خدایک در دیده مردم نهاد
 خدایک داده باران زمان
 خدایک از گوش زای کشاد
 خدایک کرد از سر آدمی
 بر او وخت اینجا چراغ و طبع

جو قهر تو اندازد از با
 کبی کاه کوه و کبی کاه
 که فردای محشر خوار است خوار
 چه غم که بود عزت اجروی
 برسم تیرک رقم کرده ام
 عزیز تو خواری نه بید ز کس
 الحمد للہ فی ہجر و الا حسنا
 ترخم نما در شامی جدا
 بگو چه حق تا شوی حق شناس
 بکده الهی بسی دلکش است
 بالجان داود و میش گوش
 خدایک ما فهم آفرید
 خدایک که آید ز ما فهم
 محاسن برتر ز فرض محال
 خداوند کار جهان آفرین
 خدایک با مردم آن دیده دو
 سخن دزد زبان و زبان درد
 که یک خبر زبان بدل راه دور
 بنا بکده ای را مستحکم
 ز مغر سرش روغن اینجا

خدايکه از هیچ کرده است چیز
 خدايکه هست اکرم الاکرمین
 زهی اگر میت که چون یک کناه
 نیکر و آن مجرمی را دگر
 ز عدل وی است آنکه لیل و نهار
 ز مشرق بمغرب و دشت و دشت
 خدايکه عام است انعام او
 پنهان در مردم از دور حتمی
 مبراست آن حجت از چون و چه
 ز انعام او بهره در هر تنی
 ز طغش بهین کوه را کامنا
 صدقش در باو در پیش و تن
 بدریا که مرجان ز کین نهاد
 خاتمیش زان مسرت نرود
 ز کان عطایش شده بهره در
 و در میوه را در شکوفه وجود
 عروس چمن را ز کل غازه داد
 بزفع کرد از میفش نمود
 بی چشم بدو چو نفوس جمیل
 یعنی ملک چشمه آب و تاب
 تواند کند چیز را هیچ نیز
 مبراست از بهمت ظلم و کین
 بخشد ز یک مجرم خدا خوا
 ز هر بدتری که چه باشد تر
 بقیض نعم اند و بهم برقرار
 تیار کسی نیز کردن نظر
 محیط همه رحمت عام او
 زهی رحمتی خالی از علقی
 چه مومن چه کافر از ان بهره مند
 اگر دوست و دگر دشمنی
 مرصع کمر از زر و نعل نایب
 ز فیض وی آن پیوض و خر و
 خالسته اش بچه در دست داد
 که در دامن فیضش آن بچه زود
 بکف ز کس و در بغل غنچه زود
 چو آن جو زه که میوه خواهد نمود
 بر رخ مشکین سنبل نهاد
 بهر جانب از نیل خال کبود
 نه دلاله بر روی خود خال نیل
 از و یافته این همه آب و تاب

در چشمه

عجب چشمه کایه آتشین
 بر آب روان چشمه آفتاب
 بهین کشد سیراب روی زمین
 ز فیض که کقطره آب آورد
 چو ز کس ز رونقره پیدا ازو
 خدايکه آمد آید همه
 خداوند ممالک و ملک پس
 خدای سلاطین کشور گشا
 سزای کوب برایش بگردیدست
 خداوند با زنده لایموت
 خدايکه مغر از دیدست و پوت
 خدای همه و سال روز و شب
 خزان روز کار آفرین اقدار
 بی طالب حجت اسیکلام
 خدايکه افعال لایساست
 نه کلنی نه جبروی ز علمش برون
 خدايکه از وی مبدت و نیست
 عمارتگر نه بر و اق بلند
 رواق بلندش ستون داره
 بطرح عمارتش اندیشه نه
 کند آتشین کار ماور معین
 ز روی ای حساش یکقطره آب
 سزای ز کقطره آب چنین
 زمین محو کل نعل نایب آورد
 چو سوس زرد و هویدا ازو
 ز جو ز زمانه پناه همه
 بملکش محاسن ترکش ترکش
 و من نزع الملک من نشا
 بجوایق تا دیش آن شکست
 از و قوت ز کایست و قوت
 من المیت بخرج الحی اوست
 و من فتح الروح فی القالب
 که دار و بایلاج لیل و نهار
 بود و تو لیل اللیل حجت تمام
 بری از خطا جمله مایه غلست
 ندان جز او کس برون و درون
 خدايکه از وی کشاده است و
 خرد زان عمارات کوته کند
 دزان از کل فحش و گنج کار نه
 بمعمارش آره و تیشه نه

چهارت را در سرای جهان
 چه چرخ و چه انوار چه در و چه در
 بجا چه صفتی سزاوارست
 ذکر صفتی دم مزن و سخن
مناجات بدو بکاف و سبحان و تعالی جل جلاله
 جهان آفرینا جهان پرور
 دلم مخزن راز تو در تنم
 در مخزن راز بازم بکن
 بدل داده چون کهر بای راز
 اگر لایق محرمیت نسیم
 خودادی مرا صورت آدنی
 بشهرتیم نفس من کو تو آل
 باین کو تو الی ز اکر و نفاق
 و نفاق محبت بشهرت دل
 پیام بده تا نسیم بچشم
 اگر کرد این کو تو آل از چون
 تا دیب آن کو تو آل چو در
 منور بنور خودم دیده ساز
 بچشم جهان روشنائی بده
 که در حفرة تارمانند کور

بطرحی که بایست کرد اینچنان
 کجا حقه خود بخود حمد گوشت
 شایسته سزاوار کار گشت
 بدو کارهای اکنون مبتدا کن
 بنور هدایت مرا رهبر
 ولیکن مقفل در مخزنم
 کساقفل و محرم بازم بکن
 مگر از من آن کو هر داده باز
 ولی خالی از آدمیت نسیم
 بمعنی هم آخر بده محرمی
 مگر کو تو آل شده بدسکال
 چنان یافت راه دزد من رویت
 بود دزد من شهوت آب کل
 ازین دزد و زان دزد افشارم
 ز شهر من آن دزد کرد و برون
 تا بید لطیف تو خواهم بدو
 در آن نور کن بر خودم دیده با
 چنان از عماجم ربائی بده
 به منم شب تیره پهنای بوی

و گزینی نور حرص و کینه
 بسی زهر نماند در دوزخ منند
 اگر تو سازی از آن آگم
 به تهدید نفسم بدو کار باش
 هوای من از کوه کوه کناه
 بفضلی خودم باش خود رهنمای
 میرزک عقلت زمرآت دل
 کن آینه ام را مصفا چنان
 ز درای احسان میبوج پاک
 بتطهیر قالب ز خاک همه
 خوشیم ببید رخ مهوشان
 صدای که آید ز قانون عود
 بهر بویست از عبور و مشک تر
 جو جنبه زبان من اندر دهن
 بدستیکه در دامن کس زخم
 اگر بر در مهوشان با نهیم
 براه خودم یارب ارشاد کن
 کن از سیر این راه آگه مرا
 پیاده براه سلوکم تدبیر
 ز تلویج عالم به سحر می کن
 چنان میم اندر درون سیم
 که در صورت دوستان و دشمن
 ز زهر نماند چنان پاک کردیم
 بدفع هوا و هوس یارب کن
 مرا گشته در راه تو سید راه
 ز راه من این سید مشکل گسای
 بکن پاکم از طمیت آب و گل
 که در وی جلال تو دیدن توان
 بکن قالم را ز او ساخت خاک
 شود و عضو ما نیز پاکم همه
 ز حسن تو پند در اینجا نشان
 بگویم ندای تو خواهد نمود
 مشام نیابد سمیم و کر
 بغیر از حدیث نکوید سخن
 فتد دامن تو از آن دامم
 بدو کاست آن بای اینجا نهیم
 بطی مقامم ابداد کن
 ز سیری بسیری بنما ده مرا
 کن از جذبه بر براقم سوار
 که بر من بود و منبدم موج زن

بهر بوجم از صد هزاران صدت
 بساجل از آن بحرم آخر رسان
 فردان بر بید که عرضش فرون
 مرا از بسا تین با عی در آ
 در آن نخل مزدم خشم بری
 ره مرکب بن بسیرم از وطن
 بمرکت میلم که انجام کار
 نه آنم که امرک گفتن توان
 گرم باشد از خوان فضل تو قوت
 اگر مرکب احشیداری بود
 جو باشد برون نرد برک من
 خدایا به پیغمبر دال او
 که این مرکب آخر میسر کنی
 کنی باکم از هرزه کوی زبان
و تحت سنیذ المرسلین
 رسول الله امقدا می انام
 شه انبیا خاتم المرسلین
 درین ظننت آباد پیغمبران
 محمد بنور شیدی آمد علم
 خوش شمع عالم همه خانه
 که صد صد دم هر یک آید یکف
 که از بر به تمکین بیایم نشان
 فتاده است از عرصه چند و چون
 که با شتم ز نخل قدم میوه خوار
 ولی خوشتری هر یک از دیگری
 همان بر بود تو نشه راه من
 بود انتقام ز دارای بدار
 که تر نایه زندگانیست آن
 با داده قبل موتی اموت
 چه بردایم از اضطرابی بود
 چرا اضطرابی بود مرکب من
 با صحاب فرخنده احوال او
 و زین کورم آخر منور کنی
 که لغت رسول تو گفتن توان
علیه الصلوٰة و علیه السلام
 باو افتخار زبان و زمین
 همه به پیغمبری اختران
 وجود همه نزد او کالعدم
 بران شمع جبریل بر وانه

نیز منش اگر فی ذرا آید بکار
 نیز می چنان کانه دار است خور
 در مخزن غیب را کرده بار
 چو بوده است در صلبک خلیل
 از آن تو بهار گلستان جان
 چو موسی عصا در کف حاجیان
 اگر فیض او عطسه بر زرد
 بملک نبوت همه یاد شده
 پس آمد ولی از همه پیش رفت
 بنحاک ره آن رسالت پناه
 صفایا بد آینه رنگ دار
 بود جان در القوت حسن و حسن
 اگر نامه کس سیاه و دراز
 خیال نم فیض ابرین اگر
 جان نامه را از آن نقش و خط
 کشت بحر جود و جهان کامیاب
 بنحاک فرا و نوح انبیا
 ز خاک ریش بر نه خور عین
 بی آستان روایق بلند
 فدا تاج مهر از من آسمان
 بسی فی نوارش مرا قبل وار
 و هر کاشد کاشه شراب ظهور
 ز بایش کلید در کج زار
 نیارست آتش هلاک خلیل
 برو کشته آتشده گلستان
 بجان حدیثش را همه طالبان
 هزاران چو عیسی از آن سر زده
 امام النبیین و لا فخر له
 به پیشی ز صد ساله پس رفت
 که نبود عجب کربان خاک راه
 که صورت نماید درواشکا
 در آید بقتار بنود خموش
 بود چون شب فرقت اهل راز
 کند در دل صاب جانش گذر
 کند شست و شو انخیال فقط
 کف بحر جودش مر و افتاب
 درین سجدگاه همه اولیا
 بدان خاکره تشنه ما و معین
 ولی بام آن بر تر از چون و چند
 دم دیدنش بوی آن آستان

بود عرش زایوان او سایه
 روانی کزین کینه اخضر است
 منته ز سایه ولی هر دو کون
 شرف بزرگ از دوزوی من
 بجاکه رش پست کرد گشتان
 ظهور وی یوان کسری شکست
 چون نهاد سر خطش کفر گیش
 بر تیغی که حضم را پاره جان
 ز هر موج تیغش روان سیل خون
 ولی آب تیغش بر ابل و لا
 بشمشیر بولا و تیغ زبان
 ز هر ای امی کاهنده مکتب دان
 بی پروا درین کوه کوه شیر خوار
 و با دم زبستان ام الکتاب
 ز هر جان حلوای منقش فلک
 بجاکه رش خضر آب حیات
 هم کوثر از چشمه رحمتش
 سیاحت از ان چشمه دارد امید
 شیم بهار غنایت مدام
 ولی که نباشد شمشیرش و زان

بود کرسی از منبرش پایه
 ز دالان و بهیلا و کمر بست
 بیاسوده در سایه اش در دو کون
 که آمد مکان شرف از مکیان
 نمائنده ز کرد و کشیدها نشان
 کمر کز این خانوادان است
 بر ز را بر سر کرده صد پاره رش
 رفو کز بجاک دل و دوشان
 همه خون اعدای از حق بر و
 جواب حیات آمده جانفرا
 گرفته جهان را کران تا کران
 ملک در دستان او تحفه خون
 اگر فیض او را بود در کنار
 بکام و دما بش رسد شیر ناب
 یکس از حلوای او را ملک
 بیا میخت در دفع سیم الهیات
 که کو مید آب رخ چندش
 که بخت برش زان بسازد سعید
 ز کوشش و زان سنوی دار السلام
 گلستان جنت به پند خزان

غنائش شهاب و رکابش مال
 فلک هزاران چنن داغ او
 که گرفت جایز او در دشت
 که سوراخ سوراخ شد آسمان
 و عایش بدرگاه حق مستجاب
 عجب کینه بس دقیق و متین
 بنفی است انبات این افریت
 بوحی خدای ز خود باطل است
 بسمش فالتو بسوره برید
 از ان سبز و خرم گلستان دین
 بنا می لکم و لکم شد خراب
 ز سو کند و العصر عصرش مراد
 نمود است انوار قدسی از نو
 در بیان صفت **نعمت** **نعمت** **نعمت**
 مبارک شبی طرور روشن جویو
 بخوبی زمین کشته گلشن همه
 همه صفت قدیل تابان همه
 یکی کرده ز یک سعادت عیا
 غلط کفتم استغفر الله اتوب
 زحل مزخرف شتری هیچ اثر
 نداده بغیر از سعادت و کثر

رسول خدا شدستی اینچنان
 بدید آنچه نتوان بدین دیده دید
 برون آمده از مکان در زمان
 و گریز بر گشت سوی زمین
 همه کار دنیا هم آراستند
 چو باز آمد آفتاب در دایم فیض
 بچشم فیض برآید و احباب خویش
 از آنجمله آن جبار یار کبار
 ابو بکر صدیق آن یار غار
 عتیق است یعنی که آزاده است
 چه قید است آن قید کون مکان
 بفرموده سید المرسلین
 چه میت عجب میتی ذوالحیات
 ز نور خدا این تجلی خاص
 زجت نبی خلقتش دستگاه
 جو گویاست حق بزبان عمر
 جلیده زبستان ام الکتاب
 از آن شیر کام عمر بهره ور
 ز عثمان عفان ملک شرمسار
 علی ولی آن ولی سید علی

بدیدار میکش و کم کاران
 شنید آنچه زین گوش نتوان شنید
 قدم مانده در عالم لامکان
 دلش بر زار برادر دین
 همه کار دین نیز بر بسته
 بر اهل محبت زوری می فیض
 برادر و فایز همه پیش پیش
 که بودند محبوب او هر چهار
 که بنیاد دین گشت از دست او
 ز قیدیکه در گردن افتاده است
 که نامش جهانست خلق جهان
 روان میتی بین بروی زمین
 خیالیکه بود بقیضش غمت
 که کردش ز طمات متی خلص
 بران لاتحدت خلیل اکواه
 چه گوئیم ما وصف شان عمر
 بکام رسول خدا شیر تاب
 گوا هست اعطیت و فضل عمر
 که بحر حیا بود و کوه و قار
 بر و رازهای نهان منجلی

ملک لوح محفوظ ام الکتاب
 در تبر بگوین از این آمده
 ز کسیر خاک کرده بود تراست
 ز شیر خدا شاه خیر کشتای
 بگوشت غنیم تو یا بدست
 باعدا بود شکست کارزار
 قتال تو با نفس و شیطان محال
 که دازد و عبودیتیم را قبول
 مبد آسمان فوت حسن
 با و افتد ای همه اولیا
 و این او واجب الانقیاد
 و زو جل طلسم کنوز ازل
 بعلم ازل تا ابد مشکشف
 همه بر کنوز حقایق این
 که اندر رضایش رضای حق است
 فانی ز غیرو بقا با خداست
 بود و پاکش آینه صاف دل
 که منیاخت بر شکر استغیا
 که مبدی بود و هست آن امام
 جدا سازد از ظلمت و مهر نور

بر آید عدل ساز و جهان را بفرود
 در آمد او عینی بود کما مکار
 بجایم من از سر و جهان خویش
 امید کاشا صاف حقان
 ترحم نموده بر احوال من
 ترد دل مسیح و ظهور امام
در نسبت امام حقایق علی
 و لاکر سخانی ز نفس بشر
 برابر بستید علی و ولی
 مزارش بخوان و مولد عرف
 منتهای فلک ولایت همون
 کفش بجا امواج جود و ازان
 دلش بحر عرفان و دریای فیض
 زینش اگر بگذرد در سراب
 که با وسعت بحر عمان بود
 بیا بر اگر مرده زان آب نم
 ز فحیه اش نفع ابواب فیض
 بخلوت کرن اربعین کاندین
 چون خلق آدم بتدبیر کرد
 بموسی جود نمود خلوت کرن
 کما طبیعت الارض ظنما و جود
 زو خیال آخر بر آرد و نادر
 که آن نیست خرفش و جان کش
 که باشد امام زمین و زمان
 کشد تیغ بر قتل و جان من
 تمنای صرخی کنون و اسلام
نالی میر سید علی محمدانی
 برن و زنت در دامن لطیف
 ز آل کرام و نبی و سلف
 دلی مستندش بر تر از نیر و ن
 مبر آسمان هدایت همون
 بر انگشت او جویداری زون
 ز موحش بسا جل کهرمانی فیض
 سراب آتجان کرد و از روی برآ
 ولی آب او آب حیوان بود
 شود زنده و زنده کی بخشیم
 دم بخش الفصح ابواب فیض
 بی حکمت از جهان آفرین
 کل او بچل روز تخمیر کرد
 نغمه و جود خلوت اربعین

پس از اربعین شد کلیم خدا
 بچل سالکی خاتم المرسلین
 چو بود اربعین ششم بر حکم
 ولی آن حکم کین ندانم کن
 کسی چون کند طعن این اربعین
 کجالات دین در زه برست
 علی منظر او به پیغمبر نیست
 علی را علیست قایم مقام
 دل او بت آینه حق نما
 الهی بحق نبی و سلف
 مراد از ثابت قدم لا برآل
در نسبت شیخ کمال الدین
 و لانی آن علی دوم
 اما میکه افتاده و زور کار
 امام زمان مرشد حال حق
 در اقلیم ارشاد بر تخت جاست
 برایش سر و افسر خندان
 بر کاهش از بوم اهل دین
 ز هر جفیه اش جاد و زرم علیان
 جها نوحو کبانی بر سر نهاد
 کلام منزه ز صوت و صدا
 بهر شد و کرد و ایجاد دین
 که دین بی خلوت و زمام
 که دارد از سر و جود خبر
 که غافل از کجالات دین
 جویری که او افضل اویست
 ولی این علی منظر نیست
 که نایش گوید او را کبرایم
 منور نبات و صفات خدا
 که فیض رسان از ول ایوانی
 به جمعیت قدوده اهل حال
در نسبت شیخ محمد علی قزوینی
 امام که در ذات حق نشسته گم
 بخوار ز مولد نشا منش زرار
 کجالات حق ملت دین حسین
 میر تا جدار این همه زیر پا
 سمندش بران افسر شوران
 شده جفیه جفیه بهر سوزمین
 نه زرم از آن آب حیوان روان
 بر آوج فلک با پی دیگر نهاد

نه از زنده اورا ترقی بحال
 اگر باشی آکنده پیر باشدش
 بهر حال در خواب که متصل
 اگر خواب آن رفیق بخش ملک
 تصرف به هرست او را و پس
 بدینش برابر چه معلوم و چه سنگ
 خراین خراین اگر ز بود
 نیاید خلل نسبت فقر او
 رفیقش بحق راه پیش طلب
 زیارتی حجره اش در چله
 که آن ظلمتش نور ز آمده
 تباریکی حجره اش آنسواد
 از آن پرده بردار نور خدا
 بجا لیکه از آنک او کشته کل
 بود رسته سینه بی ریای
 از و تربیت دید طبع با نریز
 ز رفیقش سنگی کشته خلوت کریں
 سنگ کبروی را شنیدیم ما
 خبردار ازین نکته خود هر کسی
 جو مردان حق کرد ترک همون

نه نقصان ز زر نقش اندر کمال
 و کسک در زیر سر باشدش
 بخوابش بود خیم و میدار دل
 ز سر تکیه دار و کرد و فلک
 چه در زیر و بالا چه در پیش و پس
 ز زر اندر نقش سنگی ز زر در کت
 و کز تخت و تاج سکندر بود
 ترقی کند دولت فقر او
 اگر حق طلب یافت نبود عجب
 نخواهد کسی کرد هرگز کله
 از آن عالمی بر ضیاء آمده
 که بادیده حور عین سرمه داد
 مصفاست نور و منور صفا
 در دیو بند بسته از مهر دل
 کجندی بی رنگ کن کبریا
 همه در تقاضای غل من خرید
 دم خوردن از شبهه تقوی کریں
 سنگ بر خود را ندیدیم ما
 که بادیده فرق از شنیده پس است
 سنگ مرشد خویش دیدیم پس

بگویند که باطن انور است
 در بیان جنب طالع خود و شرح
 بگویم و لا بعضی از حال خویش
 بگویم منش با خود شود روح
 حسن نام او همچو اخلاق او
 نگرییده اشغال ملکش حجاب
 بکار جهان بوده از ملوک
 بمعنی و صورت فضیلت شعاع
 بغض حق از حشمت دنیوی
 علوی که کسبی است آموخته
 نظام در اشغال ملک مدام
 بر راه علی که تائید است او
 همه مفت تن بوده او را پس
 مرزا انمیان رتبه جد و سط
 کمالش به رفیق و نامش کمال
 ز من حوز و تران بغیر لطیف
 از خود و ترشاه نور و نام
 پس از وی محمد که آمد بمن
 بصورت مرا او برادر و لیک
 بشعر و معماست شیرین کلام

کم از سنگ نباشیم ما بر و بر
 ز حالیکه بر من که شکست پیش
 بر و حسن روح صد نه از آن مخرج
 کف و اشفاق کوه از طاق او
 که کشته رفیق از آن کامیاب
 بر راه خدایش قدم در سلوک
 دلش کج ایستاد بر و زو کا
 میسر شدش دولت معنوی
 کمالات دینی هم اند و خد
 باطن همه کار و پیش تمام
 تک و بویی کرده و جستجو
 چونوقت اختر آسمان جلو کرد
 کلان تر ز من یک یک کس فقط
 کمالش افزون ز حد مقال
 که نام وی آمد محمد شریف
 بکسب کمالات عالی مقام
 از آنجمله هم صحبت و هم سخن
 بمعنی مرا اولست فرزند نیک
 بر راه طریقت سلوکش تمام

پس ازین بجای من او هست لب
 بر اینم از خود و تر آمده
 از خود و تر حیدر نیکو
 مرا بود عجب ز اهل کمال
 میبوی با ستم حسین آمده
 بی فاضل و عالم با عمل
 مهارت هر علمی و تمام
 و در زبدا ز عینم مانده بود
 یکی احمد حمدی آن نامور
 دوم خوش خط و قلم عزیز
 پدرش که مشفق بمن بوده است
 بتعلیم خود بنده را کرد خاص
 چو در سال ششم نهادم قدم
 پدر کردی اصلاح اشعار من
 سپردست آنکه مرا با نسکی
 محمد و زانام آنی لقب
 و زایم جامی بنهر بر می
 بخوانش مولد بکشمیر جا
 فن تمیزه بزم از وی بکار
 معما که لکرت نزد خود

نزد این سعادت خداداد هیچ کس
 ز اسرار دین با خبر آمده
 بشیوه جنصال ملک خوی او
 بعمر ازین اقرون خبر میداد
 مبرا از هر شیخ و زین آمده
 بنحو و تقرآن اغدیم البدل
 بشعر معما را آورده نام
 که هر یک بفتی ترقی نمود
 بشعر و جمیع علوم و کرد
 بحسن خط اندر زمانه عزیز
 مرا علم و آداب فرموده است
 ز تشویش استاد مکتب خلاص
 ز طبع روان گشت شعر حجم
 با صلاح بودی مددکار من
 که بوده هست از او بسیار
 ز جای گرفته فنون ادب
 بکتاب کمالات بوده میری
 از اینجا نش رطبت دوازلیقا
 بنوعیکه گشتم در آن نادار
 بدیده میبختی ببعید و

سحر

معنی پیغمبر از والدین
 چو مرغان من بروی دل
 برسم تخلص بنظم کلام
 بسن صغیرم کرده نظر
 شدم در علوم و کبر بهر کبر
 رضی آن نبی شان فضلش بکفر
 همکف و در سن جمیع علوم
 بهرفن جز اینش نه صد نظم
 بهر معرفت خط خوشی زان
 چگونم ز حافظ کبیری که بود
 رضی نه از وی هزاران هزار
 اگر چه نبوده بنیا بچشم
 ولی از کمال حضور خدا
 عجب آنکه میبکام کتب کمال
 من و والد من مر بایمی او
 از و علم صوفیه آموختم
 فن منطق و اصطلاح کلام
 مرا بعد از آن جذبه و حشمت او
 بنوای سلوک زده اهل حال
 درین راه چون ز مبری خواستم

درین نام و نامم زین
 همو که در استوت آب و گل
 مرا صوفی زان نامور مانده نام
 مرا در تصوف شده را مبر
 ز طایفه رضی و ز حافظ کبیر
 مرا فقه آموخته بخود صرف
 چه طرز خصوص و چه طور عموم
 ز شعر و معما و انشاء خط
 و انشاء بغایت بدیع البیان
 خبردار ز اسرار کشف و شهود
 بنا کردیش و ششده افتخار
 که خود ظاهر بود ای عجب
 دانش بود بنیان خدای
 عمایین نشد مانع اشتغال
 بجان بنده خاص و مولای او
 دقایق اقلید اند و ختم
 بدایع البیان معانی تمام
 هوای و کرد در سر من قنادر
 روی بهتر از عالم قیل و قال
 کمر در طلب سببه بر خاستم

شنیدم که چون پر خوارم کن
 سافزیدم از وطن بهر ابو
 چو بار میر خود به شرف شدم
 در اندک زمانی مرادم تمام
 درین دغوی من تعجب کن
 ز غزالی آمد بعین القضا
 شد از بهر تو آقا بش جهان
 ز ما سیکه کردید عالم فرود
 ز حاجی محمد چو سویی غمنا
 پس از دوازده روز کار تمام
 تعجب کن که در این شهر
 چو در غمخیزی که روی زمین
 چو شمع برایت برافروخته
 ولی یافت ز شمع طلعت زو
 ولایتش از آن بعد از آن تیرم
 سیاحت بعالم بسی کرده ام
 چو در شهر کابل گذارم بقاد
 یکی دو الکرامات عالی نسب
 و کرمیر عبد الله آن عارفی
 و کرمیر عبد الله و ولایت شعار

ندارد درین دهری دسترس
 نهادم بسوی سیم مرتبه زد
 بهر دم بعین موقوف شدم
 میسر شد از خدمت آن امام
 با انصاف بیکر تعصب کن
 مراد وی در ادب از خود بجا
 که روشن شد از وی بر این جهان
 نبودست جز در دست بیت در
 نگاه بی بعین عنایت قناد
 شد از فیض آن مقتدای نام
 در اندک زمان ساخت روشن
 شد از پر تو در دشتای کرب
 بسی را بهر و اکنی سو ختم
 در و نه های تاریک نور خدا
 بپیر حسیا همادم اقدام
 ملاقات با هر کسی کرده ام
 دل از فیضی چیدم اینجا کشاد
 ولایت پناه امیر عرب
 که در صفش نمی آید از اصفی
 که بودین بامر قضا اشتها

و کرمولوی خور و کی لقب
 و کرمولوی خور و کی لقب
 علا دین محمد که در لای بود
 چو کردم بسوی بدخشان کدا
 در ان شهر دیدم غزیری ولی
 بقدر یکی زبده الفاضلین
 من از رشد نشکسته بهمن دین
 پرستار آن بحر دوق شهود
 در آن خانقاه فلک و سگاه
 بکشف حقایق رسیدم بکام
 هم از روضه نوردن جعفرم
 بر نور قدسی بسی رود نمود
 مشرف شد اینجا فخر حقیر
 فرار بر انوار سید علی
 سویی بلخ هر که که کردم عبور
 محمد و زانام و زاهد لقب
 خرا ویزا اینجا اهل صفا
 یکی دوست نام آن ولایت شعا
 و کرمیر روزه دار که او
 اما آخری به آمدن از خدا

جو اصحاب پیغمبر اندر ادب
 عدیل حلال و دانی بدهر
 بخرید از و مشکلا تم کشود
 شد از طالقان دل مرا کما
 که بوده نامش محمد علی
 که نام وی آمد محمد امین
 شده مستفیض ز راه عارفین
 که او را غم نعمت بند بود
 که هست از علی ولایت پناه
 کشیدم می عشق را خام جام
 رسیدم بعین که شد بهر دم
 با هزار نهان و کشف وجود
 بطوف مزار امیر کبیر
 که بهتم بجان میده آن ولی
 بدل فرستد جانیتم رجعت بود
 بوفوق بارشاد اهل طلب
 مرعین طلب از ایشان شفا
 که رسیدنش دوست پروردگار
 از القوم ولی آمد فیض جو
 خراشد ایا ف خیر الخرا

در صلاح آن قاضی شهر عشق
 در خواجه خورد آن بر تبه کلان
 ندیدند چون مثل من یکی
 ابو الحیر را دیدم از اهل علم
 یکی از مجادیم در حصار
 جو در شهر سترم فتاده کذر
 دلم را بهر لخته فیض جدید
 جلای ولی واعظ فیض بخش
 صحیب وی آن شیخ ناصر که بود
 زارباب دانش محمد کبک
 ز اولاد ختم الرسل بو الابقا
 ز اهل کمالات سلطان علی
 بنزد خدا و محمد قبول
 مصافح شدند با و اصفیا
 محمد اند از فیض فضل قدم
 عزیزان قاضی که درویش بود
 با و مصعب نولد احمدی
 و مسکویم از بزرگاسه کران
 محمد امین زاهد مستقی
 چکویم و صفت محمد سعید
 که شکر بکامش شده ز عشق
 که بودت سرخیل صاحب دلان
 شدند آنهمه مهر با تم بسی
 که دریای فیض آمد و کان حلم
 مشرف شدم دیدمش فیض بار
 ز صادق محمد شدم بهره ور
 ز صاحب دلان بخارا رسید
 که بر عرصه عرش میراند حش
 زارباب علم و ز اهل شهود
 ز کان معارف گرفته نمک
 که بودت مهر سپهر صفا
 که او به بود مولد آن ولی
 مصافح بسه واسطه با رسول
 چه از اهل علم وجه از اولیا
 مصافح تا و کنت این بنده هم
 قضا بیه اما صفا کیش بود
 بفیض ازل علم او سرمدی
 که بودت از فرقه ربیران
 بحق باقی و فانی از ما باقی
 که در راه حق بود از اهل دید

بهر بخاراش دیدم مکان
 چکویم از خواجه جانی که بود
 ز اولاد آنخواجه باب صفا
 ز مهنه عزیز فضیلت شعا
 ملقب بکر حسین آنجو شیر
 اندکی آن فاضل بی نظیر
 بهجای من در بدایت چو دید
 شد از روضه خواجه نقشند
 مراد روضه خواجه محمد و ان
 مراد سمرقند با حق حضور
 نه در علم ظاهر و او فاضلی
 بمکلفم آورد در پیش خویش
 بعین عنایت بجام چو دید
 فواید گرفتیم هم از مصطفی
 هم از لجه فضل و دانش سعید
 رسیدیم زارباب کشف عیان
 شد از نقشندیدم دل فروز
 شد از خواجگی تم دلم بهره مند
 حکوم من از خواجگی جو یار
 چکویم حالات درویش شیخ
 ولی مولدش بود از اند جان
 زارباب عرفان و اهل شهود
 که بودش لقب خواجه یار صفا
 موید چو نام خود آن کامکار
 بحرب نیربان دانش دلیر
 که بوده بفرن معمار شهر
 ز دعوی این فن جوشی کردید
 ز نقش ازل لوح ذل بهره مند
 عیان ساخته رازهای نهان
 دل از احمد چندیم پر ز نور
 نه در علم باطن چو او کاملی
 بمن التفاتش ز اصحاب پیش
 ز درس علومش شدم ستفید
 که از روم بود آن سپهر صفا
 یکسب علوم آدمی ستفید
 بعید الحق آن قدوه خواجهان
 بنور خدا جامی چمید و نور
 که او نیز بود از صفت شنبند
 ز فیضش روان جو بهایند زار
 ز شرح کمالات درویش شیخ

میان کالی آن شیخ قاسم که بود
 بمیدان ملک خوی نیکو خلیل
 خلیل و کرد و قراکول نیز
 شده تا شکند از محمد حسین
 ز صداوت در اند جان مهور
 که در جانب ملک بزرگان موس
 زین که یاسین بوده رقم
 ز لوح سر خاک اخید نمود
 محمد قلنی بود صاحب جلی
 از اینجا جو رفتم موسی یار قرن
 مسمی به افتد قلنی آمده
 در اشعار ترکیش طلی لسان
 تیرکی که بر بار و پاکیزه کو
 جو برکت از آن نمکتها و کوا
 موسی قراکول از اینجا عبور
 خلیلی که مذکور شد کرد حل
 از اینجا جو رفتم در شهرکات
 بنادر شیخ مقصود و در حیوتم
 در آن خانقاه شهر استال
 نشستم من از صدق یک از عین

امام همه اهل کشف و شهود
 مقامش رفیع و مکانش خلیل
 نبود دست سید دلی بس عزیز
 بنور الهی بر از زرب و زرین
 امین آن امین کهوز هنر
 جو کردیم و ز رفیق در شهر بس
 عیان فیض یاسین بود و مبدع
 رقم کرده آیات کشف و شهود
 که دیدم از و حل هر مشکله
 یکی دیدم اینجا ز اهل سخن
 ز ارباب کشف ابولی آمده
 دمی نظم کرده دو صد و شصت
 علی شیر اصلاح حبسته از و
 فلکذیم موسی بخارا کدز
 نمودیم و دیدیم دار البشیر
 بسی مسکلاتم ز علم و عمل
 ز عباس دیدیم انوار ذات
 بکام آنچه مقصود بود از حق
 که از شیخ کبریا تا این زمان
 در آن یقین نمودم جو عین

نزار

بنادر بهلوان شیخ محمود هم
 ز خیوق بخوارم کردم کدز
 فرات آن فیضهای عظیم
 حضور صافزار شده عارفین
 شهر و زبزم صفا و رضا
 شبنی کابده عام انعام او
 بر و وجهها دستگیر نیست
 بهر دم قناده است از نور دین
 ز حاف اصل آن شیخ هم بر بود
 مشهد شدم مستفید از امام
 امام رضا شاه عالم یار او
 رفیق در آن سیر بوده زنی
 لقب آفتی و بطبع لطیف
 ولی بوده اعجمی و عجمی
 بسی بوده خوشگونی در شاعری
 من او را در آن کبند با صفا
 شیخی که بر اندیم با هم تمام
 ولی او بناگاه سرور سجود
 مودون ز ما نیکه ویر با برادر
 از آنجانب خاست جفا شده

میرزا نور فیض قدیم
 یکی کشتم از اهل آن بهر دور
 مراد او در راه امید و بیم
 امام الهی بخم دنیا و دین
 رسیدم فرار شده اصفیا
 که حاجی محمد بود و نام او
 که بواسطه بهر بیر نیست
 بدل بر تو نور عین الیقین
 بهر امر آن قطب اهل شود
 علی ابن موسی علیه السلام
 غلامش جو معروف حدین برادر
 زنی فی که خوش مرد نیز افکنی
 شده آفت هر وضع شریف
 بنودین مانع ز فیض خدا
 نمودی درین فن من سا جری
 که اینجا است قبر امام بری
 که خواهم فیضی ز بود ارام
 نهاد و در آن سجده خواهم بود
 نزار چون خرد من سحر گاه دار
 بنور بصیر چشم او و بسته

نزار

دو چشم از عیار غمی صاف و پاک
 چون پناهنده آتشان و بدیش
 بکها که من خود ندیدم امام
 من اینچشم بر پرده مایه می
 خطاب از ادب کردنی یا امام
 شدم باز بیدار و بینا دو چشم
 ز تحریر این قصه و لیدر
 که از ایامی اجمعی رخا که امام
 من آتش چشمم خودش دیده ام
 پس از مشهد طوس رفتم بجام
 که منت ابد آدم ز انشرب
 بهم بود مستی و هشیاریم
 مرا باطن شیخ احمد نمود
 هم اینجا کمین بده آن خرد و
 بگویند ز روز و نیش ابن العین
 بزبان آمده از شرح و بیان
 زیارت کمرش آمدن مرد خرد
 و ز اینجا بظاهر ز اهل نظر
 بی هیچ نفس حرو و آفت کار
 شهر بری مثل حمید کس

بکحل الهی عجب سر مره ناک
 ز احوال اینجواب پرسیدمش
 که بود از پس پرده شرح قیام
 ز رنجوری خویش نالیدی
 همی گفتی و نمیدم یا امام
 بعین بصارت شده و او چشم
 نیاشد جز این در جای فقیر
 که بود دست مشهور بین الامام
 بنور شد از دیدن دیده ام
 و ز اینجا دیدم شرایب کام
 مکر دیدم بنیاد و عقلم خراب
 چه خوش بود تا تیری خواریم
 و بی کز سوسنی آفتد بافتد بود
 که از خاتم المیزانیش رسید
 عیانم شد افوا از حق الیقین
 صفات برات و مزارات آن
 بر منیش سر اسر همه فیض ریز
 نبود دست خراجمد کار و کار
 که او بهر ایکار می ساخت کار
 شنید خوش فنی او بود و پس

معمای بی پیش آن نکته دان
 تعجب بی کرد آن حوزده پن
 ز آل نبی بود حسید حسین
 یکی یار من بود در سبزه وار
 بسما جوینده نمود از حال
 منی تا سم محمد علی
 بی از بکات مصوص الحکم
 سوسنی استغفارین جو کردم عبور
 بی طالبان حقش بمنشین
 دلم با خراسان یکفت آن غرق
 یکا نشان یکی دیدم از اهل حال
 حسن تام و در ستر حال مقام
 برا صحت افتاد با غیب آل
 بقروین مرا مهر مانی نمود
 بطهارت آتش کسور کیش
 بحالم بی ملقبت بود شاه
 توجه کمال من از محمد الدین
 بعد افتد شستری با بارها
 بی منتفع کشتم از بوالحسن
 حسن بیک دارد غم غیر غضب

بر همه بگفتم دو صد کیزان
 که مرکز ندید از کسی اینچنین
 از دیدم این شهر زار زین
 حسن نام بیشک ولایت شعا
 ندیدم یکی را ز اهل کمال
 محمد علی فی تردد و بی
 بلوح بیان کرده کلکش رقم
 علی بود اینجا ز اهل حضور
 بقرب حق از خرمش خوشه حسن
 که افتاد در سبزه ای عراق
 در اطوار صوفیه صاحب کمال
 ز ترس تر لباسش بودش مرام
 که شست با او بی قیل و قال
 شرف آن شریفی که او صد بود
 مرا ساخت آن نامور شمشاد
 من از صحبتش حسنه با حق پاد
 من از خرم علم او خوشه حسن
 بمنزله بی رفت گفتارها
 که در فضل او کس ندارد سخن
 مرا معقه کشت بود این عجب

تجرب از ان است کان ترکمان
بنز می که میکرد کاهی بوی
ز پند من از طور خود در گذشت
به تبریز دیدم عجب قاضی
ز خلقش اصل و حقیقتش علم
بسی دیدم در زمین عراق
بنود از راه سنت بروان
بعقد از سیرم قناد از عراق
فرار از آن شد مرا فیض سخن
در آن شهر مملو از فیض خدا
ز ابدال از آنجده عبد الرسول
و کمر شد وقت عبد الحکیم
و کربوا الوفا قادی که بود
ز فیض امان عالی کفر
بسی فیض از کربلا می رسید
بدار الخلافة رسیدم بروم
مجاوب هم دیدم از آنجا بسی
علی تام دیدم بشهر حلب
ز شهر مکه مانعش کرده ام
رهی را که طی کرده بودیم ما

بنود است هرگز کس مهربان
بمنقل کباب آدمی بود وین
پشما ز رجاندن خلق گشت
در اصناف فضل و هنر کاملی
بر اهل دانش بنی محترم
که با ما بدین دستند اتفاق
همه اهل فضل و همه دقتون
نزدیم خرا اهل وفا و وفات
بصحن فلک خیمه راند خوش
به بعضی را کهن شدم آشنا
بمطلوب از دوطالبانرا و صول
مربی ز خلقی بغیض و عیم
راضات تکمیل و اهل شهود
و لم گشت در سافره بهره و
ز شاه بخف گشتم مستفید
بسی دیدم اینجا اهل علوم
ز اهل کرامات از ان هر کسی
که میکرد ارشاد اهل طلب
و کرب و سومی چند آورده ایم
عراق و خراسان و باینها

و که طی این راه دور و دراز
درین راه هر جا که بود کس
ز سید محمد که مهندس نام
بیاطن شدم در قریح بهره و
چو تازی مجذوب و در قندار
بملک بلوچان چو کردم گذار
برایم خاموش نامش که فوت
بملکان نزدیم صاحب دلی
به تهنه رسیدم بسید علی
و کردیم از شیخ بوزان یکی
سهر زمان شیخ میرک علم
چاکر کسی بود در ملک هند
بلاهور موسی و عبد الشکور
ز سادات در لودیانند علی
بسر هند و دیدیم از عارفین
رسیدم در انبلا به شیخ میر
بقائسیر از مرشد حق جلال
بدیانی پت انوار صوفیان
مراد و شیخ عالم شریف
نبارک ترا اینجا از اهل خال

سوی هند کردیم و برگشت باز
سکاهی از دواشم ملتفت
بکجرات است و نیز عوام
که در راه حق بود صاحب نظر
نزدیم صاحب دلی فیض یار
یکی دیدم اینجا صاحب نظر
بنودش جز این نیست سکوت
که از فیض او حل شود مشکلی
که بود است بستک و شیشه ولی
در اخلاق انجمن ملک مشکلی
روان بود در حسن خطش قلم
که در راه حق بود چاکر و زید
جنبه اند آن باطنش پر نور
خفایای عرفان برو و محلی
بعم اعلم وقت مجید الدین
که صاحب صفا بود و در کشف
عیان بود نور جلال و جمال
امان افند آن زنده عارفان
رساند است و امان دولت کهن
و کرب عبد الزرقی صاحب کمال

بدانی جنید دوم در حصار
 بدلی ز عید الغزیم نمود
 مزارات دلی همه کام بخش
 چه میگویم از کعبه غارین
 مزار ملاک پناه قطام
 مزار صلاح و مزار بصیر
 مکره سوده پناه حلال
 شیده الصقیا از من ارخو نور
 زهی شیخ الاسلام سکر می وطن
 دیدیم عید الملک
 در کمال وقت نامش کمال
 موزب نظام است در ناکول
 با جمیع از خاک حواجه معین
 بیا کور دیدیم بجزان امام
 بضایان کرمی شهزاده وجود بود
 حسام شیخ اولیا در پیش
 خود را حمد با و کردیم عمو
 علوم معارف مرار و نمود
 از جمله فیاض اهل طلب
 ملک دین الدین دیدیم از عارفان

که بود است از اولیای کبار
 جمال الهی بحیثم بشود
 بدلیهای عشاق آرام بخش
 که آن نیست خرز و صد قطب
 رسانند دست در راه عشقم بکام
 ولایت مدار و ندرایت مصیر
 براه توکل یوجده کمال
 مرئی اصحاب کشف و حضور
 که بودش کجای توده شاه زمین
 بسک فوالمعرفت منسلک
 که بود است سر حلقه اهل حال
 باو اب صوفیه و فعل و قول
 عیان کشته انوار حق البقی
 منور و لسن نرمانند نام
 منشی بیلیمان یحیی با حضور
 از اصحاب صدق و صفا سخن
 بسی دیدیم از اهل فضل و حضور
 از اصحاب علم و زایل بشود
 محمد که غوث آمد و رلقب
 کمالش برون از حد و اصفا

ز آل نبی عید اول مرا
 علوم و معارف بکام و جیده
 ملک یک حیو معارف شعار
 امام ره قادریه جمال
 علی حیو شاه معارف پناه
 شهنشاه ملک سیادت کمال
 در کمال الرحمن رسادات بود
 چکوم ز محمود عرفان شعار
 به فن تصوف معارف مآب
 چکوم رسید امینی که بود
 جو عبد الشکور و جو عبد الرؤف
 ملک سرت آفتقدار احدا
 ملک تاج محمود و نیکو سیر
 مرئی و زمانه کان صیغف
 زایل کرم بوده عبد الصمد
 زایل صفا پیر و شفیقه
 ز آل رسول خدا مصطفی
 تقی نقی شیخ افتد داد
 بیکانه تاج و سخی و علی
 بهرچ عنایت تجرد نهاد

بعلم حدیث و حکم رهنما
 دوزن جامعیت نبودش شیشه
 بمیدان عین الیقین شمسوار
 شده است جام می وجد و حال
 بر او رنگ حق الیقین بادشاه
 زایل حدیث و زایل کمال
 که بود از اهل کشف و شهود
 که مجموع است ذر ذر کار
 بعلم حدیث شده فحجاب
 امین کرمای بحر شهود
 بر امر حق هر دو صاحب و فو
 مویده شده در طریق صفا
 در اقلیم صدق و صفا تاجور
 محمد کمال و محمد شریف
 بعلم حدیث آمده معتمد
 که نامش بی شان و قدرش کثیر
 بجل نقوص الحکم مقتدا
 در مقی بر اهل عالم کشاد
 برادر هم بوده هر یک دلی
 که داد تجرد و جواد کس نداد

بصورت ز صدیق حل شکم
 کنیایم از علی جان نمود
 بگو که ز شیخان چست کمال
 شدم با گروهی زوریا دلان
 چو کردند را بخاروان فلک را
 ز کشتی که چون باد باز آکشد
 چه بازی که شهباز عتقا سکار
 که هر میضه کشته بازی و کور
 حوفا و آن کشتی بوالعجب
 بزودیک ساحل سیدیت بمن
 ز دور آمده در نظر قنغده
 وز و بجا کس دیدم از اهل دل
 علی و بر ایم و عبد المجید
 علی و بر ایم اینجا غریب
 چو از قنغده برگردیم سفر
 ندیدم تر صوفیه اینجا کسی
 از اینجا جو شتم بشهر ز بنید
 شد از عبد الرحمن عالیجات
 از و فیضهای عظیمی بمن
 بتوید از فیض عبد الرحیم
 چه بیایست چه حکمت اند و جلال
 علامات انوار کشف و سنود
 بکشف حقایق عظیم المتیالها
 بکشتی ز دریای عجمان رودان
 ز آیات حق دیدم آملک را
 کشته پروبال بازی نمود
 از و میضه های عجب آشکار
 بی صید مرغ آبی و بلبل و زور
 ز دریای مندی به بحر عرب
 برون آدم زان بملکت بمن
 قنادم بکران و در قنغده
 بارشاد اهل طلب شتغل
 از ان هر من نور و لایت بدید
 ولیکن وطنهای ایشان ترک
 بشهر حضرموت کردم گذر
 ولیکن فقیه و محدث بسی
 دل بمقصود اینجا رسید
 شب تیره اینجا عیان آفتاب
 رسید از اولیای بمن
 حیات نو اندر عظام رحیم

از اینجا

از اینجا نوی کعبه کشتم زون
 بر من بر من اگر چه کلاه
 بر من قدم باده در رکب کم
 بیایم در افتاده بود آبله
 در ان شیشه ام باده شوق بود
 بمستی به پیروم آره چنان
 بمانی که نادر خسته در برام
 بدین سر که با قطع پیوند با
 مشرف جو شتم بخیر البلاد
 شدم بهره مند از طواف قدوم
 سید بوش بیت مینرا بنواد
 بهنگام به چون نوجوان
 در ان خانه پاک عالی پناه
 بود هر ستونی با رخ و جور
 ز رنگ سید کان مینر اندست
 دم بستم بایمین از خدا
 بکعبه درویم جو زده داده اند
 چگونم از ان فیضهای عظیم
 کران به بخت
 از اینجا نوی کعبه کشتم زون
 بر من بر من اگر چه کلاه
 بر من قدم باده در رکب کم
 بیایم در افتاده بود آبله
 در ان شیشه ام باده شوق بود
 بمستی به پیروم آره چنان
 بمانی که نادر خسته در برام
 بدین سر که با قطع پیوند با
 مشرف جو شتم بخیر البلاد
 شدم بهره مند از طواف قدوم
 سید بوش بیت مینرا بنواد
 بهنگام به چون نوجوان
 در ان خانه پاک عالی پناه
 بود هر ستونی با رخ و جور
 ز رنگ سید کان مینر اندست
 دم بستم بایمین از خدا
 بکعبه درویم جو زده داده اند
 چگونم از ان فیضهای عظیم
 کران به بخت

کران عباد خیر و طواف

بتکبیر احرام نوره زان
 بر و زم ز نور بود در شب زان
 براه حرم رفعتی نرم نرم
 فرا شیشه باده بود آبله
 بمستی از ان بسی ذوق بود
 که چل میل رفتم در اندک زمان
 در راه بود دست زان کورم
 سلوک تو باید براه خدا
 بوجه الله از کعبه حنیفم کشاد
 طواف قدومش سعادت زوم
 بیاض شد و مهر انور فتاد
 ز نارست دامن زده در میان
 علمهای نور استو نهان
 نهالی زان میوه کشف و نهود
 منور ولی غار و اکبرست
 ولم دست و اما نه از ابعاد
 و کج اسرار یکشاده اند
 بود آشکارا
 بستان قدس آمده خوش نور
 رمز اس افتاده باران جشش

صدقه منی

از اینجا

زیر میز آب انکشت پیغمبر است
چو انکشت شاه رسالت است
از آن ملزم فتح باب صفا
دل اندر نماز سهو و غیان
بر اسب و خورم بیاف و داد
بدان حاه زفرم در آن آب کل
چو دلها بی بر آتش عاشقان
چگونه از آن مسجد کش حرام
منز و بیت مقدس ز دلالتش
در ویش مناره که از هر مناره
نشسته بین برور بوقینس
تجلی که بر طور و کیمیا شده
تجلی در امت بر بوقینس
صفا سنگ دارد ز کوه صفا
ز حوض چنان بیشتر بر که است
خوشان همه در محلا مقیم
چگونه ز غار حرا کا اندران
در آن غار نور خدا تا افتد
در آن شهر یعنی بیام القوا
و بدیم بی قیل و قال

که نوعی را عجز را مظهر است
دم حاجت خلق میبخشد آب
که آمد معالی بادل و قفا
مقام خلیل و مصلای آن
از آن آب زفرم نهانی مراد
کیم از چشمه باطن اهل دل
فرزان قنادین بر کرد آن
خدا ساخت در غرت و احترام
در و بر تو از نور تابش
توان کرد بر وقت طهرم قرار
ادب کو بیا موز از بوقینس
از آن یک تجلی و و صفا شده
تجلی تمام است بر بوقینس
در آن کوه تعلی ز سر خدا
محیط فلک عزت و در بر که است
براه حق اندر زمین مستقیم
سبز و غار اصحاب کیم اندران
نبوت رسول خدا یا افتد
که است افضل و اشرف ما ورا
هم از اهل حال و هم از اهل قال

صیحین و شکاک حرفا بچون
تحقیق و توفیق خواندم تمام
نام ملقب با بن البحر
شدیم تا دل جامع نزدی
تصحیح آن درس عبد العزیز
تصحیح مسکات کشتم سه بار
و شیخی که نزدیک الان شد
سوم موبوی صادق طارمی
ز اصحاب عرفان و اهل تهو
کردیم از و در مضمون الحکم
در کشیخ عبد الله فیض بار
یا نور فیض الهی مبین
دل من ز شیخ و لاینت ماب
بحال من تا تو این امر مان
در کشیخ مجد و بک حق بود
دل از صحبتش نیز شد بهره مند
محمد علی اگر سخا من بود
ز من وجودش بخبان حق
در فیض بر خلق یکشوده است
علی نام از اهل هند و نشان

همه بار موز و یکایف شکرت
بدین نام خوانم و غلام
کمالش افزون ز حد ستر
که از روح پاکست از آن معنی
کردیم و خوانیم مسکات نیز
مشرف بر نزد شیوخ کبار
که فیاض عقل و دل و دین شدند
که او دیکشته معنی مرادنی
حسن نام منی که از شام بود
بسی فیض الی و از مرقا قدم
که بود از حضرت فرخ دیار
چو من خلق از صحبتش مستفیض
محمد که مکرر است شد کاشیاب
ابو سلمه آن مرشد طالبان
که او را از خود جدا به حق بود
چه صحبت عجب صحبت و پیوند
بر سخا من کیمای شهو
ز او زده یعنی که عرفان حق
خلافت ز بر منش بوده است
که او که بوده است شیخ زبان

بیقوی و زهد آمده کویا
 و کر مغربی شیخ یوسف که بود
 بتجربه قرآن بهتر زمان
 و کر شیخ عثمان که بود از حسن
 و کر شیخ مزدونی آمنت عشق
 بمجد و پیش در جهان شستار
 بسوی بدین جو کردم که در
 مصفا دل و منشرح کشت صدر
 بچشم عیان فقر خلد برین
 چو در مسجد مصطفی در شدم
 زمین مصفاش عطر شست
 برین نه فلک کبذش از دست
 بود شمه سقش افزون مهر
 خرد که نیاز و جهان زرد بان
 بود آسچان پایه اش صبر ار
 دران پایه پایه براید خرد
 محاست کایجا تواند رسید
 بنامش که بر عرش دار و شهرت
 نه هر روز نه صد ملک سپهر
 فلک که کند شوی بایش نظر

یکی از صحابه در ایام
 معظم در اقلیم کشف و نهود
 در اسرار قرآن امام جهان
 زخم می عارضی داده کشت
 که خورده می جذبه از دست عشق
 بکشت و کرامت بسی نامدار
 در آراه پاک کرده رفتم ز سر
 زاده از طبل نبوت به بدر
 شد از کفایت سید المرسلین
 سجده فروز زیر منبر شدم
 ندیدم بجز قطعه از بهشت
 جو کبند که آن قبه نور است
 شده فرشت او بام قصر بصر
 که برتر بود پایه اش از آسمان
 نه بلکه برون از قیاس و شمار
 که تا بود که بر بام کینه رسد
 تواند ز کبر و زرش کبر شید
 بسی روزنه دیدم از هر طرف
 سویی از آرایش بر آورده منبر
 قد تاج زرین مهرش ز سر

ز محراب آتمسجد فیض بار
 ز محراب ادا بوی خور عین
 بود منبرش سلم بام عرش
 حوض فی شیشه کوه احد
 بی داشت این کوه را بس عزیز
 چه وصف قبا گویم و مسجدین
 بناس طیبه ریاض بهشت
 طبعهای شیرین و لبهای حور
 عجب امیکه شیرینیش قوت جان
 بهتر بدین افاضل بهشت
 از انجمله شیخ احمد بوالمحرم
 علوم و معارف مسلم
 و کر راه اوج شرف در الدین
 و کر شیخ عبد المجید و حسن
 و کر شیخ فتح الله اندر قبا
 بقیع تصوف غنیم البذل
 چگونیم وصف زمین بقیع
 مقام بزرگان و اموات است
 لایک ترقی بر ایشان کبند
 تحیات رضوان رب جواد

بایر و قاب و قوسین
 نشانی گرفتت خلد برین
 ز بهر خروج منقحان فرش
 فردر زده سر در کربان خود
 مجلس خود داشت محبوب نیز
 که نور صفا داده است از دشت
 ز بهر شیش نیاید بهشت
 نه بلکه لب حور دار و مقصور
 دلش خسته بخون دل عاشقان
 موفق بعلم و عمل هر کسی
 براه علم عشق ثابت قدم
 ندیدم کسی را مقدم بود
 براه خدا مرشد سا کلین
 ولی مولد هر دو بود از زمین
 ز عرفان بقدر کمالش قبا
 فتوحات مکیه ام کرد صل
 و شایسته عظمت و قدرش رفیع
 که احیاء امواتش امداد است
 تحیت روان اهل عرفان کبند
 بر از دوح نشان تا ابد با باد

الغذات

در بیان تفریق این هفت بکلمه معنی هر کلمه

زمین حرم کان بام القریه
 غذا کردوش از غایت خفاص
 نه خضرت در اینجا ست اسکار
 نه شایح در خنی نه بیک کبی
 بتر و یک بعضی را اهل رقم
 که روشن بند از عکس سبکست
 بنودست هرگز سید بلکه بود
 برین طوف جمعی را اهل کند
 ولی نزد بعضی حرم گشت ازین
 تن پاک او خاکی از جان پاک
 خراج ملایک شده سایبان
 زمینی که در زیر آساید بود
 زمینی که شد در مدینه حرم
 حرم گشت مابین آن لایق
 خوش آمده روراه صدق و صفا
 سیوطی که در شین سفته است
 که فاروق فرمود کاهل اللهند
 بغائب کفیت آنولایت مصر
 که دانی بر اهل ام القوی

بستان قدس است از راه دست
 بجزیم بعضی مساجات خاص
 نه گشتن توان هیچ جان دارا
 بریدن توان در جان جاکهی
 زمین های مهود از انشد حرم
 چه سنگی که بودست تابان جوهر
 سجد آبخان کو جوهره می نمود
 بشیر کج کردید آخر سیه
 که زبان پس کاوم بتن پست جان
 همی بود افتاده بر روی خاک
 ز خورشید میبودش امس و امان
 حرم گشت و نیز و طبعش ستود
 دعای نبی ساختش محترم
 که پاک آمد عا کردش از
 که زمین دو حرم در یکی حاشا
 بستان ام القوی گفته است
 کسانیکه سکان این جا کهند
 زمانیکه در مکه کبر و ش امیر
 جو کردم عمدا رو خاکیم ترا

عکس

چگونه است بر اهل الله و خاندان

دین شهر با کان هم اهل صلاح
 پس شعار دارد بدان اینکلام
 همه اهل آن آمدند اینجا
 ز اهل مدینه حکویم و کر
 الهی بعضی و کمال نبی
 الهی به نبی که آمد مصطفی
 به پیش که کبر و نبویش گشت
 الهی بمیزاب دریا فشان
 الهی بسکست سعادت اثر
 الهی بباقی ارکان همه
 الهی به بابی که دروازه است
 چه شهریت شهر تجلی داشت
 الهی بسر چشمه زمزمی
 الهی بسنگ که آمد مقام
 الهی بآن مسجد کیش حرام
 در و رکعتی یا شد صد هزار
 الهی بآن کعبه عرش بنا
 و کر آن دو یا در خلافت پیاء
 الهی بآن قطعه از بهشت

میسر ترا گشت میباش خوش

وطن شد و هم اهل قلاح
 که اهل مد خاص و عام است
 بر اهل چنین صد هزار آفرین
 که خود مدح شان کرد خیر البشر
 الهی با صاحب آل نبی
 که فرض است بر او بگردش طوا
 سکاکی برایش عبادت پس است
 روان بحر رحمت از ان ناودان
 الهی به زمینی که دارد بحر
 که بر پا بود و قصر دین ترا نهی
 بشهریکه بیرون را اندازه است
 بیرون از زمان و مکان و جهات
 که دهمفت در یانیت اند کبی
 شرف از بر ابراهیم صاحب نظام
 تو اردنی و شد و حبیب الاحرام
 بجای و کرد تا و ز آید بکار
 که جنس پیده اینجا شده انبیا
 که دوازده پهلویش از آسمان
 که آمد در آن جای غنبر مرشد

چه جای از قبر تا منبری
الهی بجنب نبی اجمعی
که فیض فتوحات هر دو حرم
مدوکار من باشد تا تیغ لا
زلاتایه الا بسازم خراب
کم طلی اطوار سیه تمام
الی اند سیرم شود منتهی
بسیر که فی اند بود بگذرم
من اند آیم الی الخلق باز
رقم کرده خامه فضل زمین
بین از کشتن دشمن معنوی
مراوم از و نفس اما راه نیست
ز فضل خود ادا دهن کن درین
وراوان او که کشیم دهن
نکته در بیان معانی
برده ساقی آن باد و غمزداد
برده بناقی آن جام کلون بر
بیاساقیا ز کیم از دل جز
جو بزدل کند جلوه نور جقم
ولی نور پاکت محبت اگر

که بود بر فست از ان برتری
با نصار و یاران بجزت کزین
بعقوب صوفی رسان دهنم
زخم بر سر خضم نفس و هوا
که تا بعد الا نشوم کامیاب
ز غیب الغیوبم رسد دل یکام
ز اسرار آیم دهند آکشی
زهی در حق از حق بحق بپریم
بنای خلافت شده سر فواز
ز انا جعلناک مشورین
که آن دشمن آمد عدو قوی
که در جنگ او بنده بچاره است
که با شتم بنعت نبی یکته دین
بشرح معازری برانم سخن
عشر شعله که می رسد
که با شند طرب بخش و بهجت فرا
که در غنچه سناست بر خون بر
که نور آتشی شود جلوه کرد
ز بد خاطر از ظلمت مطلق
شود و بزدل تیره ام جلوه کرد

رودار دلم طلمت آب و گل
پس از دل شود چشمه زون
توانم بنظم خطای رسید
بدانسان که از پنج بخش است کج
و کج ذکر هم توانم بکفت
ولی بهر کج چهارم کنون
تفکر درین کج کردم بسی
جو حکم قاسمت قبلک برل
چه سازم ز اجناس کو هر عیان
کهر بای کان سکندر کهن
تطامی بقایس از ان برگرفت
بقایای بخشرو خورده دان
از ان هر دو در یوزه جامی نمود
چه گیرم از ان من که چیزی نماند
خود در هر جدیدی بود لذتی
مرا بهر این کج یارید کردید
دل من مرا گفت اگر طایلی
دفا تر که کردید افاضل رستم
اگر غزوه ای نبی را بیان
نظر کن بغر دوسی نکته سنج

فقد بر تو نور معنی بدین
زلال معانی بلطف بیان
می از جام خسرو و جامی کشید
عباس کرده کشیم در نایت سنج
کهر بای معنی توانم بسفت
مرا باید امداد حق رهمنون
نشانش بر رسیدم از هر کسی
بکفتم که ای برتر از آب و گل
که کج چهارم کند جمع از ان
شد از سفین مشقت اهل فن
بسک عبادت همه برگرفت
گرفت و ز کو مر تهی کرد کان
که تا سحر داری زور با زبوز
که در سلک خویش توانم نشاند
که حامی منیا بند از حکمتی
کهر بای تازه ز کان جدید
درا نشان بشرح معازر البنی
بجک و جدال صلاطین بهم
کمی بهتر از قصه های چنان
که عمری به شهنامه بدوست رنج

کشم

ازان پنج بود آن هوا در برش
 که ناید غمناکیش بنام رواج
 نشد حاصل از وی مراد و نش
 بنیایش بفعلی نیامد یقین
 که این غزوه با آوری دریا
 بدینا هم از بخت آید پدید
 باین غزوه با لایق مشغول
 چو مفتی باجن بنوده دلم
 پس از روضه این غزوه با انجا
 بشرطیکه کردم در آن مختار
 ولی چون بحال مبرر رقم
 بخرید آن کرده ام احتیاط
 که اغرای و تشبیه امثال آن
 چو باشد در آن بر نوعی اردوغ
 اگر چه بشعر اکتبش احسن است
 ویرین نامه آن حسن و آن ساجری
 بنا بر همان احتیاط که من
 چو حسنش را بحال پیغمبر است
 چو دانی بود شاد منی با جمال
 پنج حسن ذاتی ازان حسن نب
 که محمود چندان بخشد ز سرش
 نماند کس هرگز نش احتیاج
 ندانست شد از پنج خود حاصلش
 ز پنج سلاطین چه بختش بدین
 یقین بفعلی بوقعی ازان
 زمین معاری نیامد بید
 که هم بفع و بقی و نیم و نیست
 زقبو اش حل گشت این مشکلم
 نمودم که سقیم و زان در ناب
 جان احصا رکنه آید بکار
 قلم را بناید زدن پیش و کم
 ولی احتیاطی که بخشد نشاط
 کم از ساجری نبود اندر میان
 ازان بر تو اصرار نیاید فروغ
 ولی بختش از کذب در و نش
 نه بینی بی رونق شاعر
 نمودم بحال رسول زمین
 ز حسن مرز و بسی بهتر است
 چه پاک از بود خالی از خط و حال
 که باشد ز کلکو نه ز زین و ده

از خسار کلکون که هرگز زود
 شو کرد از شرف اخلاص طلوع
 بخشد از فضل و فضل ابد
 نوقع زار باب حسان مرست
 حسان پاک بودن تو انم رعیت
 چو باید بر رعیت من اطلاع
 تو اند اگر کردن اصلاح آن
 از اعمال خیرست زور خیر
 یا صوفی از رعیت جوئی ترش
 در اطهار رعیت کسان رعیت
 من از رعیت تو هم رعیت دار
 اگر رعیت ناکم و کر با خیر
 برانم سخن از شرف خلیلین
 در بیان آن که درین محفل است
 و تو یقین باین که درین محفل است
 چو باشد در این محفل است
 دویم از این محفل است
 بدان ای فرومانده در تاب و پنج
 جز او مطلقا منع چیزی نبود
 صفاتش نبودست خبر عین و آ
 رود حسن و شقیقش پیدا شود
 بشرح معاد می نمودم شروع
 بموفق در آن کشته ام بی حلال
 که چون از معایب منزه شد
 جهان خواست را پاک و انم رعیت
 بپوشد مهر خدا بر آن زوایع
 بود و منشی بر من بنا بود
 میامد اجر عظیم از خدا
 ز بد کوی از رعیت جوئی ترش
 بپوشد محسن رعیت جوئی ترش
 زبانی برای خدی از منظر
 بهر حال ازان قطع کرده نظر
 من الله بخوانی و انعم المنین
 نور محمد علی چه است
 کد حق بود و دیگر بودست پنج
 شریکی بود و من بملک و خود
 ولی خاصیتها بسی در صفات

از خود استند آینه مقصود
 پس از بهر اظهار آنها صفات
 بقدرت از اوت ز پروردگار
 بصحت رسید از نبی استخبر
 بقول است مخلوق اول قلم
 تطبیق آن کرده از اختلاف
 اصح و جوهرش بود مشکلی
 بدان آن یکی غیر نور رسول
 جو خود ظاهر و مظهر با سواست
 چه کلی چه جزئی چه خاص و خفایا
 ز فیض وی اوراک پای عقول
 جو او ثبت گردید احوال خلق
 از این قلم خواند خیر الانام
 شد القصه ظاهر بر اهل عقول
 جو آن نور را کرد جدا خدا
 مجابات برون ز حصر آفرید
 زمانی برون از حد و از حساب
 از آن پرده با چون برآید برون
 از انقباض او کرد کار مجید
 پس از خلقت آسمان و زمین
 از آن خاصیتها بیا بد ظهور
 شده باعث خلقت کائنات
 در ایجاد هر دو جهان گشت یاب
 که مخلوق اول بود نور من
 بقول دیگر آمده عقل هم
 اما مانده انشور و پوشکاف
 که مقصود از آن هر سه باشد
 که بود است پیش از نفوس عقول
 اگر نور خواندش بمنزله است
 بدان نور مذکور که بنور بالتمام
 پس از بهر آن خواند عقلش رسول
 چه افعال خلق و چه اعمال خلق
 بیک جز شد ثابت این هر سه
 که هست اولین خلق نور رسول
 از فیضی که بود است بی آنها
 که آن نور را در همان پرورد
 بمانده است آن نور در هر حجاب
 بغیر از نور فیضی بخند و چون
 اصول همه کائنات آفرید
 با هر خدا خبر نیل اینین

ز جانی بیاد در کمیت خاک
 پس آن خاک را ساخت کل حیرت
 در آن کل فرو ریخت آن نور را
 ترکیب و ترتیب پر ذرات
 پس آن در تابنده را غوطه داد
 و در آن در نایب کرده عرض
 که تا پس از ایجاد آدم بسی
 تهلیل زمین ده عرش گشت
 جو تهلیل بر عرش و الا نوست
 و در خاتم الانبیا هم قلم
 نوشت این نام را در جهان
 پس از خلقت آدم آن نور بود
 علوش بدان نور از حد گشت
 در بیان انتقال نور محمدی از اجداد
 طیبه تا بعد از آن که نور او است
 که بر باند از ظلمت من برآید
 از آن عکس یا هم حضور نبی
 از و عالمی روشن یافته
 بدان نور شد توبه او را قبول
 و صایا آدم از آن نور نیست
 در آن بگرم عکس نور نبی
 جنان تاب نوری که چون تافته
 جو آدم شد از دولت خود ملول
 پس از آدم آن نور از شیت یافت

بدان نور بر فتمین آسمان
 جوان نور از نوح شد جلوه گر
 پیراهیم را شد در آتش مقام
 بدان نور از کردگار کریم
 شد آن نور پاکیزه را و ساخت کل
 ولی انتقالش درین توده گشت
 درین اتقالاته آخر رسید
 متورسش نبره اش همچو روز
 چرم و وجه زن هر که کردی نگاه
 زانده عشقتش شدی در دشت
 زبان پری بکرو و نازین
 جماعت جماعت سر راه او
 که نخل برین را کشیده یبر
 و کی گشته خاطر بشکل مهیب
 ز مهیت نیز دیکه آن زمان
 یا و عصمت ایزدی یار بود
 در بیان قصه اخبار یقین **عبد الله** و دفع **ابن** که **ابن** تراند
 و تر و بچ و نوب **ابن** عبد مناف **صفیه** خود آمده را با و داد
 ز اصحاب تاریخ و اهل میر
 جو از خنجر کافران شد نهشید
 شد او ریل از انجا باغ جهان
 ندید هست ز آسیب طوفان خبر
 بر و تار از و گشت بر و دسلام
 سما عیل دریافت ذبح خطیم
 ز صلیب بصلبی دگر منتقل
 در اصلا بکپه در ارحام پاک
 بعید آمد و از وی آمد پدید
 که آن نور از و گشت عالم فروز
 بر حصار آن غیرت مهر و ماه
 دل او ز تیغ غمش چاک چاک
 بلائی دل و آفت عقل و دین
 که قندی و در دل این آرزو
 تواند از ان نخل شد بارور
 ملایک بر ایشان زدندی است
 انبارستی آمد کسی زان زبان
 خدا از حرامش مکنندار بود
 شنیدم که بچی و فرخنده وز
 دم قتل بر جامه اش خون چکید

ز صوف سفیدش بر جامه بود
 بران جامه نقره بوز زمک
 بر اهل کتاب نصیحت مآب
 که چون والد خاتم المرسلین
 بران جامه آنخون شود تازه با
 جو را بد عبد الله آن تازه
 چو خود تازه کردید آنخون ناب
 بعید آمد آنجمله دشمن شدند
 نو دکن ز اخبار اهل کتاب
 بی گشتن او ز شام آمدند
 بیک زور عبد الله نامدار
 بر انجا رسیدند آن شام بیان
 هم انجا بناگاه از کینه صاف
 جو بر قتل عبد الله آن دشمنان
 ملایک بحکم جهان آفرین
 ملایک در آن واقعه و در و سب
 بدل حب عبد اللهش جا گرفت
 جو بر گشت در خانه خویش باز
 که من آمده و خبر خود دهم
 با اهل خود آن واقعه آشکار
 ز خون و می آنجا بر کلکون نمود
 شد آن خون بر دست مکت
 یقین بود از روی نفس کتاب
 ترا شکم بر آید بروی زمین
 نه خون بل سترای و دشمن کد
 ز حسنش حمای بر آوار دشت
 بران جامه دیدند اهل کتاب
 بقصد حید و رقص گشتن شدند
 بکف تیغهای بر از زمین تاب
 کمر بسته در انتقام آمدند
 بصحرای آمد ز بهر سنگار
 بقتلش زده دامن اندر میان
 رسیدت و سب این عبد مناف
 ز هر سو کشید تیغ و سنان
 رسیدند و دفع شتر چنین
 بعید آمد اخلاص و زید و سب
 ز حب ویش کار بالا گرفت
 بکفت این سخن را با صحاب را
 بعید آمد و بارش از سر هم
 بکفت دشنش ترویح یار

چو با جده پیغمبر آن نامور
 فرستاد و پسر بن عبد ماسک
 سیاحی فرستاد از بهر آن
 همان بد علایش که دختر رفتند
 چو با جده پیغمبر آن شخص گفت
 پس از ستورت با مچان خوین
 نه در حسن صورت نه در حسن بای
 چو عبد الله از آینه کام هست
 از و پیش از آن خوشی کام خوین
 پس از وصلت آینه کام از و
 چو بر سنده شد نوحیه آن بگفت
 همان نور از و بود مطلوب من
 کنونم نمایند با و میل دل
 انما تعالی نور محمدی از عبد الله با حقه و آیتش شد آن
 برانند اکثر از این سیر
 در ایام تشریق ز ایام حج
 ز عبد الله آن نور شد منتقل
 شب امتعاشش بان خوشی سر
 بتعظیم آن نور عالم نظام
 ملک ارغنون طریقه کرده ساء
 که بوده است عبد الله او را پسر
 یکی را که بوده بری از کدشت
 که کرد و بمقصود خود کامران
 قبول وی از بهر فرزند خود
 که لایق بفرزند اینست حقیقت
 بران کرد و عینت زاندازه پس
 زنی بود چون آینه بیج جای
 که عقد نکاح وی تمام یافت
 زنی که همه کاهنایان بود پیش
 توقع کرده از و یافت زو
 که نوری بکل کل از و مستحکم
 نموده خزان صبح مرغوب من
 که آن نور شد باز نش منتقل
 که از بهر نکوین خیر البشر
 که بوده ایام فتح و فرج
 و زو شد بمنکوحه اش منتقل
 بانر خدا خازنان بهشت
 کشاد و ابواب جنت تمام
 درآمد بر افلاک در امتراز

بکعبه ملک زو بالایی بام
 که زو رایت از حکم رب الحلیل
 که آن نور از و یافت است آینه
 بهر جا که تجانه بود آن زمان
 کنون ماند جل شب بل افزون کم
 سراسیمه ملکیت اند و کمین
 برآمد بران دست بر سر زمان
 بگفتند ای مهتر ما بگو
 ترا باعث اینهمه عصبه کسیت
 شد آیتش و سینه ام بر زخون
 همه مشرکازا بود و جنگجو
 محمد بود در ستمای سبل
 سربت برسان غلام از ند
 قمار و شراب و زنا و حرام
 بنا و خیانت بر افتد از و
 نماند از و شیوه طمان
 که دارند زو خدا عزتی
 مرا ساخت ملعون و مطر و دو
 که فرمود آن قدوه عقل و نقل
 بختم الرسل آینه حامله
 بوی محمد علیه السلام
 نمود آن فرشته بجز جبریل
 مبارک شبی خوشتر از آینه
 صبا حش فنادند از سربان
 کونسان شد تحت الملیس ام
 بهر جانب الملیس دون لعین
 سوی بوقیس آمد افغان کمان
 شیا جبین همه جمع گشته با و
 که این مالش نوحه است بهریت
 بگفت آینه با محمد کنون
 محمد بود آن بجان کس که او
 محمد بود و پادشاهی رسل
 بهر جا که یابستی بشکند
 کند شمع ادیان سابق تمام
 اساس کهنه است بر افتد از و
 رواج عدالت دهد در جهان
 بود آیت او جهان امتی
 که از بهر ایشان خدا بود کما
 و کردارم از این عباس نقل
 که چون شد بعد رحمت شامله

بچشم خدا گشته کویا و در ب
 که در استگم مادر خود قرار
 دنیا امان باشد و نور دین
 صباح شبی کوی علیہ السلام
 همه تخت شاهان کنون سازند
 بنوعی که آرزو هرگز سخن
 شنیدم که بچند سال قریش
 مر آن تنگی عیش را و عرب
 کیا ہی نرسد از زمین جدا
 فلک گشته روین زمین این
 همان شب که شد آینه بارود
 بیاید باران جهان را آسمان
 از آن آبریزی که از حد گذشت
 در خان خضر و سن همه نرسد
 زین کار رحمت شده فیض باز
 بنود آهسته خبر به بین قدوم
 جن شد ضیا بخش خیر البشر
 زین فتح حق باب اقبال را
 در میان بر دست حمل آید
 نقل آرا و فاست عید

بگفتند شد دین باطل خراب
 محمد گرفت مشب فیض باز
 چراغ همه اهل روی زمین
 گرفت در لطن مادر مقام
 زبانهای ایشان هم اگر سازند
 نیاید شمان را و ن از دهن
 به تنگی گذشت از ضیق عیش
 نبود دست جز خشکسالی سبب
 نباتات و حیوان بجال تنه
 بیاید از آن و نرسد ازین
 بختم الرسالت امام البتیر
 که صدر و دیارند میشد و در
 بگریه فلک نیز سیرا گشت
 شد در همه خارها کفر و سن
 همه گشته روی زمین گشت زار
 قدوم چنین بس میرت لزوم
 که در استگم مادرش شد مقبر
 لقب سال فتح آمد آسمان را
 در میان بر دست حمل آید
 نقل آرا و فاست عید

برآید اهل سیرا جمیع
 چو در استگم مادرش حق نشاند
 بتصحیح از مادر او رسید
 خراشش که شد منقطع حیض اثر
 بگشت آینه مدت سخن مهم
 بغر نو و از غیب شخصی عزیز
 که بیداری آید که تو حالی
 تو آیتین از زمره آوی
 در آن شد یقینم که استگم
 و کر آمد گفت انقضه هم
 بناگاه نوری زمین شد جدا
 بقصور که در شهر نصرانی
 شنیدم ز غیب آنکه هر که او
 محمد کنی نام او ز بیضا
 ولیکن بتوریت احمد علم
 شنیدم که در استگم آهسته
 به ثریا پذیر گرفت و اینجا
 بقوی و ناه و بقوی بخت
 روان و اندش شد بدار البقا
 ز عید آید و آینه در وجود

که در خلقت سید المرسلین
 همه نه مهر کامل اینجا بنامند
 که از حمل او هیچ نقلی ندید
 نبود دست از حمل خیر البشر
 ز حملش گذشت و پس تا گفتم
 نه بیدار بودم نه در خواب نیز
 باین جن در دو جهان فاضلی
 به پیغمبر و سید عالمی
 ولی هیچ نقلی نه زان دریم
 که چون بود احمد مراد شکم
 که عالم همه گشت زبان بر صند
 با خرق آن شد بچشم عیان
 نماید بر روی زمین بر تو و
 که خلق است در حمد آن مایل
 نوشتند او را در انجیل هم
 نبی بود در شرف و مکنه
 بجان آفرین نقد جان بر سپرد
 که از راون سید الدهر گشت
 بکوه آره بود و شده منبیا
 چرا و هیچ از نو و دیگر بنود

چو بماند هست شاه نبوت میهم
 که هم حافظ و هم ولی هم کفیل
 در میان **تالی تولد** **روز** **عالمی** **صلی الله علیه و آله**
 و **ظهور** **معنی** **خبر** **د** **غیره** **تکلف** **کو** **بند**
 به نزد یک جمهور اهل سیر
 تولد نمودست در سال قبل
 چهل روز یا پنجاه و پنج از این
 بهین تقدوس بلای جان
 بیک قول در روز اصحاب قبل
 ولی قول اول صحیح است پس
 بماده تولد بود قیل و قال
 رجبی که اول بود آنکه است
 از این دوازده روز یکشنبه بود
 همه روزه نزدیک بعضی یک
 ولی آنچه مذکور شد پیش ازین
 بدان و از دایما بوجه تمام
 و لیکن تاویل رفته کیاد
 بر روز دوشنبه کرین ماه بود
 بر مینان بزمید و در میهم
 را عوام ششصد بقول صحیح
 بقول بود از دیر و فضل عظیم
 میهمی جهان را و نیم الوکیل
در میان تالی تولد **روز** **عالمی** **صلی الله علیه و آله**
 و **ظهور** **معنی** **خبر** **د** **غیره** **تکلف** **کو** **بند**
 بعضی رسید که خیر العشر
 ولی نیست اس قول بقال و قیل
 چو یکدشت زانید شاه جهان
 خدا کرد دور از سر مکیان
 بنی زاد و کشتند فیلان دیس
 دو قول در میت مقبول کس
 ولی نزد اکثر ز اهل کمان
 توان گفتن آنکه شهر الله است
 که او جلوه بر سطح غیرا نمود
 همان نزد اصحاب تحقیق نیک
 که ایام حج بودند و نه مه یقین
 که بودست آنماه ماه صیام
 نمودند ماه ربیع اختیار
 پس از صبح صبا و ق تولد نمود
 ز دیماه بود از زمان هفدهم
 گذشت از زمان از زمان سح

زانی که حضرت تولد نمود
 بود جمعی بر همه خاص و عام
 هزار آفرین بر جهان آفرین
در بیان کنون شدن **است** **با** **بقره** **ما** **بند**
 روایت کند غزوه این سیر
 که هر سال یکروز میباش نام
 همانروز میبود عید هفده
 شترهای خوش گشته میشد سی
 شب عید بودند میباش **که** **که**
 بخایش نهادند و افتاد باز
 مر آن قوم را بابت کج نهاد
 ز جوف است آواز آمد غریب
 دو مینی که مضمون آن کین زبان
 فتادند از میان زبان سبب
 چو تحقیق کردند معلوم گشت
 که زانیده بود از زمان مصطفی
 بنی از مضیق رجم چون است
 بر رسید از آن کسری و شد خرن
 لفظ بر تخلص بران می نمود
 بنی جمل بروی زمین آمده
 بقول اصح طایفه جدی بود
 وجود پیمبر عید استلام
 که رحمت فرستاد بر عالمین
در بیان کنون شدن **است** **با** **بقره** **ما** **بند**
 که بوده بنی تکلیف از ابریر
 بگرد آمدندی همه خاص و عام
 با قبایل و دولت نوید همه
 بعینش و نشاط و طرب هر کسی
 کمون گشته رخاک ماند است
 رخ خویش بر خاک نهاد باز
 سه یار چنین واقعه روی داد
 که بوده آواز شعری عجیب
 براد آنکه روشن شد از وی جهان
 بشما ترا گشت رجبی عجب
 که آن حال بریت از آنز و گشت
 شمه مرسلین خاتم الانبیا
 همان لفظه ابوان کسری است
 بی مضطرب گشت اند و کمین
 بباطن و مادم غمش میفرود
 بر دست در فارس آتشکده

مرآن آتش از سالها شده مر
 ز فرنگه بنی صف
 ز کسری روان گشت عید المسیح
 که برسد از آنچه بروی گشت
 چون رسید عید المسیح از سطح
 بود انتخاب جواب وی آن
 فرو و محو کرد که گاه تمام
 در میان آنکه اول نویسد که خادیم ابوالهیب بود با رضاع
 مختصر صلح میفرستد و تا بنای این دولت گزافی
 نصیب حلیمه گشت
 برانند جهیز اهل سیر
 نویسد که بود دست از ابوالهیب
 برانند بعضی که داد آمنة
 بیک هفته اش آمنة داد و پس
 ولی چند روز که از وی گشت
 بگفت ابن عباس حاضر زاد
 که ای خلق عالم بعالکم کنون
 چه بگویند آن سیردادی که شیر
 چه بگویند آن دست کش برورد
 چه بگویند آن خانه خوش هوا
 که نمرده بود دست و ایم بکار
 شده است ایچنان منطقی
 بطرز رسالت نبوی سطح
 که تعبیر آتش ز کس حل گشت
 جوابش سید است عید المسیح
 که قرآن و پیغمبر آید عیان
 نمی ماند از کاهنان هیچ نام
 که از بهر ارضاع خیر البشر
 معین شد و کودکان ادب
 با و شیر در اولین از بنده
 و اگر خبر نویسد نه ادبست کس
 حلیمه مقرر با رضاع گشت
 ملک این ندارد و آفاق داد
 محمد شد از بطن مادر بیرون
 بنوشد ز پستانش آن دلبند
 بهمدش نشاند بر ویش برود
 که این طفل گیرد در آغوش جان

بجو ایند ارضاع او را نند
 سحاب راج و طیور و وحوش
 ندای و گریه از آمد ز غیب
 که روز اول این سعادت قلم
 که دور و گز این عباس سفت
 بسالی که طفلم محمد بزاد
 خری بود مار که هرگز بر راه
 و گراشتری داده دایم
 بعشرت همه حالها میگذشت
 ولی من بران عشرت حال خوش
 همان وقت از وضع حمل نصیب
 ز پس کریم طفل دجوع تمام
 شبی چشم من گرم شد اندکی
 مراد اکنس بیک جوی آب
 دران غوطه ام داد و گفتا بخور
 چون نوشید من در مذاقم نمود
 مرا آنکه اکنس بگفت ای فلان
 بگویم ندازم بتو معرفت
 بگویند آن شکر در عسر و هم
 همو با من آنکه گفت این سخن

بجو آدمی جمله خلق خدا
 ازین آرزو هر یکی در خوش
 باین معنی آواز آمد ز غیب
 بنام حلیمه راقم زور رقم
 چنین نقل کرد از حلیمه که گفت
 بسی محظ در مردم بافتاد
 نمیرفتی از لاغری هیچ گاه
 ز بی ستری او اتم دیشتم
 به تنگی همه سال با میگذشت
 همیکلفی شکر ز انداز و پیش
 ز سخی مرا بود وضعی غریب
 نمی یافت حسرتیم از خواب کام
 مرا شد در آغوش حاضر یکی
 چه آبی که بود دست چون شهزاد
 که شیرین تر است این ز شهد و گز
 ز لذت قرون آنچه او کفیه بود
 مگر میشناسی مرا این زمان
 نه ذات تو میدانم نه صفت
 که ایز و نمودم باین صورت
 که مان ای حلیمه ز من کو شکن

که خیز و به بطحای مکه برو
 از اینجا بیاری تو نورانی جهان
 تو زنده میباران احوال خویش
 دگر دست بر سینه من زده
 چون بد از آن خواب شستم دگر
 بهمانجمله فریه تنم شد بسی
 بر از شیرستان من شد جهان
 بخت کمان خلق در جامین
 چون رسیدی از من کسی گزیده
 چون ما نور بودم بکتمان حال
 بتنگ از معاش آمده قوم من
 سوی مکه گشتند عازم همه
 چون رفتند کشیم با هم روان
 چون تو یک بطحا رسیدم رسید
 که زایدن دختران شد حرام
 باقیال مولودی آن حکم شد
 چون مولود مولودی آمد جهان
 خوشا وقت آن که شیرش در
 زبان بنی اسعد بایست شانت
 از آن قبیله همه این ندانند
 که اینجا رسد روزیت نو بنو
 که آفاق کرد و منور بدان
 نهان هم ز پیکانه و هم ز خویش
 بلفظ بر و زودین عمکده
 ندیدم من از جوع در خوار
 ندیدم چو خود فرید اینجا کسی
 که بی اختیارم از آن شد روان
 که فرید جهان گشت باغ زندان
 چنین فریه و تازه کشتی بگو
 زبان سستی در جواب سوال
 نمودند عزم جلالی وطن
 بتوسیع در رزق جازم همه
 با ایشان من و شوهرم هم
 ز عینم ندای و کوشم شنید
 زانرا در امسال سال تمام
 ز پروردگار همان حکم شد
 که هست از قرین و بکیر و جان
 دوستان خود در دهنش نه
 که شاید که او را توانید یافت
 شنیده به تعجیل نماند به پا

چون که در انداز و باج خود را بخر
 بیشتر می یاران من تیر و دو
 ز عینم رسیدی یوسف خردش
 بناگاه مردی بغیر و شکوه
 بدست می از نور یکجری بود
 زده دست در انشکیم بر کیم
 دگر گفت با من ای حلیمه ترا
 مرا از فرمود ایزد که دوز
 جو این حال کفتم بنوم هر شب
 رسیدم در مکه و بیشتر
 باز صاع بودند شایان همه
 عینین بودم الوقت اندیشه
 چو خود جدی همه از دور دید
 ز قویم بر رسید و از نام هم
 بنی سید و قوم حلیمه علم
 دو حضرت که حلم و سعادت
 مراست طفلی و خواهم که شیر
 بکفتم نه بهلتم تا به شو
 پس از مملکت منوم هم چون
 ولی و یکمی گفت هست آن شیر
 بر فیند زده را به تعجیل ترا
 مرا از کلبه از اغری مست
 بناگاه یا حلیمه بکوشش
 نمودار گشت از میان دو کوه
 چو بخت با من قدش میبند
 به تعجیل میران را بر و ششم
 بشارتد فرستاد لطف خدا
 کیم از تو شیطان و اصحاب زور
 نمودن بره دیده است او صواب
 رسیدند از من زبان و کبر
 گرفتند اطعالت را آن همه
 ز غصه خیرین و ز غیبت ملاک
 مرا زار و غمخیزه سویم دور
 چو کفتم بلفظ از منی خوش قدم
 چو شنیدند فرمود آن محترم
 شد از نام و قومیت سدم شادمان
 تو او را زده ای سعادت بصیر
 کیم مشورت تا به میگوید او
 ز من خوری گفت باید کرد
 میتم و زار صاع او در کدرا

قیامش خالی نباشد و عیب
 تو ز نهان کن طفل آن را قبول
 اگر تو کینه ریاضی چنین
 و اگر رفته کفتم بجهتش باز
 مرا جانب امید بود و بخود
 جو او را که فهم سوئی آسمان
 نبوشید شیرم ز پستان رشت
 جو در منزل خویش آورد مش
 ز دیدار او شوهرم گشت شاد
 جو سوئی من از سجده برد
 بعالم کوروی دیدم نسبی
 شی دید او را کرد و بسیر
 بزوج خود آهسته کفتم بین
 بکها حسن باش تا کس نکو
 با جبار و اشرف اعبان شام
 کواد اکر داد از آن روز باز
 پس از هفت روز که با مصطفی
 سوئی منزل خویش از آمد
 زبان قبیله شدند آتر مان
 روان مرکم تیز بودی برآه

ولی باین آمد ندائی ز عیب
 مباش از شمشیر اصدان لول
 خلاصی نه بینی بد تیا و دین
 میمک پس را و با من سپا
 بسرا بیا و ز تو با من سپرد
 ز چشمان او گشت نور می و ن
 چو پستان چپ و ادم آرا شخت
 بخانه بکهور و جا کرد مش
 سر از تنگباری سجده نهاد
 بکفنا ندیدم چنین خوش سپر
 باین حسن و صورت ندیدم کسی
 و در جامه سبزی باین سپر
 که این خوش سپر است حال چنین
 مکنند از تنهار این را از او
 شب روز هرگز شراب و طعام
 که ز اسید وین طفل دشمن کد
 حلیمه بپایه بام القوی
 مرحض شد از منزل اکنه
 ز که سوئی منزل خود روان
 فتادی بر او مهر بانرا نگاه

بگفتی

بگفتندی آیا همانست این
 بره پیش ازین ست میرست
 حلیمه گفتی زین و لید
 ز عالم مکر غافلند این زمان
 که او سید خاتم انبیاست
 حلیمه بگفت که چندین زمره
 که میدانی ایارضیع تو کست
 ضعیف محمد رسول خداست
 حلیمه بگفت که اموال ما
 بنود آهسته خبر بهین رضیع
 حلیمه گفت از رضیع سعید
 کلامی که اول بگفت آنغریز
 بچیزی که می ماند دست ایران
 از او گفت این رایه رسد قول
 جو خاطر بر اخراج آن میگما
 حلیمه جو بخوارست که شیر پاک
 نمودندی از عیب سبقت برد
 غضبناک میکرد و فریاد و اگر
 و بی این سخن همه در تحفرت
 روایت کنند از حلیمه که یار

اگر هست از چست چست چنین
 چنین از کجی گشت جلاکت او
 از آن مرکم کوشش من می کشید
 سوار است بر من کسی این زمان
 همه افضل جمله خلق خداست
 که دیدم بره گفته اند آهسته
 خوشا آنکه باین رضیع تو کست
 ضعیف خداوند ارض و سمیت
 ز او ان شد و نیک شد حال ما
 رضیع که قدر وی آمد رضیع
 که بکام کو یار من چون سپید
 شنیدم بکبر و تحمید نیز
 همیشه و بسم اللیس بر زبان
 که در جامه غایط مکر و دست و پا
 معین شد و روز یکوقت در
 بایش بکنند آن لب شیرین
 که کردند او را از آن شست و شو
 شدی مشکب عورت آن سپر
 و بی این سخن همه در تحفرت
 برقرار چون آمد آن طفل را

بگفتی

ز ربعی که کردند اطفال بکفر
که باز آمد بهر بازی وجود
حلیله کیفیتی که نور جو محضر
محیطش شدی و تماندی دگر
فرو آمدی یکد و مردی غریب
کنشندی آهرد و پیدا دگر
از تیر مرویت کاندز بریم
نمی بینم اخوان خود را بروز
بگفتم که روز اند ایشان همه
بگفت که من نیز همراه روم
صبحا دگر رفت همراه شان
دگر حمزه فرزندی منم روز
بدو گفتم این اظطرابت چیست
بگفت که ناکه دو کس آمدند
مبین و اورم را محمد ز ما
شکم بپاره کردند و از دگر
چو انی قصه از وی شنیدم ما
من و شوهرم هر دو در اظطر
رسیدیم و دیدیم او را که بود
سرازمیخده برداشته بعد از آن

بسی منع کردی و گفتی بکفر
ندادیت تا باید آت را نمود
فرو آمدی بر سرش از کج
که فی الحال غایب شدی از نظر
رسیدی فرو میشدندی عجیب
تماندندی اینجا گذشته بدر
نجی بود گفتا که ای مادر من
ولی شب نشوند آهسته شب فرو
بمرعی برون میرند این روم
نرمز عای این قوم اگر شویم
هم او هم همه همزمان شادمان
به پیش من آمد بصد در دوز
چنین در دوزی تو از کجاست
بهم هر دو فی پیش و پس آمدند
ر بودند اختندش ز دیار
روان آدم من زیر بهر خبر
بسی آه و افغان شنیدیم ما
دو دیدیم با دیده بانی پر آب
به مالای کوه و سرش در سجود
همیدید هر دم بنوی آسمان

و در این

خود بر بست ما را تبسم نمود
سر و چشم پوشیده کفعم باو
بگفتا و شخص آمد و مرا
بنمودند خرد و ملک اندوکس
یکی بر کف ابرقی از نقره داشت
یکی سینه ام تا بنا و شکافت
بر آورد ده از اشکم اختار و
بجای خودم باز احسان نهاد
دگر کرد از سینه من بیرون
بمیداخت آنرا و گفت آن نفس
دل را بجای می که بوده ماند

لبس از تبسم غم از دل ز بود
که خود قصه ز خویش با من بگو
رسانند اینجا با مر خدا
که بودند جبریل و میکال پس
دگر پیش طشت ز مرد گدشت
دلکین تخم مرغ دردی نیست
بشست از آب ز نرم درون
مرا راحتی بوالعجب روی داد
سویدا ای دل را ملوث بخون
ز تو خط شیطان بهین بود و پس
ولی خاتم نور بروی نشاند

در بیان کردن حلیله آتش در را باز بمکه معظمه شد تا
او را بچند او عبا بطلب برادر دین اشاکم بشان او
و بار یافتن عبدالمطلب او را و طلوع بعضی از
ارواح صاوت از و صلیوة اند و است سلامه حلیله
پس از شوق صدرش علیه السلام
چو آن قصه صدرش تنفس اند
که این طفل را پیش جدش بر
پس از منزل خویش گشتم زدن
نمودم دین سعی بیرون ز جد
چه شوهر چه خویشان دیگر تمام
همه با حلیله چنین گفته اند
ازین قصه کن جدا و را خبر
سوی مکه با طفل عالمیکان
که تا این بسر را رسانم بجد

و در این

ز بافت شنیدم که خیر و امان
 تو ای که خوش باشی و فرخنده
 بدر دانه شهر ارم القرنی
 بیک گوشه رفتم بعد بر باز
 بیجا مکه آن طفل نشسته بود
 بنالیدم و مردم از هر طرف
 جو پرسش نمودند که دم خبر
 از آنجمله بری بدست عصا
 سبی که عظم جمله احضام بود
 بگردن بخت نوبت کشت
 ز نام محمد میل بر کنون
 ندای شنیدند از جوت او
 بتان و پرستندگان بتان
 که خواهند شد مندم و مبد
 محمد معظم بود تا ابد
 پرستندگان بتان را بگو
 پیغمبتش زنده خواهد بود
 حیمه خو فرزند خود را نیابت
 بجدوی انقصه را شرح کرد
 در افغان در آید مکه صفا

برون از بنی سعد رفت از آن
 که با تو رسد زیر و زبیت دگر
 رسیدیم و نشاندیم انطلق را
 دگر آدم چون دروازه باز
 ندیدم در آنجا من و حیرت نمود
 رسیدند و من تیر غم را بدست
 بایشان ز کم کشتن آن پسر
 به بتخانه بردم همراه
 بترد یک ایشان اسل نام بود
 بپوسید و کشتن ز من سرگشت
 فدا و بر غلغل او از درون
 که ای بر شود و ز نامش مگو
 شوند از محمد ملاک اسپهان
 بماند بوسه خوار و ذرم
 طریقتش مستم بود تا ابد
 که قتل شما باشد از تیغ او
 ولی که سخا امید ز دست نمود
 روان شد با خیال جستن ست
 بلکه خون شد او را زانده و
 همه قوم را کرد اسپهاندا

همه قوم و بنی جمع اینی شدند
 از آنجا فرود آمدند اینست
 بیکه در اعلی و اسفل تمام
 شنیدند از غیب نا که ندا
 بگفتند ای آنکه از تو نداست
 بگفت آن پسر در تمامه کنون
 پس از پسران جدا و شدرون
 جوابی رسید و دیدن گشت
 ز نو زان درخت و ورق هم از
 باو گفت آن جد فرخنده
 فرمود نام محمد بود
 فرون از یکی دشت جدم پسر
 باو جدا و گفت جانم فدات
 منم عبد مطلب آن جد تو
 کنون خیر در خانه من پسر
 جو بر خوست در پیش زمین نشاید
 بگردن سرش آمده چند بار
 بیکرانه آنکه فرزند یافت
 زرو شتر و هر چه گویم زیاد
 حیمه سبی از لوی اکر ام نیست

ازین قصه دوای و دیوانه
 زانده و در آه و افغان
 بگشتند و راجه خاض و جاع
 که هست آن ولد را مکنیان خدا
 بگوگان و لدین زبان در کجاست
 نشسته است در شهر مکه برون
 بسوی تمامه ز مکه دو آن
 بریزد ز خنجر و بر کنی ز دست
 نشست بر پیش پسر شادمان
 تو اینی بگو کیستی ای پسر
 دگر عبد مطلبم آن جد بود
 از آنجمله عبد الله هم آن پدر
 مرا سر ز دیده از خاک کشت
 که دایم بجان پسر میزد تو
 کن از نور خود خانه را بر فضا
 بمنزله خویش او را رساند
 بگردید بر شمع بر وانه وار
 به بدل عطیات جدم نشسته
 تصدق با صاحب حاجات داد
 برون از خدا صان و انعام نیست

و اگر شد مرضی سوی قوم خویش
 با سلام او رفته بعضی روست
 و ما دم ز فضل کریم جواد
 در میان **سید پرویز حلی**
عبدالمطلب و مراد حلی
 بودند خود را سزاوارتر
 از حضرت **فد حلی**
 روایت گفته اند چون شد جدا
 حضانت نمود ام ایمن قبول
 بگفت ام ایمن که مرکز بخور و
 کهی بودی از صبح تا وقت شام
 بی بود کن خوردنی و وقت شام
 جو غمیش بشش سال با وقت سال
 سوی طیبه فرست و همراه برد
 پس از یک سال از طیبه برگشت با
 با بوار رسیدند و مرد آمدند
 نهادند او را هم اینجا بقبر
 نزد یک بعضی بام القری
 توان گفت اول بایا و در آن
 در ابواب خود آمدند شاه و هم

بکامش غنای زاندازه پیش
 صحابه اش گفته اند آن نقاش
 بر و رحمت سجد و حصار یاد
 در میان **حضرت زبیر بن عقیل**
عبدالمطلب و مراد حلی
 بودند خود را سزاوارتر
 از حضرت **فد حلی**
 روایت گفته اند چون شد جدا
 حضانت نمود ام ایمن قبول
 بگفت ام ایمن که مرکز بخور و
 کهی بودی از صبح تا وقت شام
 بی بود کن خوردنی و وقت شام
 جو غمیش بشش سال با وقت سال
 سوی طیبه فرست و همراه برد
 پس از یک سال از طیبه برگشت با
 با بوار رسیدند و مرد آمدند
 نهادند او را هم اینجا بقبر
 نزد یک بعضی بام القری
 توان گفت اول بایا و در آن
 در ابواب خود آمدند شاه و هم

۱ زمايکه بنشیند آن نیکبخت
 ۲ جوان کاروان کرد اینجا تزلزل
 ۳ بحیرا چون آمد در آن کاروان
 ۴ بالای او پاره ابراهیم
 ۵ بصوت بلند آمد از هر حجر
 ۶ بگفت با آن شه اسبیا
 ۷ بحیرا گرفت در پیش او
 ۸ بگفتا که واقعا نیست این
 ۹ جوان بگفتند او را که ار
 ۱۰ بگفتا علامات ختم الرسل
 ۱۱ که دیدم بتوریت و انجیل نیز
 ۱۲ و کرسایه ابراهیم بر سرش
 ۱۳ بحیرا عجب کرد و مهمانی
 ۱۴ بهمهمانی آن مردمان را بخواب
 ۱۵ که هست اینجا آن بجهر کرد
 ۱۶ صفاتش خواند و کتب خوانده
 ۱۷ کسی کان کتب خوانده باشد
 ۱۸ کلامیکه بود آینه و عطر و بند
 ۱۹ زیندیش پشیمان شده ز آمدن
 ۲۰ همه آمدند و ثیاب رسول

بود جایش در سایه انداخت
 همان سایه بود دست علی رسول
 پدیدست او را بجای چنان
 بر و ابر بر سو که میزد قدم
 شنیدست اینجا و از هر حجر
 سلام علیک ای رسول خدا
 خود دست در پیش او خویش او
 رسول خدا استیلا بر مسکن
 که بر گفته خود و لیلی بیار
 نشانهای مادی خیر ایل
 همه جلو که یافتیم زمین عزیز
 سلام بجهر هم جهر هم برین
 که بود دست خوان سلیمانی
 یصحنی که بوده درختی نشانه
 خدا در کتب و صف آن نیکو
 قلم بر تحریر آن برانده اند
 بجهر نداند چنین شخص را
 درینمان بگفت انسدادت
 بدان باز گشتند سویی وطن
 بحیرا از آن زمینی شه بلوان

۳ ابو طالب او را طلب کرد با
 ۴ یه بالای سر پاره ابراهیم
 ۵ بحیرا بگفت انظر و انظر
 ۶ جو فارغ شد از شراب و طعام
 ۷ بحیرا بگفت ای محمد لیا
 ۸ بمهر نبوت فدا دیش نظر
 ۹ پیر و ستیادت زبان بر کشا
 ۱۰ بعش بگفتا بنشین بر
 ۱۱ متاعی که او داشت اینجا فرو
 ۱۲ از اینجا سویی که گشتند باز
 ۱۳ میقول از اینجا بنی بارگشت
 ۱۴ هم اینجا زدوم آمدند از هواد
 ۱۵ درین و دریر و تمام آن برین
 ۱۶ همه قاصد مصطفی آمدند
 ۱۷ بکار خود آفرود پیچید و
 ۱۸ بحیرا برایشان دلایل بخواند
 ۱۹ در بیان و قایمات مبین
 ۲۰ شنیدم که چون میت از رسول
 شدی خیل خیل ملک حاضرش
 بجهر خود بکار اخبار کرد و

و کرسایه مسکن نواز
 درختش بر سایه خود گمانست
 غرض کین درختش هم آورد
 شد انجیلش میهمانی تمام
 چون گرفت از دو کفش زدا
 پوشید آفتاب و چشم و مهر
 بپایش زردی محبت نواز
 ز کفار شامی خدر کن خدر
 و کرات جران هم نه تنها فروخت
 همه زیر پایی بنی سر فراز
 و از اینجا سویی شام محسن گشت
 سه کس لیک چار و کرم فرو
 که بودند بار چار کس هم پیش
 بقتل رسول خدا آمدند
 نمی خواستند از بحیرا مدد
 که آنقدر را این بیاطر نشاند
 ساکی از آنحضرت صلح
 شد او را فرود دست قدر و قبول
 زار و اح قدسی بی ظاهرش
 ز مردان غیبش اظهار کرد

بنی گفت تا که نه کس آمدند
 بسویم بکنند هر سه نظر
 که این خود همواره مقصود
 بهم گفت بار دیگران پس
 در آرد و در انکس دست خورش
 بر کاهنی برد بوطا لبش
 جو آن قصه کاهن شنید از رسول
 نظر کرد کاهن در اعضای او
 بر کفین او خون ردا بر کشید
 بکها بعمش که هست این سپر
 کسی گاند از غیب اندر شکم
 که شیطان بود دست بود آن ملک
 فلک دست انداخت در آب کل
 شنیدم که روزی بنی گفته بود
 بر آورده اندینه ام دل برد
 بفرمود دل پاک و تن نیز پاک
 در میان وقایع است **سید**
 در روز شادون خدیجه بطریق
 در آن روز **سید** ای **سید** و **سید**
 شنیدم که در مین و پنج سال
 که شست از عمر آن خود شخص

ابوطالبش گفت ای نور چشم
 کنون عالم از فقر و ناوشت
 خدیجه که بنیت خود بید بود
 بنی را مضارب و تجارت کرد
 بر نیکو سود از لطفش بخوا
 ولی پیش از اندم کرین بلمش
 خدیجه شنید و بحضرت پیام
 مرا بر تو هست اعتماد و اگر
 ترا میفرستم بسوداگرایی
 بشوید هم مال بسیار را
 شنید این سخن از بنی عم او
 بالحاج عم خود آزار رسول
 خدیجه قبولش شنید و کشاو
 بوجه اتم کار سازیش کرد
 غلامی که نامش بود میسر
 بنی خدیجه ساختن ساخته همسفر
 خدیجه بنی دوست میداشت
 مسافر بنی گشت با آن دیار
 خوارق در آراه با هر کسی
 دو شهر در آراه ماند دوست
 که جز تو مرا نیست منظور چشم
 ندارم با یار ای جنت
 عطایای وی از لطفش بزد
 توانی تو بهم با وی این کار کرد
 بود کافیه او را بحالت نگاه
 زنده با خدیجه همسر نفس
 فرستاد گاهی در دیانت تمام
 توانی سوئی شام کردن سفر
 که میداشت از خیانت نری
 که غیرت بود بر تو تجارت را
 بعش از آن خوری داد و
 ملحق نمود و قیادت قبول
 در محزن و مال بسیار داد
 بلطف و کرم و نوازش کرد
 ز رکان اخلاص و دین سره
 خدیجه هم از اخوت خود در
 بدل تخم اخلاص میکا شستن
 سوئی شام کرد این سفر احتیاج
 شدی ظاهر از همت او پس
 گشت بر هر دو انجی پرست

روان بر دو کشتند از دست او
 کشتند پیش از همه ایشان
 جوان کاروان با امام امام
 یکی صومعه بود اینجا بلند
 بجای بحیرا و منطور امام
 بهم بران صومعه است دست
 چو دینت منطور کان بخت
 بکشد که در سایه آن سحر
 بر آید بعضی که بود آن درخت
 نه بار و نه برش بودونی بر کمانش
 بر ریش چو نهشت خیر البشر
 خرمیمه جو حال میسر شود
 که باشد محمد رسول خدا
 بود غالب اندر جمیع بلاد
 خرمیمه جو در وصف خیر الانام
 بنی با همه اهل آن کاروان
 ز شیخ تجارت متاع بکام
 بنی و همه کاروان حجاز
 چو در کمر خواهند ایشان رسید
 خدیجه بالائی بام بلند

شدند از فی دست او دست
 تو کوی که رفتند هر دو بران
 رسیدت آخر بصحرائی شام
 در و راهی فاضل و مومنان
 بدیع المعانی فصیح الکلام
 بریز درختی در اینجا نهشت
 نهشت است در سایه اندر
 تبار و کسی خبر بهر کداز
 تو عید کوی از دشت با دخت
 همه خشک کشته ز سر تا پا
 همه لایح شد سیر و داد است
 ز منطور کوی اعلم عصر بود
 امام رسل خاتم الانبیا
 منظر ز اعدا و اهل غناد
 ز منطور اینجا نشیند آن کلام
 از اینجا رفتند پیش آن زمان
 رسیدند و دیدند راحت تمام
 از اینجا سوی مکه کشتند باز
 بی بود آن روز که ما شنید
 و که جمعی از سنوه دلیند

نشسته

نشسته بهر تماشا که تا
 بنی راه میرفت بران دو با
 خدیجه همید بدنی و آن زمان
 تعجب نمودندی در خور می
 خدیجه بران بام دید و دید
 خوارق بره آنچه دید از رسول
 تعجب کنان عورت و انوار
 بگفتا که در مدت این سفر
 بحال بنی آنچه منطور گفت
 خرمیمه هم او را گفت آنچه دید
 به چشش خدیجه از آن روز باز
 بجان کرد میل تزوج باو

به عینت رسید از روایت ثقات
 خدیجه شد و خواست آن نکاح
 و سایل برانکج از مردوزن
 نفیسه زنی بود فرخنده رای
 از و کرد این ملتفت قبول
 بگفتن ای محمد خدیجه مانع تراست

به عینت اینجا رسول خدا
 پروبال خود بر سرش کرده باز
 دوسرخ چنان بر سر او بران
 همه در طربناکی و بیعی
 بره میسر تا بامش رسید
 باو گفت کرد آن سر امر قبول
 پرسید از سایه آن دو باز
 همیشه همید داشت بالائی سر
 همه او بان غیرت جو گفت
 خود و آنچه او هم زراعت شنید
 گرفتار شد مثل اهل نیاز
 ولی و بسوی وی آورد و رو

در بیان تزویج امام ابوالمبین خدیجه بکبری با محمد
خدیجه از نزد عقیقه
 که چون نایل سرور کایمات
 که تا از تزویج شود و جفت او
 که تا با همه رسید این سخن
 خدیجه باو گفت سعی نمایی
 همه لایح خود رفت پیش رسول
 ز امر تزویج بمن کوی است

بفرمود پیغمبرش کین زبان
 نفیسه گفتش ز روی صفای
 جمیل زنی و بیسی مالدار
 ترا خواهد و رو نیاید نه
 موایات امر تروج تمام
 بمهر گفت آنچنان زن کجا
 بمهر بفرمود در روشن بگو
 نفیسه گفتا زن تو نشود
 چو بشنید نام خدیجه رسول
 نفیسه چو آن با خدیجه گفت
 خدیجه ز بهر نکاحش کرد
 بگفتش برو با محمد بگو
 که تا خود سازیم حسب الصلاح
 بمهر گفت آن با عمام خویش
 ابو طالب و حمزه و اقربا
 بوقتیکه کردش خدیجه قبول
 ابو طالبش بابنی عقد بست
 ابو طالبش آن بختیاب خواجه
 اگر شرح آن خطب را اینجا گفتم
 آنکند درین مختصر منزع آن

مرا خود کجا هست سایان آن
 بمیل دل خود شوی که خدا
 ز زوئی شریف شرف زور کا
 بتوانال خدا که خواهی دهد
 بز و باشد و تو بری شاد کلام
 نفیسه گفت او بتوانال است
 جانی ندارد و بگو نام او
 خدیجه که بنت خود بود
 بمیل دل خویش کردش قبول
 خدیجه از آن مرده کمال شکفت
 مکنو ساعقی که منجم شنید
 که در خانه ام آید انوقت او
 اموریکه میباید اندر نکاح
 شدند آنهمه شاد و انداره پیش
 که بودند پیش از چهل سال
 رفتند در خانه امش با رسول
 سعادات داریش آید بدست
 عجب خطبه خواند بهر نکاح
 خصلیات آنرا بود که گفتم
 پس او است را انصوبه صفی

برآمد بعضی که مهرش رسول
 بز و کسی ایمن است از خطا
 همه چار صد بود و شغال زر
 بز و یک بعضی روات عظام
 روات چنین از مشایخ بجا

در بیان وقت بعثت
و خبر دعوت از اهل بیت
زبان چهار ساله
 برآمد اهل حدیث و سیر
 چهل سال بلکه گذشته تمام
 به پیغمبری بر همه عالمین
 بولی پیش از آن با امام البشر
 شنیدی ز شک و درخت و کیا
 ز مر حاجتی با محمد بگو
 همه باز زده سال و بحال بود
 در بود نوری عجب نفیست سال
 چو شد نفیست ساله هر قیل را
 چو شد باز زده سال روح الامین
 این و قرین تازی و نفیست سال
 ولیکن شنیدی پیش مصطفی

نمود از شیر بیت با تو قبول
 نبود است مهرش بغیر از طلا
 نه کمتر از آن بود و نه بیشتر
 در اتم ولی یا خدا آنهم تمام
 رسید است و افتد اعلم بها

که چو نشد چهل ساله خیر البشر
 بسال حل یک نهاده کام
 فرستاد او را جهان آفرین
 سلام آمدی از شجر و ز حجر
 سلام علیک ای رسول خدا
 شنیدی ز عیب و ز رفعتی بر من
 که از عیب لا یقطع فی شئ
 محیطش همه اعلی کل حال
 باو هم نشین ساخت لطف خدا
 حکم خدا شد باو هم نشین
 باو بود روح الامین لایزال
 نیاوردش هیچ و هیچی خدا

بدینگونه چل سار را بگذرانند
 بر انداختن صدق و ثواب
 در آنوقت خوابیکه میدید او
 چهل روز گاهی و یکماه گاه
 بخارج از قه خلوت نشین
 بهر سال خلوت چنین میکرد
 در آن غار نامه گاه مخفی
 رساند از خدایش صلوة و سلام
 بخوان و بنی گفت خوانا نیم
 پس او را بوعی نشروان مہیب
 و گریه بکشد او را و گفت
 بیفتد و بار سوم همچنان
 ترقو و بر و جذایت بخواند
 روایت کنند از پیغمبر که گفت
 عجب مظهر کثمت و پیقرار
 عرق کرده از غایت اضطراب
 بلند اخت بر من تعلیمی که من
 پس از شرح آنقصه گفت ما و
 بکفای بعضی که دادند خدا
 نواز کسی از تو هرگز کلمه

پس ای کلاه و می خدایش رساند
 که شنید بود دست و حیش بخوان
 بعینه نمودیش فی الحال رو
 گرفت و زو عده شد وین پناه
 یکماه بمینو و یا اربعین
 بخلوت راحت چنین میکرد
 و رآمد بکفت السلام ای صاحب
 و گرفت با آن امام انام
 بخواند کی هیچ دانایم
 که مطاقت و ناتوان شد صاحب
 بخوان و جواب کشته شد گفت
 زخم باز بکشد شش بعد از آن
 کلام خدای از خدایش رساند
 جو آن شخص عاری شد و رخ نهفت
 سوی حقیقت خود باز کشم ز غار
 ز من زطلونی شد او را خطای
 بدان دیدم آسایش خوشین
 خشیت علی نقی ای منگو
 بخواند خدا کرد ضایع ترا
 نه بید زخم از تو غیر این صله

برای...

پس میگشتی بار اهل و عیال
 کمی کتب صرف فقیران کنی
 تو می بجای بر مصیبت زده
 و گرفت از حقیقت خود مصطفی
 در آنوقت علامه خردی نمود
 جو علامه خردی نمود دست کن
 بکفتار مانی جو عالم شنید
 بود جبریل الکه آمد ترا
 اگر زندگی باشم از انقدر
 پس آنوقت باشم بجان یار
 بکفتم که آیا کندم زبون
 بکفتار مانی از این دنیا
 مخالف شدیدن همه اقربا
 و گریه تو فل نماد و بجز
 بقولست نقل از شد اینجا
 من استاده بودم که ناکه ظهور
 بکفت ای محمد ترا فرده با
 منم جبریل و نبوت حق ترا
 منم با و می الکه بقوات کون
 و قول و گریه ازین قصه

نمیداری اصلا که هیچ مال
 ضیافت بهر گونه مهمان کنی
 ممد سنا کین محبت زده
 که نمود با این تو فل مزاج
 نه کن از نصاری کن از یهود
 برو کفتم احوال خود را و پس
 ترا حق همه بخم می بر گزید
 بغر مولد اقر و یقین حرا
 که منم که قومیت کست بدر
 بنصرت مودت مدد کار تو
 بر ایشان گزینجا کنندم برو
 بیا و ز مثل تو و می خدا
 کمر بسته در قتل او غایب
 سخن برش از آن واقع جان سپرد
 که کفای سبای ای کلاه حرا
 یکی کرد سر تا با عرق نوز
 که بر تو در رحمت ایزد گشاد
 فرستاده تو رسول خدا
 جواب سوالی که نه بگرفت
 که ایرادش از طول صورت است

در بیان فتوح روحی و دینی و دست فتوحی باز در زمان روحی
میوه‌ای که هرگز فتوحی در آن ظهور نیابد و اقیانوس

ولا ظهیر هست این بعقل سلیم
 بود مغش او خالی از علیتی
 پس از بعثت آن رسالت مآه
 بدان حکمتی را تا از دوران
 بصحت رسید که چون چرخ میل
 ولیکن بسی سست المرسلین
 و کروی بروی نماید سه سال
 همخوانست و رعدت این الم
 ولیکن تسلی روح الامین
 روایت کنند از نشانه نبی
 که یکروز بودیم برای زدن
 حوکر دم سویی ایمان دیده
 به تختی میان زمین و فلک
 که ظاهر بتجار حرا گشت بود
 چو در خانه خویش باز آمدیم
 خدیجه چو حال مرا دید زار
 بخبری پوشید لا غایتی
 بمناظر حق منور نماید ترا
 که حق فاعل مطلق است و حکیم
 بنموده تنی یک از حکمتی
 فتوحی که در روحی شد خد گاه
 که بنود ترا اطاعتی دوران
 رساند هست و حیش زرب الحلیس
 شد از قدرت دخی اندو مکن
 دین تو تش بود میخ طال
 که اندازد از کوه خود را زعم
 شده مانع او ز کار جنت
 به کام قدرت روحی خدا
 که بشنیدم آوازی از آسمان
 یکی را دیدیم بروی هوا
 یقینم که بر تخت بود آن ملک
 بقدرت مرا شدت اینجا نمود
 بخونی عجب جایگاه از آدم
 ما و از ملوئی بچشم مست باز
 که آمد قراری از آن در تنم
 ز ستاد من روحی را منتظر

و کروی پی در پی آمد بدام
 پس از خدایان مسلمان شدند
 دین مختصر کی بود جای آن
 در آن باب یاد کتابی دگر
 که بود در آن معجای دگر

در بیان اول کسی که بشر است ایمان
و دعوت و دعوت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله
حق را که بر سبیل است و دعوت حق

تحقیق پیوست ز اهل سیر
 بود بکرا و در دوزخ گشت
 از آنجمله عثمان و طلحه و دیگر
 و کعبه الرحمن و سعد و سعید
 بسی کاو و آورد ایمان بدو
 ز بنوان بغر از خدیجه بود
 ز خردان علمی و ز کلامان عشق
 بلال از عیید از موالیسش زید
 بحق دعوت خلق در بدو حال
 پس نگاه بامور گشت از خدا
 عیان کرد دین را رسالت با
 چو اعلان دین کرد ختم الرسل
 تطاول نمودند جنین عدو
 که چون گشت مبعوث خبر البشر
 اجامی خود را بصدق و رست
 ز پیر این عوام و فخره فر
 بختم رسل هر یکی بکبر و ید
 اطاعت نمود از دل و جان بدو
 که سبقت در ایمان بکفرت نمود
 ز مردان بادین و دولت حقیق
 که بودنی کریزان را صاحب پید
 نهان کردی از کافران سه سال
 یا علان دین و طریق اهدا
 فاصدع بما تو امر آمد خطاب
 نمود است اظهار خیر السبل
 در اندامی انسر و در محبت او

چگونه که ایشان چهار صوفی
 جفا با می کفار بر مسلمین
 در میان **وقایع** **سال** **هجری** **هجری** **هجری**
محمود بن یحیی **یا رانی** **بملک** **جیش** **کوبین**
 بسالی که **حج** **زجبت** **رسید**
 بنی گفت **جمعی** **را** **صحاب** **را**
 که **محریت** **نماید** **موی** **جیش**
 بر **فقت** **سنوی** **جیش** **از** **وطن**
 از **آن** **جمله** **عثمان** **صاحب** **قبول**
 و **کر** **جعفر** **آن** **داو** **مر** **تقی**
 و **لیکن** **چو** **یک** **چند** **کای** **کشت**
نشدند **اصحاب** **محریت** **خبر**
کسان **زان** **خبر** **با** **دل** **شاد** **و** **خوش**
بیکه **رسیدند** **و** **صلحی** **نبود**
را **باب** **اسلام** **جمعی** **عظیم**
خبر **دار** **گشتند** **قوم** **بشر** **یر**
و **ساده** **اند** **از** **مدا** **یا** **سی**
 که **عمر** **و** **ابن** **عاص** **آبره** **نام** **او**
ز **فاقت** **موزه** **عمار** **ره** **بعمرو**
بر **جیش** **عمر** **و** **چندان** **دوید**
 کشید است **ز** **انواع** **جور** **و** **جفا**
ز **اندازه** **بکشت** **در** **راه** **دین**
سال **هجری** **هجری** **هجری**
محمود بن یحیی **یا رانی** **بملک** **جیش** **کوبین**
ز **بن** **ظلم** **و** **ایزای** **قوم** **طری**
بفرمود **بعضی** **را** **حجاب** **را**
 که **شاه** **جیش** **مهر** **ایست** **خوش**
همه **یازده** **مرد** **با** **چار** **زن**
رقبه **با** **و** **از** **بنات** **رسول**
 که **بود** **ابن** **عجم** **رسول** **خدا**
قرون **مدت** **از** **یکدیگر** **و** **های** **کذا**
ز **صلح** **اعاوی** **خیر** **البشر**
بیکه **و** **کر** **آمدند** **از** **جیش** **ش**
 و **کر** **رفت** **انجا** **منا** **سب** **نبرد**
بر **فقت** **همراه** **ایشان** **ز** **ایم**
 که **محریت** **موندند** **جمعی** **کثیر**
ز **هر** **بخاشی** **بدست** **کسی**
همه **جمله** **و** **بکن** **بچام** **ای**
 که **تلفیق** **کنند** **مکر** **و** **چاره** **بعمرو**
 که **دنیال** **اصحاب** **محریت** **رسید**

پیش **بخاشی** **چو** **خود** **را** **رساند**
بخاشی **بر** **سید** **از** **مید** **عنا**
 که **آنها** **که** **کردند** **از** **انجا** **وار**
 و **انکار** **دین** **تو** **و** **دین** **ما**
تو **آن** **جمله** **را** **یا** **را** **بنا** **سپار**
ند **میان** **او** **را** **سی** **ر** **شود** **و**
 و **لیکن** **بخاشی** **مکر** **و** **آن** **قبول**
بکها **بنا** **که** **آرد** **پناه**
همان **نقطه** **فرمود** **خدا** **م** **را**
چو **رفتند** **پیش** **و** **نی** **این** **مدا**
نکردن **ش** **ز** **این** **مردی** **سجده** **کس**
یکی **از** **جیش** **گفت** **سجده** **چرا**
جواب **ی** **از** **جعفر** **آید** **چنین**
ندان **خبر** **کجی** **سجده** **کردن** **زوا**
بفرمود **و** **بمعبر** **ما** **چنین**
روایت **کنند** **از** **بخاشی** **گفت**
بلر **زید** **اند** **م** **از** **سید** **ش**
بخاشی **با** **و** **گفت** **جمع** **تو** **ش**
بگفتند **و** **گویند** **در** **باب** **دین**
 که **بزم** **مجموع** **دینی** **ندادند** **تن**
 با **و** **سجده** **کرد** **و** **مدا** **یا** **رساند**
بکها **مدا** **بکها** **ز** **ان** **بنا**
ندادند **دین** **ترا** **ا** **عنه** **سپار**
مقرر **ند** **بر** **حق** **کنند** **ای** **فرا**
 که **ما** **تا** **بر** **آریم** **ز** **بنا** **و** **مار**
 که **کردند** **تا** **بند** **ان** **کج** **بنا** **و**
بر **ایشان** **عقبت** **ک** **کشت** **و** **بلون**
بسی **ز** **ن** **با** **عده** **ش** **باشند** **کنا**
 که **آرد** **از** **باب** **اسلام** **را**
شده **جعفر** **ایفر** **و** **را** **مقتدا**
بکردند **ال** **اسلامی** **و** **سپس**
نکرد **دید** **سلطان** **این** **ملک**
 که **سپید** **و** **باشند** **جهان** **از** **ین**
نرو **و** **از** **آن** **مین** **کس** **خبر** **خدا**
جه **بعمری** **خاتم** **ال** **موسلین**
 که **گو** **سم** **خو** **کند** **و** **جعفر** **شفت**
ز **دل** **رفت** **آرام** **از** **سید** **ش**
 که **مستید** **از** **ایشان** **شما** **ج** **عیش**
نزد **یک** **از** **شما** **این** **چنین**
نبرد **دین** **ایشان** **نبرد** **دین** **من**

بدو گفت جعفر که این ما
 جو اکنون زاین در سبکی کشید
 رسولی که بدست برمانگو
 بنو خید بر روزگار جهان
 کند از صوم و صلوة و زکاة
 بمعروف امرش بود لا یرال
 کتابی که آورده است از خدا
 خور تا رایذای اعدای دین
 بغرمود ما را جلای وطن
 ز شامان ترا کرده است خفای
 ظلم و جفای عد و طریه
 بنجایش گفت از کتابیکه آن
 بکشت جو او سوزد را بخواند
 در مجلس احبار هم بوده اند
 نشانند ایشان هم اشک جان
 بنجاشی که برای تصدیق
 که نیست ایلام و کلام کلیم
 یقین است و اصل اندام شکلی
 کواهم کواهی دهم بی ریا
 تعلق بملک از نبودی مرا
 بود است جزوین شان اول
 ازین دین دل ما بدانش کشید
 عفاف وی نسبت صدق او
 کند دعوت و تالیفات از زبان
 در میل بحقیق حسن صفا
 کند نهی مکر علی کل حال
 بحقیقتش منجراتش کوا
 بسی تنگ کردید آن سرزمین
 بملک که دارد بهو حسن ظن
 بسوی تو فرمود ما را فرار
 پناهندن ما بلطف تو دید
 محمد ز حق یافت خبری بخوان
 بنجاشی سر تنگ از دود دیده اند
 صحف نیز در پیش بکشوده اند
 که ترشد صحفیم را تنگ روان
 بایزد تعالی قسم کرد و گفت
 موافق هم نزد طبع سلیم
 که مشکات آید و آمد یکی
 که آمد محمد رسول خدا
 رعایا و لشکر نبود ی مرا

ازم کرده

ز سر کرده پا بر دوش من
 و بنجاشی که خدای عالم
 آوردن را از غیر الهی
 زنجبت نبال ستم حظه را
 سلب آنکه کرد ز ما مصطفی
 در آرد ز حظه ز بهر سکار
 هما بنجاشیت کاید ای تمام
 رک استی که نسبت دین است
 غضب پاک آید از اجناسهم
 بدوشش کمان بود و ز درفش
 بکشتش مجده نه تنه است تا
 منم هم او مثل من خود بیست
 پس از جزا و زنت من رسول
 میدان هما نبال فاروق هم
 سبک فاروق روزی شنید
 مرا کند قبل محمد کند
 دهم صد عدد و دوی او شتران
 عمر گفت با وی که ای بوالحکم
 که آن شتران خمای البته داد
 کفایت داشت بغری که من
 بجای او بهر کان ریش من
 و بنجاشی که خدای عالم
 آوردن را از غیر الهی
 حق آورد در دین خبر الوری
 ابو جهل و شمام کرد و جفا
 بروش رفت بود در رخسار
 کشید از ابو جهل خبر الامام
 بجنبید و حشمتش را برانست
 سوی آن لعین آید از روی مهر
 شکست آن سیر بر ز مغز خوش
 توانی بر و کرد جور و جفا
 که در حضرت و حدیث هر کسی است
 بجان کرد و سلام و ایمان قبول
 شد است بر آورد و در دین علم
 که کفایت ابو جهل شوم طریه
 مرا خورم و شاد و بخند کند
 نباشد بجز طرح موی دران
 بغری و ولایت قسم میدهم
 بستم کن بدان تا کتم احتم
 چنان شتران را دهم مسخر

نور

نه تنها شتر بلکه بختیم هزار
 میل نام بوده بتی معتبر
 بکعبه درون بردار و داد
 بکعبه عمر قاتل او منعم
 پس آنکه عمر تیر و تیغ و کمان
 نفیم از بی زمره دیدن برآه
 بکعبه که از یو الحکم این زمان
 بغضش بکعبه تو باری بگو
 بر تقدیر فرض از تو آید آن
 با و از مقتضات کعبه عمر
 یقین که کعبه آنچنان میل است
 بغضش بکعبه که آتش و کین
 و اگر مرد و کشته با هم رود آن
 بدین جمع آمده مردمان
 بناگاه کوساله شد حرف زن
 بکعبه که مرد مضیع اللسان
 که وارید حق را بوحده قبول
 عمر چون ز کوساله آرا شود
 بکعبه بقتل محمد شتاب
 مباد که محکم شود دین او

بگویم

بگویم در قتل او پیش از آن
 چنین گفت و رفت اندکی بیشتر
 از و سعد پرسید و گفت روان
 با و سعد گفت که باری بگو
 عمر گفتش اول ترا میکشتم
 با و سعد گفت که نزدیک تر
 که آنه ز و از اهل ایمان شد
 عمر گفت چون دادم این دست
 بگفت پسند این نشان بگو
 بخوابند هرگز و بیج تو خورد
 عمر چون شنید این زده باز
 در آنوقت طه نموده زد دل
 بهما زور تعلیم آن خواهرش
 عمر چون به نزدیک در زد قدم
 ز آمد خود در خانه بنشیند زود
 جو آورده شد بگو سبید از زمره
 بخورد دست و گفت بخواب بخور
 نشانی که از سعد شنیده دید
 ز جوشش بر آورد و خواهرش
 و وید از غضب بر سر شوهرش

که ظاهر شود دین او در جهان
 با و سعد و اخور و در رکیز
 بقتل محمد شوم این زبان
 چگونه امان یابی از قوم او
 بقتلش و کرب تیغ کین بر کشتم
 زمین خواهرش شومین در
 به پیش پیمبر منتهان شدند
 نشانی بعدش دلم خواست
 که ز دبیح کند اندوخت
 بخوابند میل از بیج تو کرد
 سویی خانه خواهر خود و کشت
 ز پروردگار جهان بر رسول
 گرفت ز خباب و هم شوهرش
 نهان سوره را کرد و حجاب هم
 ز خواهر طلب کوسبیدی نمود
 خودش و کج کرد دست و بریان
 نه او خورانی شود تیغ عمر
 زلت کردنش خواهر افغان کشید
 محمد رسول اللهش بر زبان
 به بچید در دست نوی مهرش

صنفه

چند اخلاص بر زمین و بزد
ز روی و سر هر دو خون شد
دری از دامت کنون باز کرد
بکفا کلامی که بیرون در
نما عبد بامن که بنیم که حسبت
بدو گفت خواهر که غشلی کن
بکفشد باوی که غشلی بیار
کلامیکه دانیم پاکش نبی
نفرموده است که غسل درت
دگر خواهر من تا نطق به پیش
جو خواند است در گریه زار زار
چو اگر نیداش گشت ظاهر ندیدم
عمر تو به گفت و نهند بخواند
به تبلیس کفای محمد رسول
بکفای که یاران محمد کجاست
بکفشد در خانه حمزه هست
بقاروق داماده همراه شد
سوی خانه حمزه را می شدند
پیمبر شنید که آمد عمر
در خانه هستند اول و یک

بگفت

برو پشت او را لکد بر لکد
عمر اندکی منفعش گشت از آن
تسلای آن مرد و آغا ز کرد
بلو شتم رسید و ندیدم سوکر
توانم که با یقین کان گشت
که تو مشرکی و بخش بی سخن
کلام خدا را دگر گوشت از
شاید که جز پاک کبر و کسی
تن خویش را مرا بر لبشت
عمر نسخ بگرفت و در دست خویش
بکفای یقین است اگر کار
برون امدار خانه حباب هم
ز حباب ارکان ایمان شگفت
ز حق هر چه آورد و کردش قبول
به پیش ویم رفتن اکنون دوست
ضیاء بخش کا نشاء حمزه است
دگر نیز حباب آگاه شد
موفق بفضلی الهی شدند
بگفت تیغ و تیر و کمان در کمر
بگفت حمزه که این نیست نیک

در کلام

در آگه عمر کرد در آید بیک
وزاید با خواص رحمت برو
چو در باز کردند بهر عمر
نبی رفته در پیش چون پیشوا
پیمبر دو بازوی او با کمر
یصلح اکنون آمدی دست باز
و کرده بر آرم ز تو من دبار
عمر گفت از روی صلح و صفا
مشرف با سلام و ایمان شدم
نبی شاد از گوشت و اجاب هم
صنادید کفار چون آبرمان
بحسرت بکفشد با یکدگر
هماندم نبی با عمر شد روان
عمر پیش و حمزه بسیار نبی
دگر فرقه از صحابه ز پس
به تیغمان از کشیده بگفت
ریشان اصحاب کفر و غدا
همه بر عمر حمله کردند او
بزدیک کعبه یکارویمین
دور گشت بکعبه درون مصطفی

زخم تیغ او بر سرش پدیدت
هزار آفرین و بخت برو
در آمد عمر پیش خیر البشر
در لطف احسان برو کرد و باز
گرفت و پیشت زد و گفت ای عمر
ز تو دارم و سازمت سرفراز
فرستم ترا سوی دار البوار
برت آدم ای رسول خدا
ز افعال سابق بپشیمان شدم
نبی گفت تکبیر و اصحاب هم
شنیدند تکبیر و آواز شان
که کردیده باشند مسلمان عمر
سوی کعبه و هم پیش و دستان
دگر در میان پیمبر علی
به تکبیر خاموش نمایوده کس
پس و پیش شاه رسل صغیر
عمر را چو دیدند یا مصطفی
بیک حمله زد و کردن صده عدو
کسی را ندیدند ز اعدای دین
اذا کرد با خیل اهل صفا

سیدم که تا آرتان پیشگی
 تمام از عمر گشت آن اربعین
 در و قایح جلال **مقیم**
 بسالی که مقیم ز بعیت رسید
 تعصب فرو دست کفار را
 به پیش ابو طالب اهل حسد
 بگفتش این اخت العزیز
 تو ز نهار بسیار او را بجا
 و گرنه نصیحت کن او را که چند
 بود بر تو واجب گلی زین و کاک
 همین گفته رفتند از پیش او
 نبی را ابو طالب آواز کرد
 بگفتش که قوم تو یا ما سخن
 من طعن در دین آبی تان
 خدا ریختی بر حال خویش
 و گرنه بود از من تو محال
 بخاطر رساند هست خیر الورا
 که خود حامی من نباشد و گری
 یکجا بعم خود ای عم من
 مهر کرد بر یار او همین

کم از جن سلمان فتاده یکی
 باو گشت مستحکم ارکان دین
 در و زین **مقیم**
 نوایی نبوت بر فعت کشید
 حسد در ترقی شد اشرار را
 همه آمدند و حسد بیدار
 کند دین مار و دین تو نیز
 که سازیم او را هلاک از جفا
 کند سبب معبود مالیب بند
 و گرنه بما بایست کارزار
 اگر چه نبودند جز خویش او
 در گفتگوار بر زبان کرد
 در امر تو کردند خاطر شکن
 کهند از رست ایشان زبان
 دل عم خود را میسند و ریش
 باین قوم بی مهر کردن جدال
 که در خاطر افتاد و عم مرا
 ز من خواهد کرد قطع نظر
 دل از مهرم ابر بر کنی کو بکن
 تیشانی مرا از آسمان بر زمین

بخوایم از یکار از ایشان
 همه قول و فعل با بر خدایت
 بنایم بطرف خدایت و بس
 مرا حاجت تقویت از تویت
 ولی کر کنی بر تو نافع بود
 نمی آید کینه بر خاست
 ولی عم او باز او را بشاند
 بگفتش که در فعل و قول و عمل
 تو در راه خود باش ثابت قدم
 چگونه کسی در خیانت منبت

دین بیان آید ابو طالب
نور علی
 روایت شنیدم ز اهل سیر
 بجان عدو آشی بر فروخت
 اعدای همه جمع با هم شدند
 بران کرده اند اتفاق آن امام
 ابو طالب این مشورت چون شنید
 فتاد است و را اضطراب عجب
 نبی ماستی غم خویش آمدند
 بایشان خبر کرد از آن مشورت

بخوایم ذکر ترک این سوره دار
 بچه غم که چه صد و شصتم در قفا
 حمایت نمیخواهم از هیچکس
 دلم طالب تربیت از تویت
 میبندد اعدا که ضایع شود
 برون ز قه از خانه بن حاست
 ز بهر تسلیمش در دفا نشاند
 بیندیش از دشمنان و غل
 چه حد کسی کوزند با تو دم
 بر خاند از چه بود و شصت

با سایر بنی هاشم
علیه السلام
 که چون شد مشرف بایمان عمر
 که در خرمن طاعت و بهجت
 بکسانش فتنه فرایم شدند
 که تا بود کرد و امام امام
 ازین غصه در تاب نش و طبعیه
 نمود است اخوان خود را طلب
 بی مطلب هم برین آمدند
 نهادند پا در ره رحمت

به بستند جمله کمر در میان
مکانی بنی احتیاط رسول
شعب ابوطالب خوش نهاد
ابوطالب و سرور انبیا
و گر هر که بوده با و نسبت
ولی سرکان خویش اتفاق
هم عهد بستند اهل و غایا
بایشان سخاوتیم کرد اختلاط
و عهدی بدینسان هم کرده اند
کسی کان خط عهد نامه نوشت
و کرده اند اهل بازار را
قبل کرده اند اهل شرک از برون
بر ولت کعبه و عذاب الیم
بدینسان بماندند اینجا سال
زمهری ابو بختری و هشتادم
از آن عهد نامه پشیمان شدند
بگفتند با سایر بکینان
که با شتم ما در نشا و بنیم
ابوطالب آمد برون از زمان
که گفتا محمد که کرد ارضه را

بنی حفوظ پیغمبر از دشمنان
نیفتاد و خبر سبب خویش قبول
درون آمدند اهل صدق و صدا
و کر آل و صحب رسول خدا
نبی ماستی و بنی مطلب
نمودند با یکدیگر در اتفاق
که آیا که در شعب کردند جلا
نه بکام خزان نه وقت نشا
خط عهد نامه در قم کرده اند
شد آن لحظه مثل دست آن بر
با آنها همه منع هیچ و کشرا
که تا هر که آمد برون از برون
برون نامدی کسی از اینجا ریم
که تا عاقبت تنگ کردید جان
و کر رقه و مطعم بکینان
شکست جان عهد و پیمان شدند
که کی باشد این ذر و دارشان
بنی ماستم اندر عذاب الیم
بگفتا با خوان و با دوستان
مسلط بران عهد نامه خدا

بنو عیله خبر نام این در ستر
بیازند آن نام را تا بهیم
و کر آنچه گفتا محمد در این
و کر از حمایت برون از پیش
و کر گفته است را به بنیم است
پس آن نامه در محفل آوردند
بنو عیله کسان بنی امیانیان
اعاوی خجل گشته در هم شدند
ابوطالب از ظلم الظالمین
و عا که در بر ظالمین لعین
را ایشان همه لحظه آن بچین
و دیدند آن عهد نامه و کر
برفتند با جمله اتباع خویش
نبی و کر هر که بود اندرون
مسلح شده است با هر کدام
همه باز در جایهای قدیم
خلاصی از آن شعب چون پرو نمود
و زیارت احوالات سیالی و هم
و خلعت نمودن از اهل مدین
بسال و هم چون پیغمبر برون

نخوردست آن نام باقی نخورد
بهیم این را رقم در رقم
نیز بنیم او باشد از کاذبان
درست شما نیست بسیار است
و کر نامه را باره کردن دوست
در و خود بر اسیر نظر کرده اند
در آن نامه بر هر کسی شد عیان
نکوتنار گشته از هم شدند
در دستار کعبه برفت از زمان
و کر رفت پیش شه بر سلین
که اسمای سان در رقم ملک
مسلح شد و بر کشیدند ستر
شعب ابوطالب سینه پیش
بر آمد با داد ایشان برون
نشسته است در جلای خویش مقام
و گرفتند آرام بی و هم و هم
ز نارنج برفت و هم سال بود
و در آن ایام ابوطالب و هم
و خلعت نمودن از اهل مدین
بسال و هم چون پیغمبر برون

ابو طالب افتاد زار و مریدین
 بگفتند بعضی را عدا با او
 که از پیوه های بهشت این زمان
 فرستاد بوطالبش این پیام
 جوابش ابو بکر گفت ای پسر
 و کربا بوطالب آن التماس
 بهر جوابش در آن مجلس
 بگفت آن جوابی و بعد آن
 بگفت ای حقوق تو بر من بسی
 کفالت نمودی مرا در صغیر
 اکنون یاریم کن باین یک سخن
 بگفتا بوطالبش جلیت آن
 تشدد هر دو شهادت با او
 بگفتا یعنی این بود سگفتی
 ولی طعنه ات بعد مرگ و دهند
 که هم تو در آخرین لعنت
 ندیده ای حسن اینجا ام او
 نمائند است اینجا و برخواست
 زمانیکه در خانه بهنا و پا
 بگفت ای فدایتو نقد حیات

مرض در مزاجش طویل و بعین
 که اکنون به این رخ خود بگو
 بیاور که یا بم شفا می بدان
 نبی مانده خاشع علیه السلام
 که جنت حرامست بر من کین
 نمود از پی ابرایت التماس
 بگفت آنچه صد کی گفت و سن
 به بیمار بر سینه اش خود بند روان
 ندادم بدینان زدیکه کسی
 خصلت او اگر ویم و دیگر
 که در جنت با شتم شفع تو من
 که خواهی که میگویمش این زمان
 بفرو و گفتش بهین را بگو
 که میدانمت نیخواه منی
 بد مگونه عیبت تو مردم کنند
 شد از ترس آتش سبیلان پس
 امیدش نمائند و در سلام او
 ولیکن ازین عصبه عنماک بود
 در آمد بدینال او مرتضی
 ابی عجمک الان قد ضال بات

ای کربا

نبی که با کرد و گفتا یا و
 علی گفت با من که رفت آن عجب
 ولی نزد بعضی چنین و اممود
 نبی ازین مصیبت مرسته هنوز
 که رحلت زد دنیا چه سحر کردید
 ازین دو مصیبت شد مرسلین
 کم از خانه بیرون شدی ابرام
 بر میگویم ازین هجوم و محن
 بر او گفت ای سرور من جمعی از قریش
 بنی از بی خودی تو خاکست بر سر
 آنحضرت اینجا آمدند و یکی از آنها
 او را و در کوفت و دیگر او را
 بگفت ای سرور من و این
 و لایسته اند بران شد روان
 صفات خداوند جل و جلال
 جیبی که با بر او تزیینت
 علوم و معارف بود از جمال
 بلائیکه بر او سبب این میرسد
 پس از فوت بوطالب از اشقیای
 نشیدم که روزی بمیر رسید

که تکفین و تجمیر او کن بگو
 بفرو و از هلب قوا را و نبی
 که با آن جازه نبی و بر بود
 ازین عصبه گذشت من از روز
 گذشت و بخلد برین آرمید
 بسی بود عنماک و اندو کمین
 بمنبر و خالی زانوده و خم
 شده نام آینهال حام الحزن
 بر او گفت ای سرور من و این
 بنی از بی خودی تو خاکست بر سر
 آنحضرت اینجا آمدند و یکی از آنها
 او را و در کوفت و دیگر او را
 بگفت ای سرور من و این
 و لایسته اند بران شد روان
 صفات خداوند جل و جلال
 جیبی که با بر او تزیینت
 علوم و معارف بود از جمال
 بلائیکه بر او سبب این میرسد
 پس از فوت بوطالب از اشقیای
 نشیدم که روزی بمیر رسید
 بجاییکه بودند قویم طرید

سخیمن ازان مجمع کینه ناک
 یکی از بانیش ازان روی سبز
 بکشتا که تا غم من زنده بود
 مکن که تیر فرزند من راز دارا
 چو اید ای آبرزدک بی ادب
 نزد منی بولمب آندره
 بگفت ای محمد تو مشغول کار
 قلم منکلم من بعر می ولایت
 ابو طالب ارشد ز دنیا بدر
 از و چون کشیدند اینها و ریش
 که بدین آبی خود محکم
 دلی حسب عرق زانوت ازان
 چون در جوار خود آوردش
 رعایت نموده جوار فراموش
 گذشته بران بدی و نگاه
 ابو جیل گیر و ز با بولمب
 بکشت که ای قول تو محمد رست
 چو بر کشید گفتا که باری بگو
 ابو جیل بشنید و با بولمب
 مراد محمد بود زین سخن

و کلاه

جو گفتا و کر بولمب رسول
 و ازان بولمب شد بی شکمکین
 پس او نیز افتاد چون دیگران
 زین کشت بهک یا و امیر سید
 و لیکن جو رحلت بطایف نمود
 سفینان اینجا ش از یکدیگر
 کسی را ندید از طرف کار ساز
باز حجت محمودی بولمب
قوله ازان اینجا مجمع جلیان
قوله اهان را و ایمان
 بر اند اصحاب صدق و قبول
 جو در بطن نخله بیامد و زود
 ناگاه پیدا شدند از زمان
 جو قرآن بی خواند از نماز
 در ایشان همه طرفه تاثیر کرد
 جو فارغ میگردید از نماز
 با طلاس پیش آندید آهنگه
 بنی حضرت باز گشتن چو دار
 که ازان خود را مسلمان کنند
 چو رفته با ازان امیران خند
 که مقصود اینست کردن قبول
 نمود است ترک حمایت ز کین
 در اید ای سلطان پیغمبر ان
 و پیش سوی طایفه دعوت کشید
 در اینجا اندید از کسی خبر نمود
 ز دزدی شدی بای او بعل رست
 در این سو سوی بکد بر گشت با
باز حجت محمودی بولمب
قوله اهان را و ایمان
 جو بر گشته آمد طایف رسول
 شب اینجا نمازی ادا می نمود
 همه محبت یافتند کس از جلیان
 شنیدند از ابصدق و نیاز
 چه تا نیری اقرون ز تقریر کرد
 نهادند بر پیش روی نیاز
 شدند از محبت مسلمان همه
 بفرمود از رعایت انقیاد
 ولایت کسان را با ایمان کشید
 مسلمان پس را ازان شدند

و کلاه

شنیدیم که از جنیان میفرمایند
 بود که بجز آنرا شنیدند
 چونکه درشت در بطن تخته نهاده
 که از جنیان میفرمایند آمدند
 بنی گفت با مومنان من
 ز که برون رو با ایشان نمود
 با کشت خود و مندی بر زمین
 نیامی تو ز نهار برون ازان
 پندل به شعبه عجمی که است
 بران بسته بگذارد اول نماز
 پس از فاتحه خواند طه بلند
 رسیدند ایشان و او در نماز
 بیک قول بودند شمشیر
 پیمبر خوفا رخ شد است از نماز
 با ایمان و اسلام دعوت نمود
 بقولی شنیدیم این منقعه را
 بجهنم که مسمی رسول خدا (ص)
 که کوا که هست اندر حشت
 اشارت یاور کرده او شد روان
 کشتان بر زمین بیخ و شاخ که است

بهیچ نرسد

به پیش ایستادند رسول گفت
 اگر تو کوا می دهی خود را بخرج
 کوا هم که هستی رسول خدا
 بفرمان خیر البشیر باز گشت
 پس آن جنیان کرد ایمان قبول
 شنیدند از وی و جان مسلمان همه
 بنی دوازده کس از ایشان گزید
 پس ایشان رسانند تا بیکران
 و کربار کشته ایشان تمام
 شنیدیم که خون باز خیر البشیر
 خدا را در دل مطعم القادح نمود
 بکشد خسته در چو از خود شن
 زبانی که دریافت خیر البشیر
 ز اطراف در که من کل فوج
 به فرقه میگرد گفت دشمنان
 خلایق که بهر فراخ آمدند
 چو در موضع عقبه وقت نزول
 همانجا بیدار کشتن مسلمان شدند

بهیچ نرسد

که خواهند از تو کوا می شنفت
 که با بلفظ بلوغ و فصیح
 کوا می بخت میکنم من ادا
 از اینجا آمد و کربار گشت
 نهادند سر زیر پای رسول
 بر محبت کشانند دست آینه
 که خواهند ایشان تراج شنید
 بغر موده ختم پیغمبر این
 بنی نیز بر گشت حب المرام
 ز طایف بمکه در آمد و کرد
 که او از جنیان کشته را بود
 بکشد خسته در چو از خود شن
 زبانی که دریافت خیر البشیر
 ز اطراف در که من کل فوج
 به فرقه میگرد گفت دشمنان
 خلایق که بهر فراخ آمدند
 چو در موضع عقبه وقت نزول
 همانجا بیدار کشتن مسلمان شدند

ز شرب چو برکنه رفتند باز
 بر از ذکر او شد درینه تمام
 در میان و قلابی است **ایمان** دوازدهم **در بیعت**
 و کیفیت **معراج** **ابن ابی حمزه** **صلی الله علیه و آله**
 بسالی که بودست تا بی عشر
 مشرف معراج شد مصطفی
 بود اصل معراج ادبی خلعت
 بسی اهل حق رست این معتقد
 چو در زوینت افکند بر حق نظر
 خدا این و شد و با جبریل
 شرف کردن آن ملک پیدان
 قوامی و کوا و دو کوشش و قیل
 سوارش شد آتشاه رفعت با
 به بیت المقدس نهاد آن قدم
 هم اینجا گویی ز جیل ملک
 بشارت رسانید از حق پیام
 مسجد کسبست آورد زوین
 مسجد درون رفت و دید امیا
 شدند امیا و ملک در نماز
 شنیدیم که گفت آن امام بر

با سلام گشته همه سر فرود
 همه کس بیا و سنج صبح و چه تمام
 ز ایام بیعت ایام انبیا
 و بش یافت از شرح صدر صفا
 و لیکن کیفیتش اختلاف
 که بودست معراج او با جبریل
 مشرف دید از شد چشم و سر
 بر آقی که بودست از آن جلیل
 بشردوی و بیست و یاقوت ال
 ز اشرف قرون روئی نبی عدل
 لایک روح الامن در رکاب
 که برداشت از ملک محترم
 با و بشنود آید از فلک
 به تعظیم کردند او را سلام
 از آن با و با جبریلش فرود
 سلامش همه کرده اند و دعا
 امام آمد آن قبله اهل راز
 پس از رکعتی که کردم او را

از میان

بزرگان آن انبیا کرام
 خلیل خدا بود چون حق شناس
 که بر سر نهاد انبیا عظیم
 شد از لطف او همچو دار استقام
 کلیم خدا گشته رحمت سرا
 مراد او از لطف ملک عظیم
 که کردست یا خود فضل عظیم
 در اهلک و رعون و فرعونیا
 بتوفیق او جفی از قوم من
 چو داد و حمد الهی سرور
 که لطفش ملک عظیم نوح
 مرا کرده از کرم فتح باب
 سلیمان گفت انبیا را شاد
 مراد او ملک که با کس نداد
 مسخر من قدرش کرد با و
 مسیح گفت انبیا را سپاس
 که داد از کرم آنچنان حکیم
 ز کل ساختن برعی و جان دران
 من و مادر مرا از لطف عظیم
 مرا کرد چو بر رواق ملک

برانند در حمد بار می کلام
 بگفت انبیا را شاد و سپاس
 تن واحدی را بخواند از ایتام
 مرا آتش جضم برد و سلام
 بگفت انبیا را سپاس و شاد
 نیازم بران ملک و لطف رحیم
 چو من بنده ناتوان از کلیم
 شد از دست من تیغ قدسی
 شد و بر خلقی بی در این
 گفت که خواهم خدای بس شود
 بدست من این همه نرم است
 که حکمت من داد و فصل الخطاب
 که دیو و پری رام از شد مرا
 حسابم دران نیست یوم النبا
 مرا منطلق الطیر تعلیم داد
 سپاسی که با بند برون از قیاس
 که برای آنکه کند بهم هم
 دیدیم با و آن خداوند جان
 مکند دست از سر دیو بر حیم
 ز او شاخ کلان کای همچون ملک

حو قفار شدند آینه از تنها
 که آن فیض ده راتبا و سپاس
 بشیر منم عالم مست خفته
 فرساده بر من کتابی جهان
 از او امهم کشته خبر الامم
 دلم ساخت بر نور از شرح صدر
 چو از رفیع و ز آندم بهره مند
 چو اول جا آخر چون نیست کس
 جو قفار شد من زان تنای جبین
 که فضل محمد ازان بر شماست
 و کر حیرتیش از اینجا بود
 ازان صخره بود آسمان
 سواره بآن مرکب باو بادی
 بر آند ازان ز دیان بر فلک
 سما عین نام و قوی شان او
 خود حوت روح الامین قحیاب
 که تو کیستی و که همراه هست
 بکجا که جبریم و همراه هست
 کشاند و در او آمدند
 ازان قصر با چون رسول خدا

کشادم زبان من محمد خدا
 که منجبرم کرد بر حق و ناس
 نذر بنی آدم ساجده
 که در وی همه جبر کرده بیان
 وسط نام او کرده و عدل هم
 ز من و ز برهشت افروخته
 بهر دو جهان گردانم بلید
 چه قفار چه خاتم مرا خواند و بس
 بآن اینک گفت بهتر خلیل
 نه تنها شما بر همه انبیاست
 سوئی موصوفه صخره اش ره نمود
 ز صل و ز مردکی نزد بیان
 در آن راه روح الامین ره نما
 دلی بود در دوازه باین یک ملک
 بسی از ملایک بفرمان او
 از اینجا ز او رسید این خطا
 بفرما اگر فتح دلخواه هست
 محمد که بیشک رسول الله است
 که نعم الهی از جبار جبار
 بقصر خستین نهاد هست با

از او استماع بفالات کرد
 بدستور سابق حوال و جواب
 میجا و بجایی ش نمر اگر گشت
 بجان یوسف او را خبر داری شد
 از در جبار تحیت شنید
 که مارون پیا بوسی او رسید
 بآن سرور انبیا می گرام
 یکی را کرم ترا ز جمله دید
 بکجا که بذا ابوک الحلیس
 گذر کرد در یافت عز و بها
 حجابیش ظاهر ز زینب گشت
 ولی مانند ناموس اکبر برون
 پروبال همت چه افسانده
 سرانگشت پای روم پیشتر
 که از ظلمت و نور آینه بود
 و کر رفرف سبزش از در ساند
 که بر نور خورشید غالب نمود
 گذشت تا ساق عرش خدا
 ترقیش هر دم بسجین قدم
 که بر اوج هم دنی راه یافت

و از اینجا با وج تدری رسید
 از اینجا جواد ترقی نما
 بدید از جنش منور شدست
 کلام خدای و ساطع شود
 خرا و محرم را زار آمدند
 نماز که مجموع را زار است
 ولیکن خداوند اهل سجود
 حکم الهی جو آن کج زار
 برای گرفت زار است
 بدین ره کلیم خداوند باز
 کلیمش گفت امت تو کجا
 برو باز در خواه خود تا مگر
 جو برکت و در خواست و گشت
 که بسیار ضعف است در امت
 جو برکت و در خواست از آن
 ولیکن زنده پیر او باز هم
 خنده ما گفتش برو باز کرد
 جو برکت و در خواست بار کرد
 جو برکت و ازین بقصا کلیم
 ولی گفت پیغمبر ما با او

و کرد جدی در قلوب و سینه
 بخت او ادنی گرفت جا
 ز ریت مرادش میسر شد
 قاصحی الی عبده و نمود
 ز اسرار انبیا کس آگاه نه
 ز لطافت انبیا اهل ولا
 نماز که فرمود و بجا بود
 سویی توده خاک برکت باز
 سویی اهل صدق و نیاز است
 خبر کرد او را ز بجه نماز
 تواندا بجمعه کردن ادا
 شود کار طولانیت مختصر
 ولی گفت موسی برو باز هم
 چهل نیز صعب است بر امت
 ده دیگر من نیز کم گشت از آن
 همیزفت ده ده میگشت کم
 که بن نیز تحقیق خوانند کرد
 فقد اسقط الله لصف العشر
 که بر امت است این عظیم
 که شرم آدم بازین که گو

و کرد بر گشت و بروی زمین
 ولی اینهمه رفتن و آمدن
 و در قاصح سال نیز هم از بعثت و ابتدای
 بیست و پنج سال در میانه و بیست و پنج سال
 از اهل بدین و بدین سبب صد کس که بقصد
 زیارت می آمدند و از این مقدار
 نزد و ازین ملاقات حضرت نمودند و حقیقت معجزه
 و از آن حکیم جهان آفرین
 ولیکن نه بر حاجت صحت
 نه از خاصه رنگ در روم چهر
 عراق عرب آنچه دارد از
 بسی خاصیت که با همه داد
 نبوت بلکه نصیب صیب
 جو از بعثت سیزده سال شد
 ز شرب بل حج بخیر البلاء
 شنبی رفته در عقبه بخت محمد
 که که سومی شرب با ید رسول
 از آن و حکیم حکیم مجید
 ولی پیش از و گشته هجرت کرن
 نخستین کسی که چنین کرد سیر

قدیم باز ماند از سپهر برین
 نبود است خبر ساعتی از برین
 و در قاصح سال نیز هم از بعثت و ابتدای
 بیست و پنج سال در میانه و بیست و پنج سال
 از اهل بدین و بدین سبب صد کس که بقصد
 زیارت می آمدند و از این مقدار
 نزد و ازین ملاقات حضرت نمودند و حقیقت معجزه
 و از آن حکیم جهان آفرین
 ولیکن نه بر حاجت صحت
 نه از خاصه رنگ در روم چهر
 عراق عجم را بود آن و کرد
 نه آنکه در خاک نیز نه
 کمال روحش به نیز نصیب
 ترقیش در غر و اقبال شد
 که روی عظیمی قدم در نهاد
 به معجزه وقت با جد و جهد
 گفت اهل آن انضادش قبول
 سومی شرب از یک هجرت کرد
 ز نام القوی جمعی از اهل دین
 نبود است خبر نصیب این عمر

لال از سر صدق کرد این سخن	و کرد سعید و عمار کرد و عمر
نه تنها عمر بلکه جمعی کثیر	رفیق رهش از صغیر و کبیر
ابو بکر هم کرد عزیم سفر	ولی گفت با او امام البشر
که شتاب چون مستم آمد	که فرماید حق مغزین دیار
رقیم در آن ره تو با منی بس	نباشد مرا همی خبری تو کس
همی بود صدیق امیدوار	با میدان میکشید انتظار
و دو جازه را نیک برداختی	شب روز فریبه میساختی
در آنوقت صدیق در خوابید	که از آسمان مه سطلی رسید
و از آمد شهر و منور تمام	بشارت بر تو آن چه سخن چه بام
از اینجا بگردون بقا نمود	ولی باز در تیرت آمد فرود
موافق با آن مه شده اسکا	کو اکب بروی هوا بی شمار
همکه فردا آمدند آن تمام	و رانها بدیده منور تمام
مگر سه جد و شصت خانه کرد	مگردید روشن ز ماه خیابان
و کرد آن مه شهر خرام	منور شد اطرافش از روی تمام
از دگر روشن گوان تا گوان	و کردند بسوی مدینه روان
ولی در مدینه نیامد فرود	خبر آنجا که صدیق را حجره بود
و از اینجا زمین خاک گشت و در آن	شدت آزار آناه تا بان
ابو بکر بیدار گشت و گریست	که دانست تعمیر خوابش که است
مگر گریه او از آن فرمود	که این خوابش آخر اشار نمود
بغوت پیر علیه السلام	که زیر زمین رفت ماه تمام

لاذ

اکثر از کمال شیط و سرور	بود که بیستاد می او خبر دور
که آمد در این خواب صدق اینها	اشارت باین مژده خم روا
که بچهره و جمله یاران او	زال می و دوستداران او
چه که چه تیرب چراطه افروان	بکینند سازند و ارا لامان
بند القصه صدیق امیدوار	که هجرت کند با منی زان دیار
ز حق نیز امید داران جنب	که ما دون هجرت شود غریب
<p>مشورت کردی در این در باب اخراج آن شخصیت و اخبار نمودن خبرین علیه السلام</p>	
چنین گفت راوی که اعدای	چو بسته اند این بوجه یقین
که چون در مدینه زد و مصطفی	گشت اهل تیرب بهمدش دفا
ز غرت نهد بر سر خویش حاج	بیا بد از آن ملت او را رواج
مبادا کشد بر سر اسب پاه	مبادا بگذرد ز مار اسب پاه
پس آن که اکنون که اینجا است او	نمایم فکری بجایش نگو
کنار قبرش آنهمه اهل کین	بی مشورت گشته خلوت گزین
هم جمع گشتند در خانه	که اینجا نمائند بیکانه
نمود از منی باستم اینجا کسی	که بر منبر گردند از ایشان بسی
بر آنفوق ایشان هم اقبال کرد	عیان گشته در صورت برود
در آمد در مجلس و گفت من	ز بخدم فراغت اینجا وطن
اگر خوش نمارید بیرون روم	و گرنه کلام تمام بشوم

چو اجمعی از کفر و انجمن
 بجای آنکه باشد این میراث
 در انجمن بودن روا داشتند
 بگفتند با هم چه باشد علاج
 چنان چله باید که اکنون کردند
 یکی گفت زانفرقه اهل کین
 که داریم در خانه اسبای بند
 در خانه باید بر آوردنش
 نشیند در آن خانه تا جان دم
 کند و این سخن بر خجندی پسند
 مباد که جکت و جندل با شما
 ایتم و اگر گفت از قوم وون
 از اینجا بر اینم آواره است
 بگوید این سخن بر خجندی قبول
 بهر جا که او میرود اهل آن
 کلامش که شیرین تر است از سکر
 فراهم کند مردم از هر طرف
 ابو جهم بکشد لب در سخن
 که از هر قبیله جوانی دلیر
 از نیم تنی بدستش و هم

که از ملکین مینت بر جبین
 در افشای آن هزار و نیت
 را غبار او را نه چند استند
 که دین محمد نیاید و رواج
 که تواند اصل را به غیرت رسید
 که بندی بپایش نهیم آیین
 ز این بود پای او در دیند
 بود روزی بهر نام خورش
 به محنت ز سر بار هستی نهد
 که قومش بر آوند که از بند
 کنند و بیا بند از آن مد جا
 کنیم از میان خود او را بران
 بهر مت بسیاریم بچاره است
 بکفا که باید مرا و من اصول
 منجر شوند من بر بحر البیان
 فخر دل مردمان کار کرد
 کشد بر شما لشکر صف بصف
 بکمال جبین است تیر من
 جوانی که ترسد از زوره شیر
 به پهلوی او خجندی بی نهیم

بیکار

بیکار آید و قوم او را چه حد
 بود قتل چند تن بایل محال
 قصاصش چو هرگز نبار حصول
 دیت را تو ایتم کردن ادا
 برین قول او کرده بخین بسی
 پس از قول او کرده اند اختیار
 خبر کرد این حال روح الا این
 و اگر گفت اش حقتعالی نمود
 درین خانه امشب کنیری قرار
 ازین شهر فردا مسافر شوی
 نبی با علی قصه ما گفت
 امانات داد من که با اهل آن
 پس از ما تو زهار اینجا بان
 نبی رفت آتش بجای و کرد
 در آتش بغرموده مصطفی
 خدا گفت با جبرئیل آرتان
 بگفتا که نموانم و دوستر
 خدا گفت بگفت که چون مصطفی
 درین باب از کرد کار دود

تبارند و بروی برانند تیغ
 که دم در قصاصش توانند زد
 و زان هر یکی اهل جابه و جلال
 کند اهل ما ستم دیت را قبول
 زود و خار خارش ز دلنهای ما
 هم آن بر خجندی و هم هر کسی
 چو امان خود بخوار و خجندی گذار
 بخیر الوری سید المرسلین
 ترا حضرت هجرت از مکه زد
 نجیبی بجای و کرد ازینهار
 به غیرت برای فطامه شوی
 که امشب درین خانه خوابی حقیقت
 رسائی که فردا استوم من روان
 بهر جا که باشیم خود را رسان
 که خواهد از اینجا کردین سفر
 بجسید در جای او مصطفی
 تو دانی فدای کسی که دجان
 بود جان خویشم ز جان و کرد
 خدا کرد جان در ره مصطفی
 من الناس من شیرنی آمد و

توانی

ضعیف و نحیف و نمیداد بشر
 بر دوست خود چون بگریختید
 بنی و رفیقان او کامیاب
 ظروقی که در خیمه بود آن تمام
 بنی و رفیقان او بعد از آن
 سراقه زنی آمد از راه کین
 فرود آمد از اسب فریاد کرد
 نمود التماس از رسول خدا
 پشیمان شده از تعاقب مایند
 دعا کرد چون خاتم المرسلین
 ولیکن امان نامه از رسول
 بازمی عا م را بن تر میر
 پس از فتح بکه سراقه نمود
 بدان نامه دادش بمر امان
 بریده هم از راه کین میدوید
 ز نامش بر رسید خرا لام
 رسول خدا زین تعادل گفت
 ز قومش بر رسید گفت سلم
 بنی زان تعادل که نموده است
 بریده جوید استکلام لطیف
 به تن لاغر و زار و در سال
 زیستان او نیز هیچ چکید
 همه سیر کشند زان شیر ناب
 از آن پرسند و ام معبد کلام
 شد نزاره شوقی اخبار و ان
 ولی اسب او شد و در زمین
 بنی را بحد و ثنایا و کرد
 که کرد و خلاص اسب او زان بلا
 فوس را جوئی منزل خویش در
 برون آمده اسب از زمین
 طلب کرد و کردش بمر قبول
 رقم کرد آن نامه اش را بجز
 به بجز آنرا و صدقش فرود
 مشرف با سلام گشت از نهان
 که تا با تعصب بجزت رسید
 بکتاب بریده مراست نام
 بر دامن نا با ابو بکر گفت
 درین قوم مانند من کس کم است
 سلمنا بصدق فرموده است
 عبارات شیرین نکات بجز

بجز

بجز نموده و لطف کلام
 بگفتش محمد رسول الله ام
 بریده زبان در کشند کناد
 رفیقان او هم سلمان شدند
 بریده نزد یک خیر الانلام
 بعرض رسول خدا با مد او
 که ای پادشاه همه اعیان
 در کسبت بریزه و بشا و خوش
 علمدار گشته بمریت پیش
و در سیرت شدن بر
 بصحت رسید از روایات
 بشهر مدینه قبا و اچنین
 همه از امانی بهر صبحگاه
 همه چشم بر راه شهاب عرب
 بیکروز بر حره اهل قبول
 جوید نشد گشت از آن هر کسی
 جو گشتند از حره اهل قبول
 یکی از یهود اول آن کرد و پدر
 دوید بهت و کرد بهت اخبار او
 زن و مرد و شهر و خواص و عوام

رخصت رسالت بر رسید نام
 نماینده راه بهر سخن کلام
 سلمان شد از عین صدق و داد
 منصور دل از نور ایمان شد فدا
 بجز بهت بجز بر دامن شتاب تمام
 رسانید از غایت استخار
 برود مدینه بجز از لواء
 نوا ساخت بر دهن گفتار خوش
 بر راه رضای خدا و نذر خویش
سوره و اهل آن
 که آواره بسید کاینات
 که نزد یک آمدند مرسلین
 غزل خوان برون آمدند بر راه
 از آن بهنمای جهان حق طلب
 نشند بر شاه راه رسول
 بمترل پس از انتظار بسی
 عیان گشت از دور کرد رسول
 جوید بهت سوا میجان دود
 بهر کسکه میخواست دیدار او
 برون نشینوا آلوده است تمام

صلعم

بجز

بشهر مدینه چو حضرت رسید
ولیکن کرده نزول آن زمان
فرود آمد اینجا با خبر خدا
بنام مسجدی کرد تقوی ایام
بتعرفت توصیف اهل قیا
علی هم زد نبال اینجا رسید
نه آن آیه بود بر پای او
چگونه بآن آیه وصف حال
علی آمد و شد روان از قبا
بروزیکه در شهر شد جمعه بود
نمازیکه در جمعه باسنت کرد
عجب خطبه خواند که خفاک
پس نگاه شد زبان محله روان
که یعنی یقرا ما همین خاترون
بگفت دعوتی ایتها
بیکبار آن ملکه را نو نهاد
نبوده جای که ناله نشست
زلفضاریان نیک بختی عجیب
بر اینجا ست نزدیک خانه ام
بنی خنفسش داد و آن بخت

لطافت را بخیا انشهر دید
بنوی قبا کرد صرف غمان
سپهر برین بر در شک از قبا
یقرا آن چنین کردش از دیان
رجال که بچون گفت خدا
پیاده دران راه محنت کشید
ز شاخ طرب غنچه داد و زد
حبابی برآمد ز بحر کمال
بشهر مدینه بشت آینه
بختی بنی سالم آمد فرود
اگر د با خیل مردان مرد
ز تیغ محبت بدنه های پاک
بهر جا رفتیش هر کس عنان
ولیکن بیکدر حضرت قبول
نشید نه چاکه خواهد خدا
بجائی که مرضی از د قبا
خرا بجا که منزله کشن بر جاست
بکها که ای بادشاه عرب
بنه رخت خود را بکاشان ام
بکاشان خورشید بر دشت

الضاریان

زلفضاریان و کرمی التماس
بود رخت اینجا نوی خود بیا
بر و ظاهر از شاه معانی جاب
بمی دیدن شاه بر دوحان
در آنوقت عبید الله بن سلام
چو چشم وی افتاد بر صورتش
بدانست کاین روی کدایت
عبان کشته از طبعش نور حق
و می کو مجلس در آمد رسول
چه و غطفی که بود اول الکلام
در و طوقه تا شیر آن و غطف کرد
ولیکن بر رسید از آن نکته دل
رسول الله از شهرت بر شربت
جواب همه از پهن سر شینو
مسلمانان خود از روی اخلاص
اگر بنا کردن بر و عالم مسجد و طلبیدن فاطمه زهرا
و ام کلثوم از آنکه در و جهان سیال متولد شدن سلمان
و ز فاطمه و علی و زینب و فاطمه و زینب و فاطمه
شیدم که در حال هجرت بنا
رسیدی که ز فاطمه زانو بدین

ممود است کای سید جبرئیل
بکاشان من ز بهر خدا
بشد الموضع رخت در جاب
رسیدند از هر طرف مردمان
رسیدست از طاعت او کام
شد آن صورتش دال بر شربت
در دمع آثار قلوب مینت
زبان وی از حق گرفته سبق
همگفت و غطفی بر اهل قبول
که یا ایها الناس افشوا السلام
دل سخت بیدار دین آمد بدرد
سید بر و حق از زده امتحان
کهر با بالماش اعجاز سفت
بهر دو شهادت شکلم نمود
با سرار دین محرم خاص گشت
اگر بنا کردن بر و عالم مسجد و طلبیدن فاطمه زهرا
و ام کلثوم از آنکه در و جهان سیال متولد شدن سلمان
و ز فاطمه و علی و زینب و فاطمه و زینب و فاطمه
شیدم که در حال هجرت بنا
رسیدی که ز فاطمه زانو بدین

الضاریان

بهایش ابو بکر کرده ادا
 بی آن بنا بر کشید خشت
 رسول خدا نیز خود میکشید
 علی میکشید و رجوی میبرد
 بمسجد نبی متصل خانه خشت
 در آنجا آمد ز جایی که بود
 علی نیز جاساخت بهلوی آن
 ابو بکر و بعضی صحب کرام
 همان سال ابو رافع و زید را
 که زهر میارند و آن دو عزیز
 عیال ابو بکر و طلحه رفیق
 رسیدند ای انگاه شام و سحر
 همان سال سلمان مسلمان شد
 همان سال صدیق اکبر ز قاف
 همین سال کرد دست اذان
ترشدن بیت عبد برای قبله
 نبی کآمه قبله مقبلان
 چو مبعوث شد قبله اش در سجود
 همین قبله اش بود بسیار سال
 زاعوام بعثت به ثانی عشر
 که تا کرد مسجد در اینجا بنا
 همه مخلصان محبت سرشت
 ز بس غیرت خشت نور میطلبید
 نشاط و طرب در رخ می نمود
 خزان خانه از بهر خود جانش
 در می سوی مسجد از آن خانه بود
 در خانه کرد دست و اسوی آن
 گرفتند نزدیک مسجد مقام
 بمکه فرستاد خیر الورا
 ذکر نموده و اقامه کلام
 بایشان شد اعدا و انجوش طریق
 عیال مهاجر بی یکدیگر
 مواحات یاران یاران شد
 میسر شد بهت از نبی پیچلا
 در اوقات حمزه رسول خدا
در رکعت نماز حضرت زهرا
 بحاکم درش روی صاحبان
 ذکر غیرت بیت المقدس نمود
 کردیده آن زحالی سبحان
 بنابر تمنا ی خیر البشیر

بگردید قبله بی خاص و عام
 همین سال فرضیت روز شد
 بهی کسی سیادت بود بر شوم
 ز معجزه آسمان آمد پدید
 شرف همین سال نزد رسول
 در اول ابو بکر کرد آن طلب
 نبی گفت او را که ای یار عا
 عمر نیز کرد این سوال و شنید
 علی هم از او کرد این آرزو
 وزین فکر نموده شده است
 که دارد علی دلی را قبول
 سنجاق قبول کنی مصطفی
 یکشاید آب اندکی بر قبول
 که زهر او در قیاس زایانه
 و کرد بر علی نیز با شنید آب
 دعای نبی دال باشد بران
 تصرف در اولاد ایشان زید و
 و لیکن نیز در یک عقل امام
 که بعضی ازین قوم رفعت ما
 مگر حق مشکل کنم اینچنین
 ز بیت المقدس به بیت الحرام
 بهای زبانی نه هر روز شد
 مخیر بی روزه شد بی تصور
 تصدیق بوطر و نمازش غنید
 علی شد بعقد سنجاق قبول
 که داما کرد و بشاه عرب
 درین باب دارم بوحی انتظار
 جوابی که از وی ابو بکر دید
 نبی مرخصا گفت و اهل بر و
 که جبرئیل آورد و وحی از خدا
 به زوجیت نود دیده قبول
 بقصد خورمی کرد و با مرصی
 دعا آجینت کرد او را رسول
 زاعوا ای شیطان بده ای اله
 دعا بجهان کردش آن کامنا
 که طامون ز دیوید اولادشان
 نیا بود اگر چه کند مکر و رین
 بسی کل افاده است اینکلام
 که بر منای کند از کتاب
 کرین قوم سادات دنیا و دین

کسی که ملوث بجرمی شود
 نباشد بدو رجیم اقتدار
 که در دنیا لا یتزع گفته اند
 که شیطان دم خنثی است
 بگوید یقوی ز افواج خویش
 نمیشد نموده بخویشان او
 بروند شب شرک تلقین کنند
 معاد آید اردوئی ایستار کرد
 در و کرکشت آن سخن کار کرد
 بگویند دین نصراست حق
 اگر بر جر او روزی او
 و کرکشت سخن هم بگردش اثر
 بدین پیوستن کند اهتمام
 و کرکشت بی هم بهنصا و نبار
 به طلائع همه رعیت او را دهند
 از اغت که در لا یتزع او قبا
 توان گفت کاندیم بنی فاطمه
 چاه از شیا طین و دیگر کردگار
 بهر حال اولاد خیر الانام
 در اندای این زمره هرگز نکوش

در آخر زد دنیا تو بهر رود
 بر اغوای او در دم خنثی
 کسانیکه در یقین سفته اند
 بگویند در اغوایش از دین بسی
 که از بهر اغوای آن پاک کش
 با غوا بگویند در میان او
 و ز آیین تو حید نفیر کنند
 خجله وطن اسفل النار کرد
 بدانشان بیایند فوجی دیگر
 کنون باید از حق بگیری سبق
 فخله بدوزخ شود جایی او
 بیایند از آن فوج فوجی دیگر
 اگر کرد از یافت دوزخ مقام
 بیایند افواج خد لان شعاب
 که تارخت او در جهنم نهند
 در آن وقت که تنگ باشد مراد
 بهیروز بر فوجی خاتم
 مزاین زمره را در دم خنثی
 بدینا و دینند جایی مقام
 بجان این نصیحت کن از مژده کوش

که اندای این قوم عالی مقام
 در اندایش اندای بر در دما
 کسی که از ایشان خطائی کند
 باید ای تقدیرش اصلاح کرد
 که ایشان یکی نسبت صدیق کرد
 نمودند شدت بر و مضیقان
 همان شب امیر حکومت مایه
 دلی بود زهر آبی خشمگین
 رواداری آیا که فرزند من
 ابو بکر صدیق یا کبریا کس
 بکها که ای نور چشم رسول
 غباری بخاطر بدان از ویم
 بر آمد از خواب انگی آن امیر
 بر از روی زاری بنایین نهاد
 بیو شلیل او را عجب خلعتی
 بسی داب تعظیم او و شتاب
 همان لحظه آن سید را کرد
 غرض ریح کلام طویل البیان
 در آخر که باشد اهل فلاح
 جو بشیر و زهر بجید را رسول

بود عین اندای خیر الانام
 بود روزی نو دمی کرد کار
 و کرکشت کاهی جفا می کنند
 و فضل الخطاب این حکایت
 عدان شد بجاکم حق تحقیق کرد
 بر زانوش انداخت حاکم از آن
 ابو بکر صدیق زهر آبی
 بصدق مکلف کاهی حق کرین
 زهر تو دارد بر زبان وطن
 نواصح نموده است ز انداز پیش
 ز فرزند تو نیست من قبول
 روادارم اندای او من کیم
 ز زندان بر آورد و روان امیر
 با خلاط بر پای او بونهاد
 که فوق العبد و شتاب میقتی
 از و غفور تقصیر کرد انما بس
 بی تو بهر راه حق و داد از
 که این زمره پاک عالی مقام
 بود زان دعا می در کمال
 شد آن لحظه از عفو کران قبول

بنی که پیش این کریم از بهریت
 ترا بشوهر آن سید جدیت
 در آنست که بعدین را نشد توان
 فلک رفیق خوشحالی آغاز کرد
 جبار شفق بست بر پای سپهر
 زیرا که عقد لالی نمود
 برسم ولیمه مهتاب کباب
 فلک گفت ای زلفبار کنگار
 در میان سال دوم از این بخت
 برآمد اهل سیر کلیم
 بحکم خدا ابتدای جهاد
 دو قسم جهاد آید در سیر
 جهادی که خود بود حاضر در آن
 بود غزوه اش نام ایا اگر
 بر تیر لقی آمده بعثت بنم
 حساب غزاهایش را وی نمود
 نیز و غزاد بوده وقت سید
 ولی خیر انچه غزوه با اهل حرب
 در ابواب نخستین غزوات بود
 بنی سید را در مدینه گذشت
 بنمیدانی آیا که شوی گشت
 که در دنیا و آخرت سیدیت
 بهم ماه و خورشید را آفران
 رباب طرب ز بهر بهم ساز کرد
 صیو حی ز دست از شفق نیز مهر
 مرادی بغیر از نمازیش نبود
 ز نور و حمل خراش آفتاب
 ملک گفت در آل شان خیر باد
 در سال دوم از این غزوه
 که در سال مذکور یعنی دوم
 بنی کرد با اهل شرک و عباد
 یکی غزوه و دیگری در کرب
 رسول خدا شاه پیغمبران
 خود اینجا بود است خیر التبر
 بود هر دو با مشی بعالم علم
 زیاده ز لفظ زیاده نبود
 سراپا موافق بلفظ نهیب
 نکرد است شاه رسل حرب
 در آن غزوه صلح از عدو نمود
 برسم خلافت و اینجا گماشت

عید
 عید

برون آید البته بخیل و جشم
 در ابواب جزو دخیل و جبه
 در صلح محبت می صحرای گشود
 در آن غزوه واقع نشد هیچ حکم
 بشهر مدینه و کربلا ز گشت
 در ابواب سبوی مدینه و کرب
 بسمع شریفش رسید از قرین
 شدند از برای مهمی کنون
 بهر خاش و تاراج آن کاروان
 ز خیل مهاجر همه نصیب تن
 کرم کرد شاه نشسته است
 لولای نخستین بنوده جز این
 علمدار از ساخت مسلح رسول
 نبود است مراد از خیر و جرح
 که بود ابو جهمل مراد از بود
 اعادی خود از ترس پیدل شدند
 که اهل در فتح بگشود است
 مکر در دل کفر یزید نشست
 شکوه ظفر میوه عز و جلال
 شنیدم که آتش فرخنده فر
 جو بر گشته آمد شنید از قرین
 که جمعی از ایشان ترک کردند
 بفرمود تا بنده عبیده روان
 در کربلا شاخت بنمیز زن
 بر ملک شنید این سیر ابوال
 در اسلام با لشکر مسلمین
 عبیده که سر داریش شد قبول
 بقولی بران فرقه اهل حرب
 بلیقول دیگر صراحت نمود
 دو لشکر جو با هم مقابل شدند
 در آن نصیب تن سعد هم بود
 بیک تیر و خیل کافر شکست
 خد گشت نهالی بباغ قنار

سیر ابوالسبوی

و غاصید گاه از بی تیر او
 در آن غیر سعد سعادت مصیر
 بشمر و خنجر تیغنا و کار
 عقیقه بفتح و طغر سرفراز
 بشمر بدین رسید و رسول
 هرف سعد را بود غر و شرف
در بیان
 زانیکه گشته عبیده روان
 که جمعی زیور در آن قریش
 سنوی که از شام برگشته اند
 شده انبیا حمزه را حکم کرد
 با و نیز داده لوای سفید
 ابو جهل او را حمله از سخت
 سپه داده اش با لوای طغر
 ابو جهل سردار آفرقه بود
 چو بو جهل نزدیک در یار رسید
 بجنگ و جدل مرد و لشکر دلیر
 حلیف الغر نقین مجدی چو بود
 ز بس آهتیا پیش برقع قتال
 بمکه ابو جهل با کار روان
 در و فتح و اقبال بخیر او
 درین بین کسی اول نداشت تیر
 نمودند اصحاب بطلان قرار
 بدنبال ناز فتنه گشت باز
 نمودند آن خدش را قبول
 فداه است آن تیر او بر دست
در بیان
 خبر در مدینه قتا و آرمنا
 با موال و با اشتران قریش
 هنوز از فلان عقیقه نگذاشته اند
 که ریز و بران فرقه زره نورد
 مکرده ز لطف خودش تا امید
 بسی از مهاجر با و یار حش
 ز خیل قباچه همه شتی لغز
 که حمزه بر ایشان تعاقب نمود
 بدنبال او حمزه اشجار رسید
 ولی که بر او کی بود تاب شیر
 در صلح و خیریت آن کشور
 فرو بسته ابواب جنگ و جدال
 گذشت و در آمد بهار الامان

و که حمزه با جمعه اصحاب خویش
 بشمر مدینه نهادند سیر
در بیان
 و که سعد را نیز با بیت تن
 بی کاروان و کرا از قریش
 لوای سفیدش عنایت نمود
 نبی گفت با سعد پاکیزه گیش
 ولی پیش از آن کوی را نمی رسید
 ابو جهل اشجار رسید و گذشت
 ولی سعد محزون بد اشجار رسید
 بسرعت از آن جای که باز گشت
در بیان
 دمی گامه سعد برگشته باز
 بشمع شریف رسول خدا
 فلان جا عجب کار وانی رسید
 شترهای پرمال چندین قطار
 شده انبیا با دود و صد کس روان
 لوای سفید و دگر نیز حش
 بلیقول ثابت بلیقول سعد
 بشمر مدینه از آن قبا جورا
 ره باز گشتن گرفتست پیش
 بخاک قدمگاه خیر المشر
در بیان
 فرستاد شاه زمین و زمین
 که بودند با سیم و زرا از قریش
 حکیمش علمدار مقداد بود
 که مکر ز خراز زنه را پیش
 و ز اینجا مقصود خود را رسید
 خلاص از دم تیغ اسلام گشت
 توقف در اینجا نمائید
 بیابوس حقیرت سرا فر گشت
در بیان
 یکی از مجتبان اهل شینان
 رسانده است که از این ترک و شقا
 که تا این زمان همچنان کس ندید
 همه غالباً با یصد و دو هزار
 خود اکنون شده از بهر انگار و ان
 بیحدس سیر دست او را حش
 که ایشان تواند بندن بخش سعد
 نهاد دست تاج خلافت بسر

رسید آن جهانگیر چون در لوط
کسی را ندید است از آن کاروان
مدینه کرد و آشته زب و فر
و گوشت و زرد
همین سال بشنید خبر الامام
برون اند که جمعی کثیر
بی رزم آنفرقه خود غم کرد
علم داشت کرد و بجزه سپرد
دو صد کس که بزه است همراه خویش
رسول خدا تا غشیه ششست
در اطراف اینجا که آمد بمود
یا کرد سلطان دین صلح و عهد
در این غزوه شد مرتضی کامیاب
بر وزن از طریق محبت مرو
که در ذری درین غزوه با مصطفی
فتادیم در خواب شیرین بسی
نکر باد شاه رسالت باب
خود از زمین سر سبز یکبار
یا و وقت تیار کردن خواب
اگر گفت با تو بگویم خبر

تفتیش اعدا نمود احتیاط
از انجای برگشت شاه جهان
شد است از قدش مشرف در
بیستم
که در رسم سوداگری سوی شام
که آن جمع را بوز حریت امیر
توجه در سبب آن رزم کرد
خلافت بدیرب ابوسلمه برد
ز یاران قتال و پاکیزه کیش
ولیکن کسی را از آنها نیافت
کسی که بنی مدج افتاده بود
سیوی مدینه نموده است جهد
که گنیت نهادن نبی بو تراب
ز عمار یا سر روانیت شنو
هم زیر نخلی من و مرتضی
که در است بیدار بار کسی
که در است بیدار بار خواب
وزان بر علی بود کرد و عبا
یکجا که بر خیز یا بو تراب
که از مردمان گنیت بر خیز

بونی

بفرمانی گفتا با و مرتضی
یکی آن سیم کاره طالع است
دوم آنکه در کین بر تیغ جفا
همیگفت در مرتضی است
درین گنیت آمد بروی خنجر
که از سپهر مرویت کاید رسول
نمود است با بجا علی ولی
نشان داد در مسجد از وی بول
ردا وید افتاده از پشت او
چو کرد است بیدار او را ز خواب
ز می بو ترابی که با و صبا
که تا سر نه چشم اختر بود
سر از خدمت بو تراب گشتی
و چهل و نهم
همین سال که زبان جابر بر بود
چو حضرت شنید این خبر کرد غم
لوائی که از بهر خود و ناخشن
قدیم از اندیشه جو برون نهاد
سجاده صحابه یا و همگان
نصفه آن رسید و هم بجا بود

بفرمود با مرتضی مصطفی
که او عاقبت تا و صلح است
ز خویش کند زوی و ریش ترا
بروی و سرش میکشید است
ولی در صحیح بخاری بهین
نخلو که نور دیده ببول
بفرمود این ابن عقی علی
ز بهر وی آمد مسجد رسول
عباد سر نشسته بر پشت او
بفرمود بنشین ای ابو تراب
ز بود است کرد پیش پر هوا
وزان آبروی به و خور بود
ترا جاکه بر فرق آن سر کشی
و چهل و نهم
شهرهای حضرت که در دست بود
که خود بر سر او رود بهر رزم
برست علی داد و بنواختش
خلافت برید از دکان تهر داد
که رسته در خدمت او بجان
که از زمین جابر که نشسته بود

شاه جهانگیر

عدد و اندر ده شمشاد دهر
 حوصفوان ز بدست طلیح بران
 مزاین غزوه رازان کسب عجب
چهارم در این غزوه
 هفتاد و پنج سال عبد الله بخش را
 با و کرد همراه جمعی کثیر
 چون سعد و عکاشه اکابر بنی
 لقب از زمان شاه دنیا و دین
 کتابی با و داد و گفتش بخوان
 ولیکن پس از یک روز و زشتی
 چون کشته و بعد از دو روز و بخواند
 پس از تسمیه بود مصنون آن
 هم اینجا فرود آمدی و اینجا بداد
 با کراه همراه کس را مبر
 درین ره بیک شتر را هواز
 بناگاه زان مرد و گم شد شتر
 ولی در طلب کازین مرد و مایه
 سوئی لطن تخته امیر سپه
 بد اینجا رسید و هم اینجا نزول
 بناگاه پیدا شد آن کاروان

دران کاروان

بفرمای گفتا با و مر بقی
 یکی آن ستمکار طالع است
 دران کاروان بود عمر و حکم
 چو دیدند آن فوج اسلام را
 بدیدار اصحاب حیرالبت
 که اینجا کمونیست کردن مقام
 عکاشه که از خیل اسلام بود
 فریادی که نمود آن نامور
 نمودند خیل مسلمان چنان
 بکشد کفار با یک دگر
 بود عمر و از پی اعمما
 تنگی بدلهای خود داده اند
 بناگاه بر کاروان ریختند
 رسیدست بر عمر و میزدی و مرد
 چگویم از ان جا نشان تیر بود
 که قمار عثمان شد سنت و حکم
 ز دروان انکاروان بالتمام
 دران ماه روزیکه تا کرده رم
 بقول صحیح و حساب درست
 نبود از اسلام را خود یقین

بفرمود با و مر بقی مصطفی
 که او خلاق و طالع صالح است
 دران فوج از قوم محزونم هم
 ندیدند با خویش برادران
 بکشد از ترس با یکدگر
 میاد که ایشان کشند انتقام
 فریادی و مکرری با ایشان نمود
 بهمین بود که اینجا تراشید سر
 که در نیت عمره اند این زمان
 که مقصود اسلامیان زمین سفر
 بر آمدند و با ما نداشتند کار
 شتر با بصحرای فرستاده اند
 با اصحاب عدوان در او ریختند
 بیک تر آن بدگوش جان سپرد
 که جان از چنان بدگوش نبرد و رو
 نکشند آن مرد و در از کرم
 قنادرست و درست صحت کرام
 ملاقی شدند آن دو فرقه بهم
 بزماه رجب بود روز نخب
 که است این جنب با منی غیر این

تکرار
تکرار

ولیکن چو بودست ماه حرام
 بنی هم ازین واسطه شد طول
 بیاران خود گفت خیر الانام
 خراب و محجل اهل عسکر شدند
 بیکبار از خالق العالمین
 ز ماه حرام دور آمد قتال
 بخت الله حجت و یاران او
 گرفتند چمن غنائیم رسول
 که او چمن بهر پیکر کشت
 خو عثمان گرفتار بود و حکم
 ولی زود نکند شت آنرا بنی
 بفرمود تا عاقبت باز اگر
 بیابند اسیران خلاصی زمین
 پس نگاه خون عتبه و سعد با
 خلاص این دو مجوس کشته شدند
 حکم شد مسلمانان بغض خدا
 کردند عثمان مسلمان و رفت
در بیان آنکه عثمان را کشتند
 همین سال این ملت از جند
 از این غزوه را بام زایل جدال
 برانند در طعنه اعدا کلام
 نکرد آن غنائیم از ایشان قبول
 نفرموده ام چنگ ماه حرام
 شکسته دل و خوار و ابر شدند
 بیاورد پیغام روح الامین
 رساند آبی مشتمل بر سوال
 نشاط از جنین آیتی داد و
 ز عبد الله افتاد صبر قبول
 دگر داد و با همزمان هر چه داشت
 بهر دوی فدیہ آمد و دم
 بیترت کند داشت شانرا بنی
 به بنیم رخ سعد و عتبه و کمر
 و کمره سر بهر دو خواهم زد
 شدند از قدیمو پیش سر واز
 شدند از وی در اسلام چند
 نکشت از شدین و دنیا جدا
 ره مکه بود عثمان و رفت
در بیان آنکه عثمان را کشتند
 شد از غزوه بدر کبری بلند
 شده بدر کبری و بدر قتال

کشته

شدیم ز راوی که انکار و ان
 ز جبریل بشنید خیر الانام
 در آن کاروان بود سرور حرب
 بمکه فرستاد کس با قریش
 که بر ما محمد مبارک است
 بی حفظ مال خود آمد زود
 ولی پیش از آن روز کاکش رسد
 شبی عاتکه حمله مصطفی
 بجواب آنچنان دید کاشتر سوار
 در اطلح ستاده به بانک مله
 شتابید زود و شتابید زود
 پس اگر شتر را مسجد براند
 و کشته سوئی بام کجیه روان
 روان شد از آن بام بر توپس
 همان گفت بالای انکوه تیر
 بکزدند سنگی و در بای کوه
 بصد باره هر جانب افتاد سنگ
 جواز خواب پیدار شد عاتکه
 بجایش اطمینان کرد و گفت
 نکویی توان را بکس ز نیضا
 سده تا عتیره بنی بهر آن
 که بر کشت بر عزم مکه ز شام
 نبود از بنی بنجر بور حرب
 که در راهم از ترس آن تلج عیش
 زرو مال نان زو بیخما بود
 که خواهد ز تاراج محفوظ بود
 بمکه با اعلام اهل حله
 که بودست و طینت او صفا
 یکی آمد و کشت مکته کذا
 بکشت ای قریش فرخت پسته
 که اینجا نشستن شمارا چه سود
 بی خلق از جانب خود بخوار
 همی گفت بر بام هم اینجا
 از و غلغل افتاد بر بو قیس
 بمردم غم انداخت اندوه
 فدا دست خلقی از آن در توه
 بهر خانه هر پاره شد بیدرنگ
 از آن خواب در تاب شد عاتکه
 مبادا کسی از تو خواب شفت
 اگر چه بود آن کشت دوستدا

کشته

اگر این حکایت ز تو بگذرد
 سندم که رازیکه از دو کدشت
 دلی حاکم بود از آن پنجبر
 چو آن راز او از دولاب در کدشت
 ولید این عتبه که بود دست یا
 باو گفت عباس آخر شنید
 ابو جهل از عتبه و تیره را
 بگفت این زنک هم میبرد
 ابو الفضل گفت که روشن بگو
 بگفت آن بود عتبه که خواهر است
 همین بس که مردان قوم شما
 چه لازم که البته دعوی آن
 ابو الفضل انکار آن خواب کرد
 دلی گفت ابو جهل من تا سه روز
 که آثار آن خواب ظاهر گشت
 نویسم هر سو که با صد فروغ
 همه قول ایشان در غمت و بس
 ابو جهل چون کرد این گفتگو
 عباس گفت سنو این قوم
 اکنون طعنه سنو این هم آغاز کرد

ابو الفضل گفت از ز طعنه با
 چو عباس کرد دست روز و کرد
 ابو جهل را دید در اضطراب
 چو پرسید کین اضطراب چیست
 که آمد کسبی از سوی پور حرب
 بی حفظ اموال خود زودتر
 بی کار زار زنده بر سلیق
 که از هر دو کس آمده بکار
 که بولیب او تحلف نمود
 ائمه کربن پیش روزی شنید
 که فرمودند شایسته است
 تحلف زینکاران ترس جفا
 ابو جهل نزدیک او رفت و گفت
 که در دادی خود تویی پیشوا
 بسی بهره جنگ جویان اکنون
 یکفیش در ایام جدا که گشت
 سندم که عطیه باو پیشکش
 بزن بودنش کونی اشعار بود
 بهر حال او هم برآمد برون
 نه انبیا کرده است اختیار
 ز تیغش زخم آتش جان کرد
 سوی مسجد کعبه آمد کدشت
 ز بس اضطرابش نه طاقت نه تاب
 بگفتند امروز باید گریخت
 که خواهم محمد بمحارب ضرب
 بیا شد در نه زودمان و زور
 شد از اهل که مقور چنین
 برای بر و ن بهر آن کارزار
 دلی در عوض عاص را داده بود
 ز سعد آن بدینا و عقی سجد
 ائمه نمود گشته در دست
 بهانه دران میری آورد دست
 که قول ممنت باید اکنون شنفت
 اگر تو تحلف نمایی ز ما
 بیا از این دادی املا برون
 بدان راضی دار تحلف گشت
 بیاورد محمد بر از بومی خوشن
 تحلف که از قوم خواهر نمود
 ولیکن دل از کفنه سعد خون
 یکی طلحه دیگر سعید این دو یار

بی آنکه تحقیق آن کاروان
 بر فتنه آهنگ و تاملی
 یکسانه یاری از دوستان
 جز ایجا که شست انگارون
 به بدر آمده پور حریف و خیر
 یکی گفت او را دوا شتر سوار
 ندانم کیان بوده اند آنکس
 خود آبخای رفتند و دقیق کرد
 جواند اخته دید از اشتران
 یکت از جمده دوا شتر سوار
 ولی پیش از آن کان جاسوس
 بر آمد سومی بدر سلطان دین
 و نیزه سیرده بجز دروان
 روان کشته اصحاب در محبتش
 همین غزوه بود اول آن غزا
 برون از مدینه بیک میل راه
 چو در فتنه اوزاک انگارون
 اگر بعضی در صحبتش کوتاهی
 ملائت برایشان روا کی بود
 نرفتند همراه خیر الانام

ز انصار

ز انصار پنج ارهاجره کس
 از انجمله عثمان که معذور بود
 رقیه ز اولاد خیر البشر
 در آنوقت بر بخورد بیمار شد
 به بیمار داریش عثمان بماند
 و کر آن دو یار رفیع المکان
 چو محنت کشیدند آهنگ و تن
 بی داشت معذور آهنگ و دور
 و کر بولیا به که او را رسول
 برستم خلافت هنوز باوخت
 و کر عاصم از زمره عالیه
 و کر عارت اکتسب شده و سوا
 و کر ابن صمه که ابن جعبر
 غنی دین در مانده آهنگ و دور
 پس از فتح آتشاه عالی نژاد
 حوید بهت شان سپه پادشاه
 همه از صحابه با و هم کاتب
 مهاجر از انجمله امشاد کس
 وزیر حسین بر طیش انجم حشم
 جمل را جو آنوقت بشمر د کس

که معذور بود از آن هشت کس
 از آن غزوه زانو و تحلف نمود
 که بود دست در عقد آن نامور
 تن از ضعف بیماریش زار شد
 باون شهنشاه دوران بماند
 که کردند جاسوسی کاروان
 و از راه از رفتن و آمدن
 که بخورد دید هشت آهنگ و دور
 زره باز کردند با صد قبول
 از آن مرتبه عمر را عزل حست
 که کردش بنی حاکم عالیه
 رزو حاکماری فرستاد باز
 که در راه کشته عا جبر سیر
 زره باز کردند آهنگ و دور
 ز محتمل باین هشت کس حصه داد
 ز روی عدد کم نبودن سپاه
 موافق بلفظ شده اند و حساب
 و کر بود انجمله انصار و پس
 مراکتب است و شتر بود و کم
 صحیحش جن بود که شترش فرس

عامه
 مهاجر انصار
 سه

در آن روز بنوبت ز صبح کبار
 زره شش عدد بود و شمشیر شش
 سپاه اعادی بوقت سهار
 مراکت اسبان و از اشتران
 شتر دار اشتر بگاه عدد
 که شست با کاروان بود و
 فرستاد با اهل بکه پیام
 نیاید بیرون شمار سپاه
 ولیکن ابو جهل نهاد کوش
 برآمد سوی بدر با آن سپاه
 بر آورد با لشکر اهل غنا
 شه انبیا این جبر را نشنود
 خواص صحابه را اهل قبول
 با جمیع فرمود سلطان دین
 تواند که بود کزیر از قتال
 سخنهای دلخواه صدیو گفت
 دعا های خیر آمد از مصطفی
 و گرفت مقداد کند می چنین
 نفرموده حق تو خود کار کن
 بحق خدا و مدارض و سما

اینجا

بهر جا که یارای می هم می
 چون شنید از وی کلام چنین
 ولی باز آتشاه فرخنده پی
 بود در بیعت الحقه کشت اینکلام
 که لغزت بیزب ترا می کنم
 بجای که نشسته امزل لشکر من
 که افتادم از نیزب کتون برو
 با نشان سختمانی دلجویی گفت
 که واضح شود بر صمیمه منیر
 ز انصار سجد معاذ از زمان
 مراد تو بایم زن قیل و قال
 بدر با اگر میبری میرویم
 با عدا اگر حاجت افتد بجنگ
 چو از وی شنید این سخن مصطفی
 شمار لبقتا بنزدت و همیم
 که هر که بدین میروندم رهنورد
 بدست آید اینکار و ان با طفر
 بایزد که کشتن که اهل مشر
 از ان مشر ان آتشاه خورشید قدر
 چو نزدیک بر آمد آتشه فرود

اینجا

که لبقتا در خدمت سر نهیم
 بجزش دعا کرد سلطان دین
 با صواب گفتا اسیر و علی
 ز انصار نظر هر بجز الانام
 با عدایت اینجا غزا می کنیم
 رسید دست در خاطر انور من
 مددکاری آیا کنندم کمون
 ولیکن اسیر و از از وی گفت
 که انصار را چیست مافی الضمیر
 بگفت ای شهنشاه هر دو جهان
 نمایم روی از تو در هیچ حال
 نفرمانت از جان و دل بگویم
 نخواهم کردن در آن نیم درنگ
 بسی شادمان گشت و کوشش و عا
 بفضل الهی اشارت و همیم
 یکی از دو چهرم خدا و عده کرد
 بیا بایم نزد سمن کینه و در
 نهادند کویا مرا در نظر
 روان کوچ در کوچ شد سوی بر
 توجه به تقییس ان اعدا نمود

خود از بهر تفتیش آن شد سوار
ز یاران یکی بود در خدمتش
توجه بهر جانبی کرد و دید
آن پیر که با این اینجا آمد
بما آن خبر گوی بصر خدا
بگما بگویم ولی بعد از آن
بفرمود و او را بنیاد
بگفت از محمد شنیدم چنان
اگر خواهد این گفتگو رست بود
بگفت جای که از روز جا
و گرفت با من رسید از ورش
فلان روز بیرون شدند و اگر
فلان منزل امروز خواهند بود
و اگر پیر گفت که اکنون بنما
نجی در سخن من الهام است
کلام نبی بود و ذو المعین
ز بسیار آبی آب تر و عرب
یکی آنکه از نقطه مستقیم ما
نبی معنی اولش خواست
آن معنی دیگرش رفت بر

در آن کوه و صحرا یمن و بسیار
بخدمت گرفتش زهی و دوش
بنگاه پیری و شویش دوید
بود از قریش محمد خبر
که از تو خبر این نیز مطلوب ما
که از خود بگویند با من نشان
بگویم تا تو بگویی بیا
که شد و در فلان روز از جا روان
فلان منزل امروز آید فرود
گرفت اینجا شد انبیا
که از آنکه با حشمت و جاه و حشمت
مطابق بواقع بود این خبر
نخواستند اینجا توجه نمود
بگویند خود که آمدید از کجا
جوابش باین در شهر گفت
و صنعت آن لفظ را از قرین
بر اهل عراق اهل ما شد لقب
و دوم آنکه ما را عرافت جا
بلای هر که میگوید آن رست است
همان معنیش گشت خاطر پذیر

از آن بزم

از آن پیر شاه رسل در گشت
شاه کاخ آتش خورشید سیر
که تا از قریش شهادت اثر
ز ما میکه رفتند آن مرد در آن
کسا میکه با اشتران بوده اند
بگرد و غلامی که گشتند اسیر
شنیدند این قصه چون قریش
حور و پای تحت کردون نظیر
از ایشان پرسیدند شایع همان
یکی بود گفتند گایشان کنون
بگفتند افرادشان بیشتر
ز فوج شما خواهد آن پیش بود
پرسید اشتر بهر روز چند
بگفتند کاهیه و کاهیه ده
بفرمود افراد ایشان در شمار
پرسید دیگر که همراه چنین
بگما ابو جهل نظر کنیم
امیه هم اینجا است جارت در
شبه انبیار و باصحاب کرد
که یکدیگر گویند با منی که داشت

سوی منزل خویشتن باز گشت
علی را فرستاد و سعد و زبیر
بگیرند آن نامداران خبر
رسیدند بر آبگش اشتران
فرار از ره ترس جموده اند
یکی یو جوان و وکر کنده پیر
ازین غصه گشتند محزون و درین
رسانند آن بندهکان اسیر
کجا اند خیل قریش این زمان
گرفتند و زبیر آن تل سکون
بود زین سپاه مصاحب طفر
ولی کی توانیم تعبین نمود
شود گشته در فوج حق ناپسند
شهر گشته کرد در آن جای که
ز قصد قرون و کم اندر هزار
کیانند از همتران قریش
و کر عبته و شیبیه و حکیم
فلان و فلان هم همه کینه ور
روان از دولعل این نور باز
فرستاد پیش شمارا که داشت

از آن بزم

شنیدیم که در حقه خیل قریش
 جهم بن صلت بن عبدمنه
 که مردی براس سواره رسید
 بهالامندی عجب آن سوار
 که گشته آیمه شد و بوالحکم
 و کار دی بر کلوئی شتر
 زدن گشت خون در خیم قریش
 ابو جهل این خواب چون شنید
 یکی از بنی مطلبی باشد او
 محمد چو در جنگ حاضر شود
نوشته در کتب کسی را یفرستد که برای محامضت مال کار و در
برون آید و در آن و مستخرجی محمد بن
با بکری بی بد در بیانی حکمت آید
 شنیدیم که هر که به یورش نام
 که چون جمله اموال ما و شما
 کمون در محمد فناون بدست
 بگردید از ره سوئی مکه باز
 بگردیت کوشن آنجن را گفت
 نباشیم جز با سرود و شراب
 که تا شتر شوکت ناستود
 چو منزل گرفتند با جیش و عیش
 شبی دید در خوابش بیکدیش
 باد شتری نیز همراه دید
 همی گفت این بقدر را شکا
 و در جمعی عتبه و شیبیه هم
 زد و شد ز خونش همه دشت
 از آن تلج کردید کام قریش
 بگفت آگهی دیگر آید پدید
 بدعوی به بنجری رست کو
 کسی که شود گشته ظاهر شود
نوشته در کتب کسی را یفرستد که برای محامضت مال کار و در
برون آید و در آن و مستخرجی محمد بن
با بکری بی بد در بیانی حکمت آید
 رسید است از یورش این نام
 سلامت رسیده بام القری
 در جنگ و غوغا کشادن بدست
 و گردن شود رفتند دور و دراز
 که یکجند خواهم در بدر گفت
 صراحی بود یا را و در باب
 در اطراف آوازه مارود

نوشته در کتب

شنید است چون یورش این نام
 شد از نکه و اقوام کویاروان
 که تا گشت تلج باقوم خویش
 بقیحت بسی کرد نشیند کس
 چو نزدیک بدر آمدند اهل شرک
 سپاه امام رسالت مآب
 بدلهای بعضی ز خیل سپاه
 ز فضل خداوندیت این عجب
 جدا کرد دران این اهل دراز
 ز باران بمتر که خود عینیم
 و لیکن بشکر که بسیمین
 نه لای کل اینجا و فی سکلخ
 از اینجا و در کوچ کرده نزول
 بقوم و اینجا شد بر سلین
 خیاب این مندر گفت ای رسول
 بنی گفت از اجتهاد است و در
 بنی انگاه گفت از ره امر خدا
 موافق بقولش ز روح الای
 و در با سپاه خود آن کامیاب
 چو در یورش بنجری مصطفی
 مکر و هست بوجهل آن کفکوش
 در یقا و واجهت تا بر زمان
 که راه تقابل گرفتند پیش
 نزد بعد از آن از نصیحت نفس
 آب خیمه زدند اهل شرک
 فرود آمدند اندکی دور از آب
 چنین یافت و سوا من طیس راه
 که خیمه است میراب فانت لب
 که باران فرستاد و سیراب کرد
 برای کل اندر عذاب الیم
 ز باران بسی معتدل شد زمین
 نه است و نه سخت آرمین فراخ
 نمودنت در بدر خیل رسول
 که منزل بود بر چه اولین
 بوحیست یا اجتهاد نزدان
 ندانی که کفتم بوحی خدای
 کنار چه اولین جانی ماست
 شنید است سلطان دنیا و دین
 فرود آمد اینجا که گفتش خواب
 همکشت با صاحب صفا

نوشته در کتب

همیگفت جایکه میماند دست
 پس از فتح ظاهر شده استخوان
 ستم ز راوی که سعد معاد
 عریشی ز بهر تو سازیم رست
 رکاب هم اینجا بود هم رست
 اگر فتح کردیم فهو الحاد
 تو با این رکابت به تیر روی
 همه اهل تیرب صفار و کلبا
 جو کرد آن سخن را بهر قبول
 بناگاه کفار پیدا شدند
 پس از غیرت دین رسول خدا
 که اینها آتشی بنهمه کافران
 برین دشمنان فخر خود بر کما
 جو بضرقت فضل تو ام ده بود
 هم اینجا کی حوض بر آب بود
 چو کفار اینجا فرو افتادند
 همه قصد ایشان که خطی بر بند
 از آن مانع منکر کین مسلمین
 که ازین تا آب از اینجا خوردند
 سیدم که از منکر کان هر که آب

که اینجا نمود کشته یک دست
 که فرموده بود دست شاهجهان
 بغرضش رسایند گفت ایملاد
 که اینجا کهنهانی از ما تر است
 نباشد جدا یکدم از دیر کعبت
 و که صورتی منعکس رویار
 که فرحت ده اهل تیرب شوی
 ترا خلیص اند و ترا دوستدا
 عریشی شد آماده هر رسول
 جماعت جماعت بنویز شدند
 بخالق بر آورد دست دعا
 رسول ترا دشمن و منکرند
 وزین بد سکا لان بر آورد ما
 کمون یا بید ایفای عده نمود
 که تعمیرت از سعی اصحاب بود
 نیز دیک آن حوض زود آمدند
 ز حوض مسلمان و آتش خوردند
 ولی گفت شاه زمان و زمین
 هر جا که خواهند آرا بر بند
 از آن حوض نوشید و کشته خدا

در این

در آن جنگ کشته شود یا اسیر
 ایمنی از آن قوم شیطان بد
 بشدت قسم کرد از آن حوض آب
 بدین قصد آن سرکش سرنگون
 بر آمد برین حمر و از اهل حق
 بنای وی از حمزه تبعی رسید
 ولی جانب حوض آن سرنگون
 بزخم دگر زین جهالت بر اند
 عمر بن وهب از سپاه عده
 بگرد سپاه شجاعت ابر
 نیازان خود گفت کرد از مکاه
 عجب شکری دیده ام جانشان
 شیرمای ایشان همه زهرنا
 حکیم خرام اینچنین چون شود
 ولی عتبه کشتن بهر دستم
 بفرموده عتبه رفقه حکیم
 کلامش ابو جهل ناکرده کوش
 بشدت قسم کرد که دست تیغ
 روایت کنند از آنکه سلطان دین
 صفوف صحابه منکر در است

بغیر حکیم آن سعادت مصیر
 بنام اسود و بوز عبد الاسیر
 میانشانم و سازم آنرا خراب
 ز سکر که خویش آنرا بردون
 که در زرم بروی رستم سق
 که افکندش از پا و ساقش برید
 به پهلوی سینه روان شد کمون
 بکشت و در حوض رانده رانده بر آمد
 سویی خیل اسلام آورد و رو
 بکشت و بجای خود آمد و کرد
 بر خیل محمد جو کرد و نگاه
 ز تیغ و سنان همه خون روان
 شترها بدیکون چندین قطار
 به عتبه ره باز گشتن نمود
 بگو این کلام و رسان این پیام
 دمی کان سخن گفت با آن لایم
 بکشت ای حکیمک چشمش شو خوش
 نیمه ایم و نیز نیمه بید ریغ
 امام الوری خاتم المرسلین
 که از دست بر چپ از چپ بردا

بکشت داشت چو بی وز و بر روی
 رسید است آن چو ب بر سینه اش
 میادش بکشت ای رسول خدا
 قصاصم بره ای که از زخم چوب
 رسول خدا حجامه خویش دور
 نفرمودش اکنون بیا کن قصاص
 شده منفعل روی خود را بنوا
 بر آن بوسه تا داد از خرمی
 نفرمود او را بنده بر سلین
 بکشت که امر در روزی عجیب
 ز مردن نیم ایمن امروزین
 مرا دم بهین دولت امروز بود
 دعا می نکو کرد او را رسول
 و کرسوی یاران بی کرد و
 نفرمود کاهی دوستان در قبال
 و قاری بوزید روز تیر و
 چو تر دیکتر ختم خواهد رسید
 ولی صرند و ز تیر باید نمود
 بکشت این و نشست آن محرم
 ز انصار جمعی و سعد معاد

درهم است

ز بهر حراست مسلح تمام
 شش اول از لشکر منتر کین
 ولید و دوم عتبیه شینه بموم
 بعد لاف بر زرم بر خاستند
 شش کس ز اهل اسلام فرستد پیش
 جو معلوم کفار شد کان سس
 مهاجر طلب شسته در کارزار
 بحکم نبی از مهاجر شسته تن
 علی و عبیده و کر حمزه هم
 علی تیغ بر روی شمشیر
 کشیده از تیام طغر حمزه تیغ
 ز زور آوریهای پیش غنیم
 بر رخاش این شش کس است کوا
 نوای طغر رضی بر داشت
 ز شمشیر حمزه غنیمش ز رست
 ولید از عبیده عبیده از و
 و کر حمزه و رضی بر ولید
 عبیده بدان زخمها شد شهید
 پس از فتح شد سوی تیر و
 سعاد و معوذ که این دو سپر

بروز و غارستی هر کدام
 بمیدان کشیدند شمشیر کین
 همه وزره کینه بر شستم
 مبارز ز خیل نبی شاستند
 ولی هر سه انصار پاکیزه کین
 ز انصار پاکیزه کینش و پس
 بانصار گفتند ما را چه کار
 در آن عرصه شستند شمشیر زن
 درین کار هر یک بعالم علم
 عبیده شد ای غنیم ولید
 به تعجیل بر عتبیه زد و بید ریغ
 شد از شش جهت هر جهت را و دم
 که بدان خصمان قول خداست
 که او در بخت خون غنیمیکند
 بیک زخم او در جهنم نشست
 شده زخمی اما مکر دیده بود
 قاتلند تا سوی دوزخ دوید
 ولیکن پس از فتح روحش برید
 بوادی صفرا سپرد است جان
 ز انصار بودند و عفر اچو

خواستند

بقصد ابو جهل در جنگ کاه
بیاگاه جولان کنان آن لعین
معاذ و معوذ بر و تا خنند
معاذ اولش تیغ انداخته
معوذ هم انداخت تیغی برو
ابو جهل را بپور او عکرمه
بسوی معاذ ابن عفره اوید
ولیکن معاذ سعادت مال
معوذ بهما نزد آخر شهید
معاذ و معوذ بسبع رسول
غرض هر یکی را که کشم کش
بکشند هر دو بکشت آمدند
بی فوج کفار و دیدست مپش
و عاگرد از بسکه زاری نمود
زلف خداوند معبود خویش
ابو بکر صدیق عالی تراد
گرفتش بصدق و صفاد بغل
دعای ترا ایزد آید مجیب
بهمه دعا را ادا چون نمود
جو پیدار شد گفت بایار عا

فکنند آهزد و هر سو نگاه
براند در او یخته تیغ کین
ز جازه بر خاکش انداختند
بیک ضرب بافش جدا ساخت
ولی یک رمق ماند از جان درو
چو دید هست افتاده در خون
بیک ضرب دستش زد و شش برید
بان حال خود ز نیست بسیار
شد اما همه روز انجا دوید
رساند نعل ظلوم جهول
بدوزخ درون ساختم مسکنش
ولی داد از وی سلب با معا
نی دید کم فوج اصحاب خویش
زدانی وی از دوست افتاده بود
همچو هست انجا ز معبود خویش
زد این گرفته بدوشش نهاد
بکشش پس ایشان دین و دول
بمعوذ خود میرسی عنقریب
بیک خوابی یکدم او را بود
که نصرت رسد امیک از کردگار

کامل

مگر کاسب خود را گرفته عذاب
برون از خربش آتش دین پنا
مستم کرده فرمود کایجا کسی
اگر گشته کرد و به تیغ عدو
عمیر حجام آن چو از وی کشید
تیغش سه چارمی اعدای دین
غزا کرد و چند آنکه آخر شهید
برون از عرش آمده مصطفی
و کمر شمشیر از سنگریزه گرفت
بسوی فوج حضم از ره انتقام
فرمود حمله کنی ای غزات
با ساد عالی ز دات عظام
که در بر آوازی از آسمان
که چون بر سر کی بطشتی درون
بصحت رسید از علی ولی
که از بهر امداد اسلام یار
هزار در کربا بر افیل هم
باس ملایک بالوان نمود
سواره بر سپاهان همه تبه هزار
نزدند ی سپاهان و آواز شان

ستاست روح الامین در میان
بر آمد بی اهتمام سپاه
که در جنگ اعدا بکوشند بسی
بجست بود جاودان جای او
بکفش تیغ بر صفت اعدا دوید
بدوزخ گرفتند جا خالندین
شد و جای فردوس اعلی کرد
سینهم بکفا بوحی خدا
بی ابل کین دستیره گرفت
بکشید آن سنگریزه تمام
بکوشید و ز زید صبر و ثبات
زدایت کنند از حکیم خرام
شدیم بسوی زمین انچنان
فتد آید از وی صدای برون
که بروی شد و بر همه منجلی
بجز میل بود از ملایک هزار
بمیکال به زان نبوده است کم
که هم سرخ و هم زرد و هم سبز بود
ولیکن بر سپاهان ابلق سوا
شدند ی اصحاب شترک از زمان

جو بر کافری مسلمی مسید وید
 ولی دیدی انکس منش از قفا
 بجد آمد از فیض فضل از دل
 نبین از فتح فرمود خیر الوزا
 بحکم نبی در همه رزمگاه
 بصد خواریش این مستودید
 نشسته است بر سینه عبد الله
 بکشتش ابو جهل خود کو توئی
 گرفت ز سر وی آن پاکدین
 چو چوشت از تن سرش را برید
 کشید بت تیغ ابو جهل را
 تیغش سرش را برید از تنش
 سرش برده پیش شه مرسلین
 بود سجده سکر از آن پسچن
 پس از سجده سکر سلطان دین
 مخاطب خود آمده را سنان
 بگفت است حمد خدا را که او
 گویی گفت با مرده گفتن چه سود
 امیه در آن عرصه بر زخوف
 بلاش برید و با یک بلند

سرش خواستی از تن او برید
 سرش زخم ناخونده از تن جدا
 مظفر شد آتشاه دین و دول
 که یاران بچوید ابو جهل را
 فتادند در جستجویش سپاه
 بمردن رسید و می میکشید
 ز اقبال اسلام کرد انکسش
 سیه روز کار و سیه روز توئی
 طیانچه برویش زوار دست
 در و کار کر تیغ خود را ندید
 همان تیغ را ز در بران تیره را
 بدوخ شد از تیغ خود میکشش
 شد از سکر منها و سببر برین
 در امثال اینوا قعات از من
 ستاد است نزد سر آن لعین
 بجد الهی بپروا حشسته
 ترا خوار و مغرور کرد ای عدو
 نبی گفت او نیز خواهد شود
 پیامبید با عبد الرحمن عوف
 بگفت ایک آنکافر خواهد بود

برویش برود از تن او این عوف
 کشید تیغ اصل آن سببر برین
 بپروا حشسته همراه خود
 شد از اهل حق چاره کس سید
 از آن چاره کس که مذکور است
 یافت کشید سببر کان یا و کیر
 اسیران که بر سوا شدند و دلیل
 چو عباس را بود ایند کردن
 کشید بی بی ناله اش را ز خوا
 کسی اند او را شک ساخته
 چو کشید شب ناله اش مظلومی
 یکی را بفرمود آن حق پسند
 ز قتلای کفار را بد و کار
 حکم شد اجتنابی کرام
 قدم مانده بالای آن جبریل
 بقتلای آن چاه کرده خطاب
 عمر گفتش ای بهتر بن انا
 قسم کرده گفتش رسول خدا
 قهر بر عدو چون نبی یافته است
 همیرفت منزل بمنزل ولی

حمایت نیارست کرد این عوف
 بقتل آن از تیغ اصحاب دین
 بپروا حشسته همراه او
 زهی چاره تن کشید سید
 مهاجر همه پیش تن انصار است
 که مقتل داشتند کشته بهفتاد و اسیر
 از انجمله عباس بود و عقیل
 بشبها از آن کوفی آه و فغان
 می آمد او را از آن اضطراب
 برای رسولش بپروا حشسته
 سکر خواب در زمر کشش کرد جا
 همه بند بایان را شک سازند
 صبا دیدشان بیست بود و چار
 به چاه بی در انداختند آن تمام
 وی بر سر چاه کرده تزلزل
 فتاد است از اهل خود و زنا
 با خساد بیجان گوی میکلان
 که در سبب محکم کشید از سبها
 بسوی مدینه عنان یافته است
 بصفر افزود آمده بر تللی

عقابیم که در دست افتاده بود
 با صحاب یزد و بان هشت کس
 ابو جهل را شتر می خاص بود
 و کرداد از آن با علی و ابی طالب
 منتهی که او پوزر خجاج بود
 بحکم نبی از امیران دو کس
 یکی نصر بن کار و عتبه و دیگر
 شند و حوین اهل یثرب خبر
 تعجب نمودند از آن قتل و بینه
 همه اهل آن بهشتوار آمدند
 شنیدند اهل غزاه آفرین
 که با خورده رحیمی زما در غزا
 شنیدند این سخن شاه مرد و جهان
 با ام القری بولیب مانده بود
 ز خیرت فرو ماند و دم در کشید
 با حوین با بولیب بیدرنگ
 که چون با سپاه محمد تمام
 همه خشک ماندیم بر جای خویش
 سلاح از بر ما کسی میکشود
 شدی بسته برشان مارا و بود

بقسیم آنها توجیه نمود
 که در طینه ماندند و دادند پس
 بخود اختیار آن شتر را نمود
 خودش کرد از بهر او اختیار
 از آن وی آن تیغ و تلحج بود
 بقتل آمدند اندران راه و کس
 که کردند یادی از آن خیر البستر
 از آن قتل و زان بند و فتح و ظفر
 ولی زان خبرشان میسر شد
 بخد مت ز روی نیاز آمدند
 بکشد بر ما جرا آفرین
 سر کاران میشد از تن جدا
 بغر نمود کار ملک بود آن
 که چون قصه فتح حضرت شود
 ذکر پور حارث انما ندیم رسید
 چنین کرد بقرآن فتح و حکمت
 مقابل شدیم از ره انتقام
 ندیدیم جنبش در اغضای خویش
 نمیکشت فامر که ایسکه بود
 عیان فی که بسته آن که است

میان زمین و ملک لشکار
 لباس همه جامه های سفید
 ابو رافع آن بنده عباس را
 بکها ملائکت مکر بوده اند
 زده شست بر روی او بولیب
 خردار کشته از آن ام فضل
 که زخم عصبایش سرش را شکست
 پس از هفت بولیب ز جنتی
 بجان بولیب رسید از قضا
 پس از مردن آن جهنم فروز
 پس از چند روزی اجیری شد جا
 که آن مرده خفیه زد و شستند
 بحال سیران و صحبت کرام
 ابو بکر گفت ای رسول خدا
 عجب میت کاخر مسلمان شوند
 عمر گفت کردن زدن بهتر است
 ابابکر همچون خلیل و عمر
 بقول خلیل آن من یا کریم
 جو کفار کردند آزار نوح
 بخلیض در قتل آن بندیان

سندی حریفان ابلق سوار
 ز دیدارشان پابرزه چوبید
 غلامی نکور روی و فرخنده را
 که در صورت است بنموده اند
 نشسته است بر سینه اش بر غضب
 عصاب هرش ز دجیان ام فضل
 ابو رافع از دست قهرش است
 جز رحمت محمد اجل علی
 بعد خواریش جان شد از تن جدا
 نکشت کردش کسی تا سده رو
 گرفتند مردش ز خویش و بیمار
 بیک حفره تیره بکند آشتند
 نمود استشاره ایام الانام
 همان به که کیرم از اینها فدا
 ز دنیا با سلام و ایمان روند
 بترویج دین قول من بهتر است
 چون نوح است فرمود خیر البستر
 عصبانی فائک غفور رحیم
 و زان لا تذروا کفار نوح
 چون فاروق این گفت و صدیق آن

درین باب شاه رسل اختیار
 بقولی ابوبکر در اجتماع و
 همه فدیه پاک کرده اند اختیار
 کسانیکه بودند از اهل غنا
 کم از یک هزار و زیاده از چهار
 ز اهل حرم هر که کاتب برده
 ز انصاریان دو پسر زوز و
 ولی هر که بود دست مفلس را
 مسلمان شدند آخر ایام همه
 بصحت رسید آنکه چون فدیه را
بجایم خدا جبریل امین
 کلامی رساند است از دو جای
 ولی قدیها چون نمودن ادا
 روایت کنند آنکه روز احد
از انروی کرد آن مصیبت زول
روز قتل و کشتن اصحاب
 بتحقیق پیوسته کا صحاب در
 پس از ابتدا افضل عالمند
 در دنیا و دینند عالی مکان
 نهادست در دست صحیح کبار
 موافق همه قول یا ران قمار
 بی هم بران داده آخر قرار
 بدینسان گرفتند ز ایشان فدا
 ز و زهم نشد بر اسیران قرار
 فدایش خط آموز کدوک شده
 نویسنده کرد آن بیانی تو شود
 شد از بند ناداده چیزی فدا
 مشرق با سلام و ایمان همه
 او کرده کشتند اسیران را
 رسید است ز و زهم مسلمان
 که برکت تن بدین بود دال
 نبود است قتل اسیران روا
 شکستی که بر اهل اسلام شد
 که در بدر کردند فدیه قبول
 فرو رفتند ز اصحاب دیگر بقدر
 بر تبت اجل بنی آدمند
 اکرم بقدر و مغظم ایشان

خداوندی مدح ایشان جو کرد
 چه خدمت که من مدح ایشان کنم
 روایت سیندم ز اهل و نون
 که گفته است حربل با مصطفی
جوابش یکها شده مسلمان
 حسن آنکه در یعصره بوده امام
 یکها زهی کا میزان لشکری
 مبارز و زان بوده سیر خدا
 جهاد همه طاعت کرد کار
 اهدم ما قال ذاک الانام
 چو برکت از آنسوز انبا
 که شاه رسل در مدینه و کرب
 شد از مقدم آن جهاد کینه باز
 از آن فتح کشته مسلمان
 بود تا که بانند زمین و زمین
 بر اعدا زین شور و غوغای بدر
 بر راه شجاعت جو صحب کبار
 ز آینه تیغ شان جلوه کرد
 بران تیغ هر کسکه خون دید
 بهر جانبی تیغ آن صف روان
 که با شتم من این راه را زهنور
 درین عرضه تک جوان کنم
 همه در روایت امین و صدق
 چنان اهل بدر نزد شما
 که فاضلترین همه اهل دین
 امام همه دو بهای گرام
 که بودند چو شاه رسل هر وی
 ملائک مدد کار اهل غزا
 رضای الهی بر ایشان شمار
 برویا و صد رحمت و صد سلام
 زن و مرد کشتند نغمه سرا
 بجهاد افتد آمد بفتح و طغیر
 غلبات کوه احد سر فراز
 پر بدر آنچه بود است و بلند
 قل و کیش از خرم طین زن
 شده عرض و حشر صحابی بدر
 نه رستم نه کیو و نه اسفندیا
 بهر سو جمال عز و شرف طهر
 خوش آینه روی لکل شکفت
 در آنم که سخته زن آنچه

که باز جهنم از آن برود و خست
 یلانی که بودند بیشتر سوار
 شتر با بصورت خنجر مرغ لیک
 حکوید و در وصف این غازیان
 الهی به پیغمبر و آل او
 خصوصاً باصحاب بزرای آل
 که پیوسته این زمره منصور با
 لوانی محمد برافراخته
 ابو جہل من کاذبه نفس شوم
 الهی کنی این دعاست حاج

سیدم که بر طینت و بد کلام
 به تغییر اسلام و بجز رسول
 چو از بزرگشت خیر البشر
 بفرمود بن عدی فرستد رسول
 شده عمر و عدی از بی قتل او
 بگرفتند طفلکان صغیر
 از دود و انداخت آتش خوار
 چنان زدند آن سینه آن نامور
 شبان شب گشت و در باد

چه ناری که خرمشتر کارنا خوش
 همه در میان ترکش و نیزه دار
 به جمالی و صرحت و سیر تک
 ز تو صیف این غزوه قاضی
 باصحاب فرخنده اعمال او
 همه ملت شرع وین را پناه
 اعدای دین خوار و مقهور باد
 مہمات دنیا و دین ساجده
 به تیغ محمد قاتل آن ظلوم
 بشاه غزوات ظفر انتساب

سیدم من لانت
 یهودی زنی بود عصماش نام
 زبان میکشاد آن زن ناقبول
 بشهر مدینه بفتح و طغیان
 بفرمود قتل زن ناقبول
 بجاییکه بود آیت زن رشت خو
 از انجمله طفلی همجو راوشیر
 بسینه زد و زن خنجر آمد از او
 که از پیشش آن خنجر آمد بر
 رسید و از مصطفی گشت شاد

بهر حق بی قتل او را رساند
 بر و باد و بر جملہ صحب کرام

در غزوه
 روایت کنند آنکه خیر الوری
 بر و بست پیمان ترک نزاع
 با و عهد کردند که صلوات
 باین شرط ترک تعرض رسول
 ولیکن پس از فتح بدر آن یهود
 از آن فتح و نصرت بر آشفته
 که جمعی را صاحب جنگ و جدال
 بسیست بودند در کار جنگ
 اگر افتد او را بما کارزار
 شنیدم که گفتند اهل سیر
 که معصومہ آمد از مومنان
 بدکان مخفی نشست و کبی
 ز دست از قضا و امنش چاک گشت
 شد است آن عقیقه از آن بقرار
 بنا که مسلمانان اینجا رسید
 بخون یهودی کشید است تیغ
 زیاران مقتول جمعی رسید

بیمبر بر و در تحسین فشانند
 هزاران تحیت هزاران سلام

سیدم
 در ایام هجرت ز ام القری
 بقوم یهودی بنی قینقاع
 سخا مهم کردن با اهل خسد
 نموده است با آن گروه جهول
 عداوت نمودند و نقصن جهود
 بیاران و اخوان خود کفنه اند
 که گروه محمد با ایشان قتال
 نمودند و اقیق را طوار جنگ
 بداند که چون باشد این کارزار
 درین طایفه با غلت شور و شر
 بسوی بنی قینقاع آن زمان
 از بقوم کردند دشمنی
 عیان غورنش هرل از حد گذشت
 بنالید از جور او ترار زار
 بد انسان جو جاکی بدمانش دی
 زدن تیغ بر کردند بیدرنگ
 شد آن قاتل از دست ایشان شهید

جود افت از آن گشت خیر الوری
 بایشان بفرمود که کردگار
 و کره شمار کند تلخ عیش
 بکشد آن فرقه چمن
 تو پنداری این قوم ما را چنان
 بقومی ز تیغ رسیدست ضرب
 بیا که در افق بدانی که گشت
 همین گفت و برخاستند و روان
 بنامند رسیدت روح الابین
 رساندست از حق بحیر الانام
 پس آن سرور دین و دنیا بجد
 بشهر مدینه خلیفه ساخت
 علم داده با حرمه و سدر روان
 گروه یهود از ره اضطرار
 همه پانزده روز کرده قبل
 اطاعت نمودند بی کارزار
 بمنذر که بودند او اسلمی
 که بر پشت این طایفه دستها
 بجان کرد فرمان او را قبول
 جودیدست عبداللہ پیر نفاق

طلب کرد اشتراک آنفرقه را
 بر سید رنهار صد زینهار
 بلائی که شد خضم جان قریش
 جواب نبی کای محمد اگر
 که دیدی تو قوم خود از یکبار
 که بیکانه بودند از علم حزب
 شجاع و ره و رسم بیکار صیت
 بهر جانبی هر یکی شد روان
 زایزد نیز دشت مرسلین
 و اما سخاقت آیت تمام
 شد از هر بیکار آن مستعد
 بحر بولها به که او را نواخت
 سویی آن گروه ضلال نشان
 پناهی ندیدند غیر از حصار
 طغریافت سلطان دین و دل
 فرود آمدند آهسته از حصار
 بفرمود پیغمبر از محرمی
 به بند و مکن بیکس رازها
 عمل کرد بمنذر حکم رسول
 بروانچنان بستان افتادست

که بودند آنفرقه او را خلیف
 بهنجو است عبداللہ خود پسند
 باو گفت بمنذر قسم کرداید
 روان گشت عبداللہ این سلول
 دران باب کستامی تمام کرد
 چو از حد برون رفت ابرام او
 بفرمود خلو هم آخر رسول
 و غای که لعنت دران بود کرد
 دران مضطرب گشت ابن سلول
 نبی بود در خانه بر درشت
 ولی کرد حکم جلای وطن
 درون در شدن خوبست ابن ابی
 خوش و فتنع عویم اردرون
 بکشد او را بنی قنیقاج
 بجا نیکه بر رویت اینها رسید
 همان به که اینجا بناسیم ما
 عباد که از لطف منظور شد
 رساندست آنفرقه را تا دباب
 که شد از اینجا سرحد شام
 شدند آهسته فرقه غصه ناک

دلش سوخت کای خلیف صغیف
 که بکشاید آن بستان را زیند
 زخم تیغ بر هر که خواهد کشاد
 ز بهر شفاعت نیز در رسول
 بروان از حد الحجاج ابرام کرد
 برآمد ز شاه رسل کام او
 ولیکن برایشان و ابن السلول
 ز حق جمله را دور و مردود کرد
 شفاعت بهنجو است نزد رسول
 عویم این ساعد بنجدست درین
 نماندست کس را چه مرد و چه زن
 نمود این ساعد از ان منع و می
 بدیوار خورزد و روان گشت خون
 که تا چند خواهی تو کردن تراغ
 از نیکونه شخصیت ایدار رسید
 در آزار و ایدان بناسیم ما
 باخراج آنفرقه ما مورشید
 همه حسته و خوار و زار و خراب
 ز قهر آتشی همه تلخ کام
 باندک زمانی بیکایک هلاک

سلاحی و مالی که خود داشتند
 از آنجمله گردانسته دین نادر
 لقب زین کمانهای را که قوم
 دوم را از کمان داشت زو جاب
 دو درع و سه نره سه شمشیر
 با صاحب دارست اموان شایان
 ازین غزوه هر که برگشت باز
 دیگر کرد قربانی آتشاه دین
 همین سال بوده غزای سولوق
 خود غزوه بدر خیر البستر
 عم و غصه شد حاصل بوجوه
 بخود عجب کرد آن زخم مضطر
 نه روغن بسرمالده آن کم زرن
 بود مجتنب آن اخس اللیام
 بر آمد باین قصد دل پر ز خون
 با و از سواران دود و دوس
 بنزدیک شهر مدینه سه میل
 یکی دینار الفار و در کشتزار
 بکشت است آهرد و تن و باز

غنیمت با صاحب بکشد
 سه حلقه کمان بهر خود اختیار
 مبارک را جاب و بخصم شوم
 سوم را از آنجمله بیضا لقب
 گرفت آتش شاه عالی چشم
 ولی حسن کرده جدا از ایمان
 ادا کرد در عهد قربان نماز
 همان بود قربانی اولین
 بنهاده رسل فتح و نصرت رفیق
 ز فضل خدا یافت فتح و ظفر
 زانده بر خون دل بوجوه
 که از روغن و زن بود مجتنب
 نه خلوت کند باز نخواستن
 که تا از بهر کشت بقیه تمام
 ز که بسوی مدینه برون
 ولیکن بقولی همه شصت کس
 رسید آن کینه جوی دلیل
 اجیریش همراه از بهر کار
 از آنسوی برگشت سوی جهاد

بر عجم وی آن بود از جرد و جرد
 شهر مدینه فتاد این خبر
 چو بشنید آن کمره را هر زن
 نه طاقت درو ماند و نه دریا
 سیو لقی که در توشه دان داشتند
 نمی کرد تجوید آن بر سپاه
 بود تر و اهل سیرزان کسب
 بجای که بشنید خبر الوری
 از آنجا سوی طیبه برگشت باز
 همان سال بعد از غزای سولوق
 که قوم سلیمی و عطفایان
 که شوزی رنر باز پیدا کنند
 نمی خود عثمان سوی ایشان
 بخید لایا داد و همراه خویش
 حور وادی آنجا غت رسید
 شتابان و از ایشان جد فط
 از آن دادی اهل آن در کشت
 جدا کرد جنس آن غنایم تمام
 فتادست در سهم حضرت سیاه

نمودم بدینگونه ایفای عهد
 تعاقب خودش کرد خیر البستر
 که آمد بنی خود بدینال من
 به تعجب و مرعبت نمود ز راه
 بره مضطرب گشته بکشد
 که نزد آتشند این در انشای راه
 غزای سولوق این غزای لقب
 که شد خصم داخل بام القری
 شد بد اهل طیبه همه سرفراز
 شنید آن ظفر یار و نصرت رفیق
 همه جمع گشتند در قصد آن
 و گرفتند تازه جدا کنند
 خلافت شهر این ملک و قوم
 دود و پرور از صاحب بکشد
 سی و از آن فتنه جوانان
 گرفت و غلامی و نامش سیاه
 شهر مدینه و کرد باز کشت
 بر اهل غزایان است انتقام
 دلی کرد از دشمن آن نادر

همه پانزده روز در شب آن سفر
 که شش روز در شب آن سفر
 بسال سیوم آنچه از واقعات
 از آنجمله آنروزه بوالعجب
 شش شرح آنروزه که اند خیر
 بدی امر گشتند غوغا گمان
 که چیزی یزد از اعلی شهر
 نبودست باعث نگران آن ایام
 نبی خود توجه با نسو نمود
 تنی چند کوه داشته هم کاب
 بجای که ذی القصدش نام بود
 که آن شخص را بود جبار نام
 که آنانکه جمعیتی کرده اند
 مشرف شد آن شخص جبار نام
 ز من دید او را تنی خوش خصال
 چون بجهت آمد در آن کوه بسیار
 بازید باران و تر شد تمام
 نبی خواسته تا شود خشک حشر
 خود اینجا بی استراحت نمود
 که شش روز در شب آن سفر
 که شش روز در شب آن سفر
 بصحت رسیدست نقل از لقا
 که ذی امر و آغاز دارد لقب
 به پیغمبر از بعضی اصحاب شرف
 بنی تعلیه جمع در قصد آن
 شش چون زده بر خوالی شهر
 چرا که کس او داشت عشق و نام
 که فتح و طفر عاقبت رونمود
 موافق بلفظ تن اندر حساب
 رسیدند و اینجا یکی رو نمود
 ز جبار گشتند خیر الانام
 سیر های کوه التجایرده
 با سلام بردست خیر الانام
 مصاحب شد از امر او یا بلال
 که کردند اعدا و راستی قرار
 لباس میسر علیه السلام
 کشید از بر و ماند بر یکد حشر
 یک ساعتی استراحت نمود

بسم الله الرحمن الرحیم

چو حسینه دیدند اعدای بن
 هم او را شبح قوم سردار بود
 که تنها چو حسینه است آن امام
 کشیده بکف تیغ هندی تراد
 دمن مینعک من الیوم گفت
 بحکم خدا جبریل آرمان
 چنان جبریل بن سینه زدست
 چو شمشیرش افتاد و خود هم فنا
 نبی هم بآن باغم و غصه حفت
 هماندم مشرف بایمان شدست
 نبی با وی آن تیغ را باز داد
 چو او جانب قوم خود باز گشت
 بدستش مسلمان شدند همه
 نبی نیز برگشته آمد بشهر
 که شش روز در شب آن سفر
 که شش روز در شب آن سفر
 به عینور گفتند حالی چنین
 باین قصد از کوه آمد فرود
 مکر زد تواند کشید انتقام
 باین شاه رسل استیاد
 جواب از نبی حبیبی الله شفقت
 به پیش پر عسور آمد روان
 که شمشیر افتاد او را زدست
 بدست نبی تیغش اندم فنا
 دمن مینعک من الیوم گفت
 تشهد بکف و مسلمان شدست
 در لطف احسان بر دیش کشاد
 بایشان بیان کرد آن برگشت
 مشرف با سلام و ایمان همه
 با قبایل او مفتخر گشت و هر
 که شش روز در شب آن سفر
 که شش روز در شب آن سفر
 در آن بود زید سعادت مصیر
 بکفند یا سرور کاینات
 بنوی شام تجار ام القری
 ز تر من شما اینجا رفته اند
 بی نقل و تاریخ آن کاروان
 همین سال بود آن سرب کاهیر
 شش با عت آنکه بعضی ثقات
 که بکشد آشتند راه سلوک را
 ز راه عراق این زمان رفته اند
 بی آن شمشیر هر دو جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

فرستاد و فوجی را صاحب خویش
 بآن کار روان چون رسید است
 بزرگان آن کاروان خود را
 بقایای آنکاروان را تمام
 جدا کرد و خمن از همه آنچه بود
 همان سال شد حکم خیر البشر
 منعی بکعب آن اثر که بود
 بشعرش زبان بود و ایم روان
 بلکه بی پرسش کاروان
 دل مشرکان را که تطیب کرد
 قصابی گفت آن کزیه اللسان
 نیفتاد ترغیب او کار کرد
 چو بشنید این قصه را مصطفی
 محمد بن مسلمه عرض کرد
 مرا اذن ده تا شوم حمله جو
 چو ما دژن شد آمد بی مشورت
 باو سعد کفا که اخلاص خویش
 پس از وی بکن التماس طعام
 برآور بدین حمله اش از خصا
 ایام همه زیر پا گیرد کیش
 بواوی طغر بر کشید زید
 نمودند بی زحمت کارزار
 رساندند نزدیک خیر الانام
 باهل مرایه جو شمت نمود
 بقتل خیمه را صاحب شهر
 را غیاب و اشراف می بود
 ولی بچو پیغمبرش بر زبان
 برقت و بی کر و آه و فغان
 بکشتی باز ترغیب کرد
 به بچو بی و همه بومنان
 به تیراب بجای خود آمد و کرد
 بفرمود قتلش باهل ضفا
 که ایشاه اهل سموات دارم
 بقتل چنین دشمن یاده کو
 نزدیک سعد ملایک صفت
 کن اظهار در پیش آن رشکیش
 نه از روی بخشایشی بلکه وام
 و کز تیغ خود را نبرمای کار

ابو نایله یافت حارث و کرد
 شدند و قتل و دزد و کار او
 باو شستی در شسته و در ضاع
 باو دشت تا باو فتن مهران
 بدانجا که بود دست آن بدشان
 سخن از رسول خدا هم نراند
 رشا به بخت به پیشش کل
 شکایت کمان دیده اش از رسول
 ز بس کز بی کرد پیشش کل
 قبولش نمود دست قرص طعام
 روم تا بیارم ز فغان خویش
 بشاه رسل گفت آن سرکشت
 بخود همراه آورد آن مایور
 بجای که بود دست او از خصا
 معطر من و جامه و بوی سر
 بگفتند او را که تا چند خواهد
 مد جا زده را تمام تا کنیم
 کشیدند او را بزور از خصا
 ز خیرست موت چنین مشکبو
 عن الحی قلبی الیهام میل
 محمد درین کار اید و کرد
 ابو عیس و عباد هم یار او
 محمد که با او بودند ترابع
 ابو نایله نیز نسبت همان
 ذرا دل ابو نایله شد روان
 ضیافت باو کرد و اشعار خواند
 بظایر بسی کرد ابو نایله
 از دشت راضی جو او را ملول
 طایم جو دیدش ابو نایله
 طعامی از دخواست اما بوم
 ابو نایله گفتش ای لطف کش
 با دوش سوی شهر چون بکشت
 مخرج شد از شاه پیغمبران
 کمر بسته ز قند هر پنج یار
 چو آواز کردند من آمد بدین
 چو بود دست آن شب با نیتا
 بنی تا بهم شهر صحرای کنیم
 بکشد و بهانه بهم کشته یار
 ابو نایله گفتش ای شیکو
 بگفتا که نیم زنی بن جمیل

بما لید او عطر با بر مبرام
 و بنامیده مویش از هر بوی
 ایو نایله موی او را چو یافت
 بیمار آن خود گفت مان زود تر
 سرش را بر پند و پر داشتند
 چو بر دم سزاران نزد رسول
 بگفتند با مصطفی قوم کعب
 نمون بود در قوم ما پستوا
 بحال اتحادی با پر و دل ختی
 با ایشان بفرمود سلطان دین
 پس آنفرقه از ترس شاه زن
 شکستند آن جنس **سر**
 ز قم خامه را وی باز داشت
 بگفتند با هم که چون او سیاه
 عدوی در نیز ما هم کشیم
 بفرستاد ابو رافع از و ستمی
 که بود دست از نا جران حجاز
 مدو می نمود از بی انتقام
 نیز دیک خبر حصارش بود
 بقتل وی از خراج ابن عتیک

پر از مشک کرد و بر از عینرم
 طلب کرد و در دست او دایموی
 گرفت و در دست خود آوا داشت
 به تیغ از تن او به برید سیر
 قش بر سر راه بگذاشتند
 نبی کرد و اینکار ایشان قبول
 که بر ما غرایبش فدا و صعب
 نبود دست قلیش بدینان روا
 دلبر از پی جناب ما با ختی
 که او بگو ما کردی و مسلمین
 نگفتند در بابش اصل سخن
سر
 که غیرت بخراج را وی داشت
 بگفتند یک خصم شاه جهان
 دلی بهتر است اگه دم در کشیم
 ندیدند فی الحال کس شکست
 ابو رافع آن دشمن حیل ساز
 بچنگ نبی مشرکان را بدام
 که دایم سکونت در آن می نمود
 موفی شد از کردگار ملک

باورنم آن قوم عالی تبار
 بی رحمت آن هیچ تن فدا
 بمهر دعا کرد و رحمت نمود
 باذن رسول الله آن هیچ یا
 رسیدند از غایت اهتمام
 جدا گشته از همه مان لاشریک
 برون از در قلعه آنی پرست
 بر ایشان نشست آرتان خیل سا
 شایگاه روز غره دروازه بان
 برون هر که باشد درون کوردی
 درون رفت ابن عتیک آنچنان
 درون رفت یک گوشه خندان
 چو بواجب سپید شد دست خواب
 در قلعه بگذاشت و در حصار
 عدد بود و در خانه بس بگذا
 خیانت تیر و تار یک خانه بود
 بر تار یکی خانه معلوم او
 باور قهر از بی در عا
 صحابی ز آواز او بر از بی
 جوابش گفت و بسویش دوید

سه چاروی در نیز کشند یار
 به بچهره آن در عا گفته اند
 ز پس خوشدلی هر یکی را شود
 نهادند یا در زه آن حصار
 بر و از زه قلعه اش وقت شام
 در و از زه اش رفت ابن عتیک
 بسر بر زه و امن خود نشست
 که گویا نشست از برای برار
 که در و از زه خواهیم بست این بار
 درون آمدن سرعت کونهای
 که نشناختنش هیچ در و از زه بان
 که بخواهد از قفل و در و از زه بان
 کلیدش گرفت از بی قنجاب
 بقصد ابو رافع تیره کار
 بر آمد در آن خانه آنی بگذا
 که گویا دل صاحب خانه بود
 نشد موضع اصطیاع عدد
 بگذاختی ابو رافع
 بجایگاه بود و حسن سپیده وی
 یک زخم تیغ از شکمش را دید

بر از تن بر پیش بزم دگر
ولی وقت بر گشتن از زوایا
ز دروازه قلعه آمد برون
بیاران رسیدست و انقیاد
ظرف ناک بر گشته رفتند باز
بنی دشت بر ساق ابن عتیک
و در خروار هم که جگفت
تغاری احمد هم در آن سال بود
بصفت رسید از ثقات عدول
بزرگان که از آن روز یاز
ز شام آنچه آورده بود این جز
بعقوبت بعضی از اهل مال
بکشدند از راه این حرب
و کربار با او قتالی کنیم
تو بانی که آورده بودی ز شام
بدان مال تجمیز لشکر کنیم
ز نیرب بر آیم سرور خبر و
جو گفتار ایشان شنید این حرب
بسی شاد و خرم شده ز میقال
ز مال همه ربع کرده جدا

فزان خانه فی الحال آمد برون
فتاد و ز ساقش شکست استخوان
برون آمد و تیغ او بر زخون
ز بس خور می هر کدامی شکفت
بر راه سلطان مسکین نواز
نهاد و شفا داد او را بلیک
و در حال بیرون بود
درین غزوه امر عجیب نمود
که در بدر افرو و قدر رسول
همه زان شب به پیش در گذار
بیکجای سپرده بود این حرب
بگردند تقسیم آن پنج حال
که جز با محمد نخواهیم حرب
نمایم جهشی جدالی کنیم
از این ربع خواهیم داد تمام
قتال محمد بگردیم
بود کین زمان فتح خواهیم کرد
بر اوج فلک بر کشید این حرب
بگفت اولامن و هم ربع مال
به تجمیز لشکر نهادند با

یک نفری

پس از عرض لشکر همه هزار
از آنجمله بنفشه زنده پوش بود
و دوشه است بود دشتی شتر
و زانوقت غنایس عم رسول
نوست این خبر را بخیر البشتر
زایم القرمی لشکر مشرکین
بجگفت چو کردند ایشان زول
که در گشت زار عریض او فتاد
جناب این منور با مر رسول
لشکر که جضم رفت و تمام
جو بر گشته آمد بعرض رسول
رسول خدا آنچه از وی شنید
بگفت آن بنوید ز رت الجلیل
پن مستورت سرور انبیا
خود اول بعرض نمود سلطان
ز اصحاب گشته جمعی دران
بکشد جمعی ز شتر از برون
شوند از زمان بر سز ما و لیر
ز طلیه برون آمدن از زمان
و لکن با حاج بعضی قبول

بر آمد ز کردان خنجر گذار
قفص آهنی بر رخ می نمود
همه حالی از مهر و از کینه بود
بام القرمی بود از انشد بلول
ولی فاش در طلیه گشت این خبر
زوان سوی طلیه شد از راه کین
رسانند جمعی بعرض رسول
شتر با و سپان این عباد
نمود است جانیوسی شان قبول
خبر و از شد زان کرده لیا
رسانند احوال قوم جهول
موافق بمکتوب غنایس دید
بجرحینا الله نعم الوکیل
نشسته است با اهل صدق و صفا
که ما خود نیایم برون ز شتر
موافق بسلطان پیغمبر ان
نیایم و اند ما را ز بون
چه سازیم رو باه ایشان را چون
اگر دشت سلطان مرد و جهان
نمود است بران شدن را قبول

بخانه شد و ناکهان از درون
 بفرمانند خود و کمر خست بست
 بر و آن کشت اصحاب همزه همه
 ز طبعه بز و ن کوس و دلکند
 بفرمود شایسته است سپاه
 یکی گفت از ایشان که من رسول
 نبی گفت من است او و جواب
 و در یاره هم مصطفی لب کشود
 یکی گفت این خدمت از من
 بکها ابو سیم ایدین پناه
 آنها گفت با سیموم هم رسول
 با ویز من است گفتا بی
 اکهان سه کس بر و شایسته
 ولی غیر دکان کسی برنجوست
 با و گفت سلطان مرد و سرا
 بکها که من بودم اینجا و من
 بکنتم جواب تو من هر سه بار
 نبی گفت با و خدا یار تو
 زره پوش و کوان شده شب تمام
 شبه اعیان استراحت نمود

محرکه جواز خواب بدار شد
 و لیلی پسندیده با خرد
 که بود است لشکر که مشرکین
 ابو حشیمه شد و لیل برهن
 براه احد و سپهرا و چو شد
 و دو آمد اینجا بی و اذان
 رسول خدا با جماعت نماز
 بهر یک زره و دست شایه
 و در کشت بران سپه شرو سوار
 از اینجا بی کشت این سلول
 نه تنها که سه صد کس از قوم خویش
 خود اسبا و صفها بی رشت کرد
 مدینه به پیش و احد در قفا
 و در کوه عینین را در بسیار
 را صحاب جمعی که لایق نمود
 بران ساخت نزد ارباب
 با ایشان نفر نمود اگر ناکهان
 کشید از میان منع ایشان بر
 چو پیغمبر آراست صفها بخیر
 ابو عامر فاسق و قوم او

و لیلی درین زره طلبکار شد
 که از راه نکیش بجای براد
 مقام سپاه اعدای دین
 ز راه احد ساختا نکیش
 و میدشت صبحش بکوه احد
 با برش کفقا بلال از زمان
 او اگر در بر سجد کاه نیاز
 و در بر پوشید با لای آن
 سپاه صحابه یمن و یسار
 تحلف نمود از سپاه رسول
 بخود و همراه آن زشت کیش
 سپه داری آنسان که میخواست کرد
 که گفت سلطان اهل صفا
 بیاید است جمعی از مردان کابر
 نشاند است بر تنگانی که بود
 علیه السلام نام از اهل خیر
 بیاید ازین تنگنا کمر بان
 در الوقت از تیر خود کمر
 علم داد با مصعب بن عمیر
 شدند اول اصحاب از و برو

بنیداختند این اعدای سبک
 زبان نیز همراه اصحاب عذر
 بیک حمله اهل اسلام رو
 علمدار کفار طلحه بلافت
 برو تیغ انداخت شیر خدا
 سر از تن جدا خوشت کردن علی
 علی شرم از آن دشت کوثر داد
 که دشت از سرش آتش این جز
 ز قتلش نمی شاد مانی نمود
 پس از قتل آن رایت الطاهر
 خویشان گرفت آن علم را بست
 چنان زخم او را ز تیغش رسید
 که هم اند برون و در
 پس از وی ابو سعد را آن علم
 از سعدش رسید تیر ویران
 پس از وی مسافع گرفت آن علم
 بیک تیر عاصم روانش رسید
 مسافع چونوی جهنم شست
 چو تیر همان عاصم او نیز جان
 جو حارث بدو رخ گرفتار شد

داد

باز این عوام

ز پیر این عوام او را بکشت
 چو او هم زد دنیا بدو رخ کشت
 زده طلحه این عبید الله ش
 علمدار اوطات شد بعد از آن
 بدو رخ جو اوطات بدکار شد
 بنشین اسلام او نیز جان
 کرد دشت را وی که خوشن کرد
 پس از وی علای گرفت آن علم
 بیک قول سعد آمد قاتلش
 بقول ذکر آمد این ابی
 از آنجمله اقوال قول اخیر
 علمدار کفار کس بعد ازین
 و درایت کفر کس را بخواند
 بدست نبی بود تیغی عجب
 در آن روز فرمود جبر الوری
 که حقیقت او کردن آید از نو
 بجز بود جان را صاحب کس
 پس رسید از سید المرسلین
 بفرمود تا هست جان درین
 بکتابه با منش تا زخم
 دلی خدا آن عدد را بکشت
 جلاس ابن طلحه علمدار کشت
 سنان بدو رخ نموده ز سرش
 به تیغ علی داد او نیز جان
 شریح ابن فارط علمدار شد
 هم اینجا سپرد دست انا بیان
 که بودند جان از منش در سخت
 بقتل آمد دست آن علمدار هم
 بدو رخ همون ساخته منش
 بقولیت و مان و خنده
 نزد روانست رجحان پذیر
 نماند و بماند آن علم بر زمین
 مگویشار بزحاک افتاد ماند
 بدستش گرفته سخن ادب
 و هم با کسی همچون تیغ را
 که تا کار داد هم کشاید از نو
 در آن مجلس اصدا نزد خود نفس
 که حقیقت بگو چیت بر اهل دین
 بر اعدای دین باید از از دین
 بر اعدا تا هست جان درین

در تنم

پس آنرا با وادشاه جهان
 نبی رفتنش با تبحر و دیر
 که این شیوه میخواست حقش
 برایش آن تیغ بر هر طرف
 ز خیل عدو آنگهان رخسار
 ز تیغش بسی کشته بر یکدگر
 بسی پشته ظاهر شد از کشتهاش
 همیتا حتی بر صفوف عدو
 بناگاه بر فرقه آترمان
 دلی نهد او مکرز آن قبول
 بیکبار حمله همه اهل دین
 ز لشکر که خویش در کوهها
 زمان نیز و قها فکده زو
 دلی لشکر منهنزم راز پس
 نظر بر تعاقب نینداختند
 چون مصطفی مرتضی آن نمود
 بی حفظ آن تنگناهی شکست
 بحکم نبی بود این جنبه
 به تیر افکنی آهسته بی بدل
 ایشان سلطان دنیا و دین
 گرفت و برآمد تبحر کنان
 بسکک بیان این کهر را شنید
 بود در چنین مورد خاص تنگ
 که کرد دست خمله میان دو
 که شک احد شد همه محل کون
 فداوه و وضه پشته بل بیشتر
 چو کوه احد هر یک از پشتهاش
 شدی غالب الضفدر جنگجو
 رسید دست و آنها همه در زبان
 که این خون بریزد تیغ رسول
 حوکر دند بر لشکر مشرکین
 نمودند اصحاب عدو این فرار
 کریران واقعان گمان زمین
 ز رفتن از اهل اسلام کس
 بتاراج و غارت بر داشتند
 عجب صورتی عاقبت رو نمود
 که بوده بکوه احد بخلاف
 با و فرقه هم ز اصحاب خیر
 در آورده این علم را در حمل
 نبودست حکمی دگر غیر ازین

که دارند

که دارند آن تنگنا را نگاه
 و لیکن بحکم نبی استوار
 چو اصحاب دگر بتاراج مال
 مکراند کی آمدند استوار
 ز خیل عدو و خالد این ولید
 و دیدست با جمعی از مشرکین
 عبید الله و همسرش هر که بود
 فدا دند از ریس منامین
 چو حکم نبی را علیه اسلام
 بحکام دنیا نمودند میل
 نسیم صبارا فداوه فتور
 شده منهنزم قوج اهل صفا
 خود انداختی تیر بر دشمنان
 در انوقت میکان و روح الای
 علی گفت غایت چنین رسول
 ندیدم من آنساره را در میان
 یقینم که ننماید اصلا فرار
 بکرم غضب کرده بر ما خدا
 پس آن به که چندان کم کار را
 بدین غم برد دشمنان تا ختم

بخنبد ز اینجا سوئی هیچ راه
 نماندند تا آخر کار زار
 نمودند اینفرقه را اشتغال
 عبید الله و همسرش چند بار
 سگافنی چنان را چو خالی بدید
 همه بهلوان در ره شرک و کین
 تخرج ز حایم شهادت چشود
 بیانشید از هم صف المهدین
 نکر دند اطاعت بوجه تمام
 بتاراج مایل همه خیل خیل
 وزیدن گرفت با و دبور
 دلی بود ثابت قدم مصطفی
 خود از تیغ و نیز عدو در میان
 بی حفظ او آمده بر زمین
 شد اینجا و گشتم از آن و ملول
 نه در زندگان و نه در مردگان
 یقینم که عاجز نیاید ز کار
 بر دین بعرض از زمین عا
 که باجم شهادت بر انجام کار
 بسی سراز کردن ابتدا ختم

است

نزد دشمنان

نسبت است

چو پاشیدم از هم صف مشرکین
بگرد سرش کشتم از خوشدلی
بکها با خوان خود از چه رو
بگفتم مرا با تو خود مستی
که یار و در را که در صحبت است
در آشنای این گمگونی که مان
شدت سوی مصطفی آمدند
همه جازم قتل او آمدند
نبی کرد اشارت بشیر خدا
چو در پیش شد شاه دلدل سوا
همه همه ساخته باز گشت
همان لحظه جبریل با مصطفی
بمهر محمدش در نایب گشت
معیت نمودست جبریل ام
در خدی از سگدل مشرکین
همه تنگ بر مصطفی میزدند
چین رخ او بر از خون از آن
دو دندان او هر یکی کوهری
ز عقد ز نایب عمر جهان
بناکه ابی خلیف هم در رسید

بیکبار دیدم رخ شاه دین
بفرمود من است کفتم علی
نکشته تو همراه و جهش بگو
در آن بستم بس قوی سویی
نه آن نسبت و شان نه اسوی
بیکبار جمعی از آن کمر بان
بقصدت انبیا آمدند
بقفلش همه جنگو آمدند
بی دفع آفرقه بر دغا
شد کس خلاص از دم ذوالفقار
بدون رخ در انداخته گشت
بگفت از جو اندر دی مر قبی
که اوار گشت من از دی بگفت
که گفته است من از شما تیرم
بدانند بستانان جهنم مکان
که از پیش و که از قفا میزدند
همه و مهر انور شفق کون از آن
شکست از تنگ بذاخری
دو در گرانمایه شد رایگان
سواره بر سپ و سوبیش دوی

گرفت از بر و بر و جهان
دوان رفت نالان برون از بر
بدون رخ ابو جبریل را همیشه
جهنم همه برز کفار ساخت
از آن حربه خورد انگش صریح
بر او و زان زده اش با جگر
که حربه به بد رسن بدر گشته بود
بکها کشیدم از و انتقام
شدند اقا دست در دستشان
همه منسله کردند و خوردند خون
بریده کشیدند و در سیمان
بتریزین خورد و بنبرد و خند
بر اصحاب حق زوری آورده اند
که بود آرتان روی روی نبی
بر پیش گرفت شد اندست شل
سوی اهل اسلام از دشمنی
همگی نفس ام قذاک و ابی
سوی شعبت کوه اعدا در دنیا
ولی شد ز راه احد پور حربه
که کرد و خبر راه سلطان دین

بیکبار

ولی از همه رفت فاروق پیش
 از آن رفت او از همه پیشتر
 پس اصحاب عدوان بکنکاس گشتند
 بکشد بعضی ز اهل جدال
 محمد جز از نده آید چو در
 بکشد اکثر که فتح این زمان
 چو دور فلک شیب بر یکبار
 بفتح و ظفر این زمان سر فراز
 گرفتند بر رای اصحاب باز
 نه انیا این خبر چون شنیدند
 از اینجا عاوی چو بکشد نشسته اند
 رسول خدا رفته در زمکاه
 از آن مسئله کردن بسی شد ملول
 بسی کرد بر بزم خود حمزه کرد
 قسم با و کرد و است سلطان دین
 کنم مسئله افتاد تن را تمام
 قسم خورده گفت ایچنین مصطفی
 کلامی رساند است از دواجل
 بی و او کفارت آن قسم
 و در مغفرت خواست هفتاد و با

بران شغب بشکر و قوم خویش
 که دشمن نکیر و سر رکند ز
 نشسته تا بر چه گیر و قرار
 که باز در نیز بهتر قتال
 بود کشته کرد و شکست و در
 بمبار و نمود است از آسمان
 مبادا شود و منعکس ز نور کا
 سوی ملک بهتر که کردیم باز
 سومی مکر بر کشتن آخر قرار
 بجز مکتبی اینجا مناسب ندید
 بام القری باز بر کشته اند
 که تا خود کند بر شهیدان نگاه
 شدند که دیدست بر خون رسول
 شد از گریه اش ظاهر اندوه و در
 که گردن سپیدیم بر منبر کین
 در اندوه حمزه گشتم انتقام
 ولی خیز بیل آمدش از خدا
 که بر صبر و خیریت است دل
 بماند است بر صبر ثابت قدم
 بی حمزه از رحمت کرد کا

صیغه

صقیقه که او خود هر حمزه بود
 چو دیدش جهان رحمت علی
 و در بعد از آن گریه آغاز کرد
 نمکین بگریه شد اکنون بول
 مد و خبر و زهره ستاره نشان
 چرا خشم کوکب نشد بیل باز
 در انجای بگریه کردن رسول
 بشاد است شمار که روح الاین
 که بر قوم در اهل هفت آسمان
 که شیر خدا است و شیر رسول
 پس نگاه فرمود سلطان دین
 و در غسل داد او آسختن شانس
 جز او هر قیتی و گریه که بود
 نه نشسته بدن بر زمین بر خون
 ز کل لاله شان بن از و تازه تر
 بیکقول کرده رسول خدا
 بقول و در آنکه حضرت نماز
 گسایمکه بودند با یکدیگر
 بیکفر مد فون شدند انگشان
 از آنجمله نهاد خیر الوری

بنا که رسید ایچن خبر چون شنیدند
 بیالین او گفت انما الیه
 و در بر ابطیاله را سار کرد
 و ران کرد بر در گریه آمد رسول
 چرا آخر آفتاب نشد آسمان
 چرا در دوش بگریه دید باز
 بغر نمود با عجمه و با بول
 همین دم ز حمزه بکفت ایچنین
 شد از کلک فضل خدای جهان
 با منوصف دارند او را قبول
 که آن کج مد فون شود در زمین
 بقبر اندر افتاد چون لباس
 که گوی شهادت زمینیان ربود
 گرفتند منزل بقبر اندرون
 بصحرای محسن بر از بد صبر
 نماز جنازه بر ایشان ادا
 کردند بر آن زمزه یا کبار
 زیاران و یکز بسی دوست
 بکشم شمشیر هرد و جهان
 بیکفر عید آمد و حمزه ارا

ذکر آخر روز سلطان و مهر
 در آن راه با صحنش هر که دیر
 از آن محبت و عاقبت کشته شد
 بشهر میزد بدلت رسول
 شب و روز که در هر سو شود
 بغرمود از عرصه بر حمره کس
 پس انصار را خیار منوان خویش
 که در خانه حمره کردند زار
 خوا و از آن کریم را مصطفی
 که راضی ایام سوخته مهربان
 خوشش آمد آن کریم با چون بود
 و گرفت آن بیستوی ای ابرار
 در آغوش و خوشتر یک خاز و مقام
 بود سیر و پر داز شان و پرست
 ولی بعد از آن سیر آرا میگاه
 چون بیند آن عیش و ناز و نعیم
 بگویند باشد کسی کاین خبر
 بغر تلمیز این روز محض کرام
 پس از این روز و در روح الامین
 ز فاروق برویت کانه احد

روان شد ز کوفه احد سوی شهر
 بهر کسکه او با سلامت رسید
 بکنار آبی زبان بر کشاد
 چو فرمود در منزل خود رسول
 لکر خانه حمره کاخی بنود
 بنوده که کردید بر و یک نفس
 فرستاده اند آینه سینه زینش
 بران زنده اولیای کبار
 شنیدست کرد از رضا این دعا
 خدا از شما باد اولاد و تان
 ولی منع از نوچه کردن نمود
 که از اوج این کشکان از خدا
 بصورت جو رخاں ولی سرفام
 بکرا از های لطافت مرشد
 نازند جز بر عرش اکر
 بر اکتونه جازیر عرش عظیم
 رساند با خوان با سیر
 با خوان تان این خبر ما برام
 کلام ولا بحسب الدین
 شکستی که واقع بر اصحاب شد

بودند

بود فدیه بر آرا سبب
 روایت کنند آنگه روز احد
 که هرگز و کربچه منتر کین
 شود فتح که میسر نه مرا
 برانسانکه فرموده است اینجا
 زوایت کنند آنگه کفار را
 بنا بر شکستی که روز احد
 یقین شد که بسیار از او بود
 همچو استند آنگه بر کشته باز
 از آن معنی آگاه شد مصطفی
 ز غیرت بی دفع آن اعتقاد
 بروز و کرد بعد روز احد
 نداد باز و در او صاحب ندان
 جراحت جرحای خود را هنوز
 صحابه همه پیش او آمدند
 بجای منشی بجزا استند
 حکم شد انبیا هر کس
 همه با نصد آتش برافروختند
 همه اینجا بناگاه مغیر رسید

خدا کرد بر ما از آن این غضب
 بنی گفت خون فتح کفار شد
 نیابند بر من طغر بعد ازین
 همیدار و از بر من طغر مرا
 شده ظاهر از فضل ذوالامتنان
 بر اندیشان بد آثار را
 مقدّر بر اصحاب کفار شد
 شدند اهل دین محمد کنون
 بیابند بر خاشاک کرده سنا
 بغیرت در آمد شش انبیا
 بر آمد و کرسوی اهل عناد
 سواره بر دون جانب مکه شد
 که بیرون بر آید اهل وفا
 ننگشته بر هم کسی چاک دوز
 مسلح بیکت عدو آمدند
 بنی با همه فوج خود حیدر زو
 برافروخت آتش اینجا بسی
 جگر با می کفار را سوختند
 رسول خدا را به تعظیم دید

بودند

رسولی که افتاده در تعزیت
 او اگر دو طاهر تا سقف نمود
 ز قوم خزاعه چو بود است او
 خزاعه خلیف نبی بوده اند
 و گرفت معبد بام القوی
 در آن راه و اخورد با پور حرب
 بکفش که از یزید آمد مردن
 بدانیو بر آمد که تا انتقام
 بصحرای حمرا اسد دیدمش
 چو بشنید از او سخن پور حرب
 در ورعب و در لشکرش هم فدا
 به تعجیل رفتند در مکه باز
 از آنچه گذشت است اینجا خبر
 چمبر از آن روز اینجا که بود
 ز جایکه بر گشت سلطان دین
 از آنهر دو پور مغیره یکی
 و در آن دوید کاره رشت خو
 از اینجا به یزید چو بگذشته اند
 ابو غزوه بود از اسارای
 ز افلاس قدیم سیر نهشت
 که نبود در اقدام آن معصیت
 اگر چه هنوز او مستلمان نبود
 نبود است آن بانی جنگجو
 تخلف ز سو کند بموده اند
 مرخص شده از امام الهوری
 بر رسیدن از مصطفی پور حرب
 سپه را یخه زین مشن دیدی فردن
 کشته از شما و رسد خود کلام
 بسی از قبایل مدو دیدمش
 به پیچید بر خویشتن پور حرب
 نمودند سرعت بخیر ابداد
 از آن عیب نهانی شان در گذار
 فرستاد معبد بخیر البشر
 توجه بسوی مدینه نمود
 و کس را گرفتند از مشرکین
 که او گشتنی آمده بشکی
 ابو غزوه شاعر تلخ کوی
 حکم نبی هر دو را کشته اند
 گرفتار گشته بغوغای بدر
 رسول خدا پیش بلاستی گذشت

دلیک زلف

ولیکن بشیر طلیک باز و کرد
 جوان شتر طرا پنج مرغی شد
 شتر او ارگشتن شد آن بر سگال
 براری بکها بخیر البشر
 شد اینجا گفت مومن دو بار
 بود حاصل معنی این حدیث
 که یکبار ازاری از وی کشید
 خذر کردن از عادت او بند
 ترا چون رسد کالفتی از کسی
 همان آنش و آن کاسه باشد
 غرض که ابو غزوه زانو رسول
 بفرمودند تا کشته شد خوار و زار
 همین سال سفیان خالد کذر
 بتقریب فتح احد تمینت
 با و بود همراه جمعی و کرد
 فغانها شنیدند از خانه
 زنی بود اینجا سلا فقه علم
 یسر داشت جبار و آن هر چها
 غرا پریشین کرد سفیان و داد
 نکرد و بدو کار اصحاب شر
 در انداد اعدا علم بر داشت
 هر دو سرایش عذاب و نکال
 ز خون من این بازیم و در گذر
 کزیده کرد و بسور ارج مار
 که مومن بود بر خذر زان خصیت
 چه از آن کویا که ماری کزید
 مبادا که بار و کرم کزید
 نیکویی با و بعد از آن الفتی
 لب از شور بایش کنی باز تر
 کرد التماس ترحم قبول
 گرفت منزلت بدار البوار
 با هم القری کرد از کوه و در
 رساند است با قوم شیطان
 همه اهل شور و همه اهل شر
 بران مایم و نوچه کاشانه
 دو عهد و پور زاده از یک شکم
 بدو رخ بر فتنه و در کارزار
 تسلیمش کفنا جوداری مراد

نایف

زکات گفت خوایم دل خویش خوش
 بکشتن سرگشته اولاد تو
 بکشد و در عاصم نام کشت
 چهارم همیشه طلحه مستیل
 سر عاصم انگش که آرد بین
 آن کاسه سرشوم کامیاب
 باو گفت سفیان که انگش
 ولیکن بشرطیکه صد شترم
 سلاطه بیاکند سوکند خورده
 عتاق بعد از آن بوزخالد بشت
 بعاصم شد و طلحه هم آشنای
 تو سل بحضرت ایشان نمود
 مشرف شده باشه بسیار
 که مومن شده آدم پیش تو
 با خلاص من نیز خوان من
 کسی را از اصحاب با من روان
 که تعلیم احکام این دین کنند
 بکن عاصم و طلحه دیگر زهر
 از انجمله عاصم برانسنو روان
 در کسبش نیز همراه داد

بسفیان زیاران خود گفت کس
 چو کرد و نزد یک سفیان مقام
 از آن بخت تن بود یک کس خبر
 دو صد کس ز حیایان آمدند
 بیاران خود گفت عاصم که در
 شهادت بود دولت بس عظیم
 بشی گفت عاصم بدیش سخن
 بهیای جنگ آهسته کشته اند
 در اول گرفت عاصم بکمان
 بهادست تیر و گرفت تیغ
 زهر سوعد و تیر باران بار
 باو گفت سفیان که خود را کس
 بگفت این امان را ندارم بول
 ز بس تیر خوشدستی تا توان
 همچو است سفیان که بردش
 سلاطه سیه روی و جامه کبود
 سپاهی از زنبور ایزد گشت
 ز بس خیل زنبور زان کافران
 چو تحقیق انبوه زنبور شد
 شد از خلق عایب سر بر فتوح
 در آبراه بود آرمایان محض
 بر آبی که آزار حق است نام
 ز عاصم بکفاز انکوه و در
 همه محو خاک دمان آمدند
 بماد و بلی کرد کار ز جواد
 شهیدان بفرشت الهی مقیم
 بیارایش تا تیر کرد آن سخن
 ز جان و سر خویش بکشته اند
 به تیر از بسی کس شادست جان
 ز دی تیغ را بر عدد و بید ریخ
 زهر تیر بیکان شکسته درو
 امانت دیم و در کایش خوش
 من از جان که بشیم براه رسول
 بعرضش پرید بعضی مرغ جان
 که تا خود دهد باز کافران
 که بر تیراه را صد شتر گفته بود
 بدان سر که محفوظ از خصم
 نیارست کس کرد کشتن بران
 ز قطار خلق مستور شده
 مگر ز ملک رفت مانند روح

درین باب گفتند این سیر
 که ز نور شب کرد از وی جدا
 و بی سببی آمد شب کهان
 که پیدانید بعد از آن جلا
 نه دست ملاقه بآن سر رسید
 بجا هم از آن ده نفر شش نفر
 به تیر و نیزه ستم کشیدیم
 کز شسته آخر بجلد برین
 که کس از آن ده ز کفار امان
 چو کشند ملحق با عدای دین
 ببندد آن هر سه کس را و لی
 گرفتند ستم از ایشان بیک
 از آن سنگ باران شد آخر ستمید
 او کس را کشیدند آخر بد از
 از آن دوازده بیت چو بجا شدند
 یکی زید و دیگر حبیب آن دو را
 چو بردار رفته است بالا حبیب
 در آخر از آن فقره بر هر کسی
 سعید این عامر که در حسن امیر
 شدی که گداز هوش مصر دوز
 بفرمود و فاروق روزی با او
 که گفتند کفار با یکدیگر
 پس آنرا آن زن رسانیم
 که برود آن هر یک را هم چنان
 پس پرده عیب برداش خدا
 نه از وی از هیچ منکر کشید
 رفاقت نمودند و داود و سیر
 بیک عبد و مانند تابست قدیم
 سیر و ز جان را بجان این
 قبول اوقاد از بی حفظ جان
 شکستند میان خود مشرکین
 از آن جمله بر حبه صاحب دلی
 و لیکن ز دورش ننگند سنگ
 بجلد برین سخت ستم کشید
 از آن دار عالی مکان هر دو بار
 نوای شهادت برافراشتند
 که رفتند بر عرش اعظم زدار
 دعای عجب کرد این حبیب
 رسید از دعایش بلا مایی
 بعهد عمر شد برای من
 نه صرخش در پنج دیگر بکار
 که سبب این بهشتی را بگو

بکتاب حبیب

بکتاب حبیب سعید شهید
 دعای که کرده بران ظالم
 مرا که گهی آید اکنون بیا
 و زان بهشتی جانم آید طلب
 زیادش چنان مولم افتد بجان
 چو بردار بالا بر آمد حبیب
 نبودش سوی کعبه رود دعا
 چو شد جلو گرام و جبهه الهی
 دعا کرد بر دانا لان حبیب
 کسی باشد آیا که اکنون سلام
 بهما بخواهد روح الایمن با رسول
 نبی در جوابش علیک السلام
 که مسکین حبیب ابن زمان کشید
 و کرد ز بهیم با حبیب افتد
 به بدش چو کفار برخواستند
 بکرده قبول آسمان تمیز شد
 گفتا اگر رفت یکجان چو بابک
 غلام محمد رسول الله
 اگر خبر بخواهش بود در منزل
 ز طوفش تپی که بود کردم
 چو بردار شد بود حاضر سعید
 حبیب شهادت تاب آبرمان
 و زان یاد خواهم من از یافت
 همین است این بهشتی را سبب
 که فی هوش ماند نه تاب و توان
 بذر که آبی در آمد حبیب
 بیاد آمدش آیت بی غمان
 و کرد طرف کشته قبله کمرش
 که ای عالم جمله اسرار غیب
 رساند ز جمله بحیره الانام
 سلامش رساند و قیامت قبول
 بفرمود و قیامت نصیب کرد ام
 سر دار از خوشن آغشته شد
 نمود است بردار چو ناساخت جا
 ز جوشش ز اسلام در خواستند
 که تیغ زبان عدو کند شد
 که خواهم عوض یافت صد جان با
 در اقلیم اخلاص شاه ششم
 همه خاک کنند سر و بر سرم
 مرا و از صد طوق لعنت منم

حبیب اکبری ماند بالای دار
 بسیم نجی چون رسید این بحر
 از آن دار هر کس حبیب آورد
 زیر پست بکفا که من آورم
 رسول خدا چون شنید از زیر
 فرستاد او را و مقدار را
 شبان شب رفتند آنروز و یار
 شبانجا رسیدند و او را جدا
 نزد تاره و طرفه خوشبوی بود
 ربودند او را و او که کسی
 موکل زیر حراست چهل
 دو دیدند دنبال ایشان صبح
 با ایشان رسیدند چون اهل کین
 نهادند از نو که خود کارزار
 ولی بر زمین چو ماند نشان
 حبیب فلک قدر از آن سبب
 عجب بغره زو زیر آژمان
 تعاقب کردند اعدا و کمر
 سوی که برگشته رفتند باز
 زیر و نفیس بفتح و طفر

بحکم عدد و از بی اشتیاد
 با صاحب فرمود خیر البشیر
 از آن در عرض باغ رضوان بود
 چو مقدار باشد در آن یا ورم
 که این خدمت آید ز من نه غیر
 که آرد مقتول پیدا در
 به تنعیم آخر کشت و نذر بار
 از آن دار کردند او مشکنا
 که از بوی او مرده جان میفرو
 نشد که چه بودند اینجا بس
 ولیکن بخواب آهسته مستغفل
 بنی از هر بران اهل طلاح
 نهادند آن کشته را بر زمین
 با عدل کشته اند و خنجر کنار
 زمینش فرو برد و کردش نهاد
 بلیغ زمین در جهان شد لقب
 که در مشرکان لرزه افتاد از آن
 نمودند از بغره او و حذر
 در اندوه آن بغره جا بگذار
 بیای پیچیدند نهاده و نهر

بی باز

بی باز پرو به مقدار هم
 بختیم نبوت سه مرسلین
 که هم بر زمینند و هم زیر ملک
 رسا ند بعضی ز اهل قبول
 بی کارزار شده مرسلین
 کبی طلحه و دان و کمره نام
 شترهای سلطان به عمر
 مهیا نهادند اسباب جنگ
 ابو سلمه را کرد و میر سپاه
 پیمبر با و کرد همراه و بس
 روان کشت از پیش خبر الانام
 نمودند بر قلعه کوه بنسار
 از ایشان کسی را در اینجا رسید
 فتادست چو بان شان هم تر
 بسی لایق خدمت آهنگ کدام
 ابو سلمه برگشته آمد ذکر
 گرفتند از آنجمله خبر الانام

همین سال روزی تنبع رسول
 که کردند تحریف اصحاب کین
 دو پور خویلد ز اهل پیام
 بچند در عارت اشتران
 ذکر جمع کردند اصحاب جنگ
 نبی ساخته لشکری رو بر راه
 همه صد سپاهی و چاه کس
 ابو سلمه چون بر سر آن پیام
 خردار از و کشته اعدا فرار
 چو او در سرانای ایشان رسید
 بسی اشتر و کوسپندش بست
 نبودست چو بان بچرد و غلام
 چو را بجا بدرگاه خیر البشیر
 خزان و خمس غنائم تمام

سپه یار و هم

در
مید

همین سال از بهر قتل یکی
 فرستاد عبد اللهی را رسول
 چه را هم دوران کشتی من کلام
 بر رسید عبد اللهی از شاه دین
 نبی حلیه و صورتش گفت
 چو او را به بینی برسی اردو
 چو عبد اللهی از وی نشانه شنید
 سینه کاپیجاست سینه میهم
 بنوعی که به خمرش گفته بود
 بدل نیز و سواس دیوسن رسید
 ازین و سوسه نشد اندک زبون
 همان حلیه و صورتش نیز دید
 بصدق تمام و یقین درست
 چو سنبلیان که خواست روی کرد
 باو گفت عبد اللهی نامور
 نشدیم دولت نایل لشکر است
 ازان پیش تو آدم من که یا
 خوش آمدی کشتی تا یقین
 کفنا بگو آمدی مرحب
 بی لکری جمع خواهم کرد
 که او کشتی آمده سبب
 که این انیس را بل قبول
 که سنبلیان بن خالدش مستام
 نشانهای ان اجبت لشکرین
 که سواسی از دیو خواهی گفت
 طغریایی آخر بران رشت
 روان کشت تا بلطن غریب
 چو دیدش شد از پیش دل و دهم
 برورجی از دیدنش رد نمود
 که آیا سرش را تو اتم برید
 کلام بی یادش آمد کنون
 نبی هر چه گفتش همه جزوید
 بنزدیک او رفت جلاک و
 دروید کفنا که این مرد است
 منم از خزاعه نه قوم دیگر
 قتال محمد ترا در سر است
 ترا با منم اندر جهان کارزار
 شد او را که مستم من از خلعین
 رساندست صدقت میاغانبا
 که تا از محمد بر آیم کرد

دکتر

و گرفت و خیمه خویش
 پر کنده کشتند چون مردش
 من اینجا بیک گوشه افتاده ام
 درون و بیرون بروش هم جور
 ببالین او زنده در کردش
 سرش را گرفتندم آترمان
 هر شب همبیکر می قطع راه
 بد تبال من مشرکان آمدند
 بنار می زنده کشتن نهان
 حکم خداوند کار مجید
 شد آن تار ما پرده عقل نشان
 زین بافته باس دشمن کرد از
 چو بر کشته رفتند بیرون شد
 بهزده شب از روز بود این پیغمبر
 چو پیشش رسیدم بسی شادان
 سر آن لعین چون نهادم پیش
 عصائی بمن ارکرم داد و
 کلامی که بود دست مصون آن
 شنیدم که تا وقت مرگ آن عصا
 شایگاه رفتم دران خیمه من
 بر فتنه از اینجا بیرون مردش
 ولی هر قتل وی آمده ام
 بی کشتن تیغ من شتاب
 ز دم تیغ بر شد جدا از تنش
 بسوی مدینه شتاب روان
 ولی محنتی میشدم صبحگاه
 بچهاره های دوان آمدند
 بر اینجا رسیدند هم مشرکان
 بروی درین عکبنوقی تنید
 ندیدند در غار از من نشان
 از اینجا بر کشته رفتند باز
 روان در ره از خصم نامون شد
 که کشتن مشرف بخیر البستر
 شد از دیدنم شاه مرد جهان
 بسی اضی از من شد انلطفت
 کلامی دوان کو هر ناب سعفت
 قریب تحضر بهانی الجنان
 کندشت آن صدر اهل صفا

وصیت چنان کرد که از محمد
و کر آن عصا را بفرستد و چون
نهادند خون شد و دنیا برون

سوره دوازدهم

پنجاه سال هم عامر فتنه کرد
رئیس بنی عامران بود و بس
به تیرب بعد را در دماند سر
بر پدر شاه زمین و زمان
جود عوت با سلام کرد و رسول
ولی گفت دامن شریف و عزیز
چه قوم بر رکت از اهل نجد
بایشان کنم اتفاق و بهم
و لیکن از اصحاب خود چند تن
که تعلیم قرآن و احکام دین
بفرمود با او امام ارشاد
بعرضش رسانید که من جوار
بقول اصح بر ده فساد تن
بران فوج خاص شهادت نصیر
شد انبیا صدر اهل کمال
فرستاد و تحویب آن اهل نجد
رسیدند اصحاب عالم مقام

چو منزل در آن جا که کرده اند
حرام این بلجان کرامت بود
شرفنامه مصطفی را گرفت
که فتنه شرفنامه را کرد و مین
و دیار دیگر نیز همراه خویش
چو نزدیک عامر رسیده حرام
و دیار دیگر را که همراه داشت
بایشان بگفت ارشدم من سید
اگر خود امان یا فتم من بجای
و رون رفت و گفت الا مان با شما
با بیمار عامر یکی از قفا
از آن عامر دیگر اصلا جوار
مد و خون طلب کرد این طفل
و که سومی بر معونه روان
صحبته در آن فکر مانده تمام
درین فکر ایشان و ناگاه رسید
بکشتن اصحاب آیه سلام
همان لحظه جبریل با مصطفی
بهم باز گفتند اصحاب دین
بهر خاش کفار بر خاستند

بهر عی دو کس اشتراک برده اند
زین فتنه و پاکیزه آداب بود
خط کلک صدق و صفار اکبر
سوی صحبت عامر این طفل
گرفتند این بار پاکیزه کسین
با نیاوه در خارج آنمقام
درون خود نبردست پروان
شمارا با اصحاب باید رسید
شما هم بیاید اما بعد از این
بخوانید خط رسول خدا
ز دوش تیر انداخته او را ز پا
نکر دست سودی ز صحر کعب
رسیدش ز هر جانی خیل خیل
شد از بهر برخاستن اسلام
که یارب جزا دیر کرده حرام
سپاهی و بزرگ و حلقه کشید
رساند کس از با بحیر الامام
رسانید از ایشان سلام و دعا
که امین است اسباب خلد برین
رضای خداوند و خواستند

جو خلد برین داشته انتظار
 شدند آنجماعت یکایک شنید
 پناه رسد چون رسید آنجن
 بلاکی بران اهل غدر و قتال
 بنیک ماه یا جل صبح از خدا
 در آخر نیز یک بلای عظیم
 رخ داده بود و از دهم
 همین سال در بدر موعده کید
 سب آنکه روز احد پور حربه
 همین سال در بدر سال و کد
 بحکم بنی یازدها ثبت قدم
 بنی گفت چون سال دیگر رسید
 بلکه هم از روی کین پور حربه
 نمودی با سپاه عک شتغال
 حو در که و کرد آن قحط بود
 ولیکن تخلف از وقت و غا
 نعیم ابن مسعود را از زمان
 که از شرح افواج و اسباب
 به نیرب نعیم آمد و شرح کرد
 خوان گشت معلوم خیر البشر
 همه مایل آن دران کارزار
 گرفتند جان بر سر پیش مجید
 تا سقف سی خور و ازین رکدر
 بوقت دعا کرد از حق سوال
 طلب کرد اهلکشان در دعا
 رسانید شد جای شان در جیم
 ز راه وفا کرد خیر البشر
 بار بای حق کفنه بد پور حربه
 کنیم و زمین غاد مود و کد را
 عمر در جوابش بگفتا نعم
 که لشکر سوای بدر با کشید
 بگفتا رسید مبعاد حربه
 ولیکن نمخو است آن بد سکا
 بلشکر کشیدن حیل مینمود
 همخو است از جانب مصطفی
 به نیرب و ستاد از بهر آن
 برساند اصحاب از آن عبد
 به بعضی سختی او کار کرد
 ز نیرب سوای بدر آمد بدر

مجاهد مام

صحابه سراسر برون آمدند
 معسکه بنی بدر را ساخت
 با واده مصطفی پور حربه
 ولیکن زره باز بر گشت و رفت
 بدل طرفه رعیش افتاده بود
 به یقع تجارت در اموال خویش
 از آن جمله یقعی که غنما ر بود
 ز خورشید خورشید پیدا که دید
 شده انبیاء مدت هشت روز
 رسول خدا شاه دشمن که از
 به نیرب نمودن زان مسلمین
 بسالی که از هجرت شاه دین
 از آن حارث جنگوی حنیس
 رسیده سلطان دنیا و دین
 ز کفار جمع آمدش لشکری
 بریده ز باران که بود اسلمی
 روان شدند بجای سو سی آن سپاه
 چون نزدیک حارث بریده رسید
 اگر با محمد کنی کار کرد
 نه از کفنه او تریون آمدند
 بهر جانب آواره انداخت
 برون با سپاه آمده بهر حربه
 بجای سپه باز بر گشت و رفت
 بهانه دران قحط باران بود
 رسیدند اصحاب از آواره پیش
 ز وینار و دینار کرد دست نمود
 اگر دید دید انجم و مده که دید
 دران جای که بود کبیتی و روز
 از بنی سوای طیبه بر گشت باز
 توجه نهد تا همین غامبین
 نبودست انسان خبر همچین
 که بوده بنی مصطفی را رئیس
 که دارد عزت عک با مسلمین
 از آن هر یکی بر تر از هر یکی
 بسی داشت با مصطفی محرمی
 که شد جمع با حارث و روسیا
 با و گفت خون در پی جنگ دید
 منت نیز با شتم مد و کار و یا

چو اخلاص نمود با او عدو
 چو بر کشته آمد به نزد رسول
 بر آمد برون سرور بسیار
 چو کسک بیا بهت حیر العین
 بجایگاه خود هر یکی رو نهاد
 چو با آن سپاه از شریف وضع
 گرفت اندران راه یکی را عمر
 بر وعده اسلام کرده قبول
 سپاه عدو را چو رفت این خبر
 بدلمای ایشان قیاد اضطراب
 در آخر اجل را بوقت قتال
 صف مسلمین وصف مشرکین
 خدک مسلمان که رفت از کمان
 بحکم نبی بر صف مشرکین
 نه رمیت در اصحاب کفر افشاد
 بگذرید خبر یک مسلمان شهید
 از کفار جمعی بقتل آمدند
 کسی که نشد کشته از مشرکین
 کنون دختر حارث افتاد اسیر
 جویریه نام آن بت غمزه زن

دران دید تا کید بسیار از او
 بیان کرد تا کید آن تا قبول
 بی جک آن اخبت لا شقیاء
 بفرمان او بشرو و شد عمر
 بدست علی را بت صد داد
 رسید در موضع مرستیج
 که بود دست جاسوس اصحاب
 بگذرید کشتن بحکم رسول
 که کشت جاسوس ایشان عمر
 بنوعیکه ماندند در از لقیاب
 نیامد ترجم بر اهل بنگال
 بهم هر دو کشته آخر قرین
 ز تیر اجل بود پیکان آن
 بیکبار کی بخت شد اهل دین
 ظفر اهل اسلام را دست او
 که او جا بفرزدوسن علی گوید
 که از فقر و فزح همه سز زدند
 قیادت اسیر صف اهل دین
 برخ عزت مهر و ماه نشین
 بغمزه بلای دل مردوزن

بزلفش ملک همچو مرغی بود
 بکوشش بشر طروش حلقه کوش
 شکر بار لبهای او در سخن
 خوش عایشه دید و صد آفرین
 بگفت ارشد انبیا پسندش
 همانا عت آمده انبیا
 بکها که من دختر حارثم
 مسلمان شده آدم این زمان
 ولی در سپاه سعادت مصیر
 فدا دم بهم یکی از کرام
 بکارت مرا کرد و من عاجزم
 بلطف تو امیدوار آدم
 شه انبیا کلکل از وی شکفت
 ادا مال تو در کتابت کنم
 در حقیقت گفتا جز این یا رسول
 بکها زهی دولت من زهی
 پس آنگه ثبات رسول خدا
 و کز بعد اعناق او بر فراز
 جویریه کها که من پیش از این
 شبی خواب دیدم که ماه عیان

با ندامت آن دانه خال دلم
 بر می مانده در منزل از حلقه
 از ان پسته قندی او را دهن
 از و کرد بر صبح خلق آفرین
 بعقد خود البته بگزیندش
 خود دیدش بر سپید از و باخرا
 پستان جان تو بر خار غم
 برین تو از روم ایمان بجان
 بغارت شد اموال و کشتنم اسیر
 که اورات ثابت بن قیس نام
 کنون نیت قلبی بگفت هر کرم
 از خبر نبی شربت را آدم
 با و از کمال عنایت بگفت
 جز این هم ذکر فتح بابت کنم
 بعقد خودت گفت دارم قبول
 که افتد کینری قبول صحی
 همه کرد مال کتابت او را
 بعقد خودش کرد بنده نوار
 که این حادثه آمد از میان
 شد از تیر و کشت سویم روان

چنان صحبت آن هم دست داد
 نکتم کسب نیک بعیر آن
 آن منتظر بود و ایم دلم
 جو از آن گشت و بعقد رسول
 بنی حکم فرمود از محض خود
 شنیدم که کرد هست شاه جهان
 درین غزوه اراک صد یقه جا
 فلی چون پاکیش آمد کواه
 رسول خدا شد بنی شادمان
 مجلس خرامیده اصحاب
 که با که لعلش برایشان فشان
 تیم که توان بود در گذشت
 سبب آنکه چون کرد روزی سبیل
 قلاوه بر صد یقه کم گشته است
 ولیکن در اینجا بنوده است
 هم اینجا ز ایند کلام مجید
 تیمم که در وی سهولت است
 بر صد یقه گردید از اسب
 بر صد یق و آل وی اندر جهان
درین غزوه

که خود آمده در کنارم قنار
 دلم کرد عقد رسول از زبان
 که تا شد فراسن بنی حاصلم
 مشرف شد آناه افج قبول
 بازادی هر اسیریکه بود
 بوجه صدق دی عناق آن
 گرفت است عم در دل مصطفی
 خدای که نبود خدای سواه
 بسکه خدا گشت رطب اللسان
 طلب کرد اینجا و احباب را
 بعد شادی آیات پاکیش خواند
 بقولی درین غزوه مشروح
 بجای سیمی لصلصل نزل
 توقف نمودند بهر طلب
 در اهل طهارت قنار و صفا
 به پیغمبر اندر تیمم رسید
 ز حق رحمت عام بر هر کسی
 ز ایند بر و خلق رضوان طلب
 همه شاکر و راضی و مدح خوان
درین غزوه

این کس

همین سال هم غزوه شد
 سبب آنکه شد حکم سلطان بن
 با خراج جمعی از قوم یهود
 سوئی که گشتند بعضی زوان
 بکهار کمی شده مستعد
 ولی پور حرب همه مشرکان
 ز احزاب دیگر مدد خواستند
 اعدای دین از پی کارزار
 بشهر مدینه رسید این خبر
 طریق بد برداوه ز دست
 خواصحاب را بهر کمکاش خواند
 که دستور اهل عجم آن بود
 بجاییکه باشند و حیمه ترانند
 که تواند اصلا که شتن کسی
 پسندید از و این سخن را رسول
 سپاه بنی جمع شد است بهار
 ز شهر مدینه برون جستجو
 فضای که بسکه بکجد دران
 توان خندقی گردانیم زدن
 پس از خبث و جو کوشد را کرید

درین غزوه هم نصر تن حقیقت
 شد انبیا سید المرسلین
 ز تیر بهر جا که خواهند بود
 جو بو غامر و ابن خطب ازان
 شدند از بنی جکت حضرت مجید
 شد از سعی ایشان بی تادان
 سپاهی مسلح بیاراستند
 همه جمع گشتند تاده هزار
 بسمع شریف امام البشر
 بی مشورت با صحابه نشست
 از انجمله سلمان عمر و عیسی
 چو دشمن بر در فراوان بود
 بگردش چنان خندقی برکنند
 بخندقی بماند عاجز بسی
 قنار است اصحاب را هم قبول
 برون با سپاه آمد انبیا شوار
 نمود است جاییکه باشد نکو
 بماند در مدح مشرف بران
 درون رفتن و هم برون آمد
 که یکموش شهر عقب کوه دید

این کس

همه در هما سجا فروز آیدند
بر دولت شد انبیا ی کرام
نه خیمه که آن غنچه بوده است
نسیم الهی وزیده برو
زمینی که خیمه در اینجا زدند
بجگم ستمشاه پیمبران
بمخدق زدن ستمت المذنب
کشیدند اصحاب از آن خاک
بیکه فداوند یاران بسی
بسخنی غیرت ستین در آن
بمهر نفس نفیس خودش
بیک زخم بیکاره اش را بکند
در شید از آن برقی او بکفت
که داوند با من مفایج شام
بر زخم دگر هم که شد کار کرد
در شید برقی و بکیر کفت
که داوند با من مفایج فارس
نصو رسپید مداین عیان
بر زخم دگر خیم آن کار کرد
دگر کفت تکبیر و برقی عیان

همیگشت برده ام
از پادشاه

بجگم بنی خیمه را را زدند
ز داوند هر خود خیمه سرخ فام
که از کشتن فتح نموده است
کل دولت و دین نمود است
بمخدق زدن کرد او آیدند
زین یافت ستم بی خور
بهرده سر فدا و جل کر زین
بد و مینودی نی بد زک
نیارست از آن شکستن کسی
بسی سخت تر از دل منبر کانی
توجه نمود است و زخمی زدند
در آنوقت تکبیر گفتا بلند
چو شکفت کلکل با صبا کفت
بجگم تصورش در آمد تمام
جد اگر و از آن پاره را دگر
لب لعل او این درنا سفت
شود روشن از من مهابیج فارس
شود او حسن در فغان
شکست آن سنگ را خور و خور
لب لعل او شد حسن در فغان

که داوند

که داوند مفاحی تین
بوصف تصور مداین تمام
کشت و است سلمان بقصدین آن
فغان شد آنک المرسل
نبی کفت کما جز تمام این بلاد
کموزی که از کسری و قیصر است
گفتند اهل اسلام الفایق آن
شد الفقه از شععی خیر الانام
در تعقیب عید بنی قریظیه
لیقا لایق ما اند
بصفت رسیده آنکه چون پور
درین راه با این خطب کفت
که چون با محمد صید جد و چند
روی و ستوی باعث آن بود
بس از نفس عهدش مد و کار ما
نفرموده اش این اخطب کفت
از اینجا که صد گونه تبلیغ کرد
همه قول او را نموده قبول
مواشی و اموال او در حصون
که بلخی بکفار یکی شوند

ز داوند گاه ایند تقالی بمن
که بر بار شد از لب لعل فام
زمانیکه شد در شهادت رویت
امام البنین و ابلا فضل
پس از من بکیرند این و داد
نخواهند از الفایق اسلام است
براد خداوند هر دو جهان
بشش روز خدق نهیا تمام
در تعقیب عید بنی قریظیه
لیقا لایق ما اند
سوی غرب آمد بی حرب و صبر
که باید تو را این نصیحت شفت
بهود و فرایضیه دارند عهد
که جهان سکن گشته آیند زود
ستوند و بکوسند در کار ما
سوی انجماعت شایع شفت
در ایشان تصرف و جالبیس کرد
فداوند در نفس عهد رسول
نهادند و کردند غم بر او
بجگم رسول خدا بکروند

که داوند

بنی حضرتش داد و کارزار
 و کردار و دستار خود بر سرش
 چو با درع و دستار آتش
 پیاده ز خندق بدانشو که شد
 فرود آمده عمر و هم از قوس
 بهم طوف افغانی کرده اند
 جهان گرد رفت از زمین بر سر
 از آن که در جاست اگر دباد
 ز پس کرد آهزد و پنهان شد
 چو آن کرد از هر دو بر هم رفت
 بلند آمد آواز تکبیر از آن
 ولی راویان و در این چنین
 یزد بر علی و علی بر سپهر
 پس از وی علی بر سرش تیغ را
 سرش را فکند آنچنان از سرش
 آواز تکبیر گفتا بنی
 ضرار و ز سیران دو غنچه عمر
 خود بدید گشت کشت بنیر خدا
 بهم حمله کردند بر مر لقی
 یک دین شاه مردان ضرار

و کردار و دستار خود و الفقا
 و کردار خود نیز اندر بر سرش
 اعانت ز حق در دعا خواستش
 میارز تعبید این عهد و عهد
 متقابل با و گشت تنها و بس
 ز پس کرد کویا که در برده اند
 که کویا طلوع از زمین کرد مهر
 که طاق فلک استونی نهاد
 نهان از نظاره بمیدان شد
 ز جابر چنین است مروی که گفت
 یقین شد که شد مر لقی کامرا
 بگفتند کاول عدو تیغ کین
 گرفت از آن جا که شد در سپهر
 جدا از تنش کرد و تکبیر خواند
 که کویا بنود است بر کردار
 که شد عمر و گشته بر تیغ علی
 که بودند در معرکه یار عمر
 علی این هم بشه انبیا
 و لیکن چو دیدند در مر لقی
 عینقت سمر دشت را اینجا فر

چو کردند و چو قرارش سوال
 نمود است از چشم من آنچنان
 همیشه دمی ماند آخر قرار
 ولی چو زو زحمی به تیغ علی
 که بران شد از ترس شیر خدا
 از و باز مانده علی ولی
 ز بعضی روایت آمده است ایچیز
 و دیدند و برگشت را بنو ضرار
 دوان آمده بر عمر نیزه زد
 دمی که عمر نیزه را در زد
 و کویا عمر گفت حق عیان
 فراموش ساز می و نشا که بنوی
 ز کفار و نوقل بر آمده پیش
 از آن سوی خندق برو سلبا
 بغیر باد گفت ار مرا میکشید
 برو تیغ زد مر لقی در میان
 چو مرد است برگشت با عکرمه
 چو او گشتن عمر و نوقل کشید
 که نامش عقیق است بسیار دو
 نمود است عطفایان هم فر

بکجا و دیدم علی در قتل
 که شد صورت مرگ بر من عیان
 نمود است او نیز همچون ضرار
 از آن وید او هم اجل منجلی
 زره را فکند بنوی مر لقی
 چو عمر دمی کرد با او علی
 که بر نیزه و ز اینجا ز میر و عمر
 بنوی عمر گشت نیزه کذا
 علی نیزه اس از عمر کرد زد
 ز دست ضرار کشید و ز بود
 ز من بر تو ثابت شده است این زمان
 بشکرانه حق ما بکر وی
 بخندق در افتاد با سپهرش
 شد است و ندید است راه قرار
 بدست کویا بازی چرا میکشید
 دو نیمه شد افتاد و هر یک جدا
 بگشت با پور حرب آهسته
 که بران کرد بران بجای رسید
 افتاد است در خیل عدو نور
 ز ترس علی آهسته بیقرار

پیاد و سبیلان برب الکرم
 مبارز جو یا عمر شد مرصعی
 مبارز که شد زور خندق علی
 ز انجمن این امت با صفا
 علی کرد این فتح و روز دگر
 در اطراف خندق محیط آمدند
 همه روز کوشش شقاوت زدند
 نمازی زیاران خیر الامام
 پس از انقضای قتال و جدال
 بنی خواند اصحاب فرود
 شدت همه روز شد کارزار
 بصحت رسید از روات شفا
 مسلمان شد از قوم عطفانیان
 با خلاص گفتا بخیر البشر
 اگر گوئیم پیش ایشان روم
 ولیکن رضایت دران بایدیم
 بنی گفت در حربه خداع
 نعیم آمد با قریضیه گفت
 جو من دوستدار شما یم بسی
 بروی کمال محبت ز من

که عطفانیان

که عطفانیان شوند و قریش از شما
 و کربا با محمد شمار است کار
 نه از مکینان نه از عطفانیان
 نمی بینم اندر شما قوتی
 که با آن جماعت قتالی کنید
 قریضیه گفتند او را که راست
 ولیکن تو خود کوه که تدبیر هست
 بگفت از قریش و از عطفانیان
 که روزی که ناکه فند از قضا
 ز بهر کرد و افتد همیشه
 قریضیه را از نعیم اینکلام
 نعیم اکمنی رفت پیش قریش
 پشیمان قریضیه را فعال خود
 کشی با محمد فرستاده اند
 نوشتند با او کتابی بجهت
 و کربا که از دشمنان شما
 که تا کردن آینه خود ز بند
 قریش از نعیم آنچه کردند کوش
 و کربا حربه از بزرگان قوم
 بسوی قریضیه بد سکال

همه آخر کار بیشک جدا
 باصحاب و شیخان او کارزار
 نیامد در ابد و آن یک نفر
 که باشد شما را چنان جراتی
 مقابل کنید و جدالی کنید
 همه حرفهای تو در بند است
 جو تعصب شد عذر تقصیر خلعت
 کرو با یکدیگر از بهر آن
 را اسلامیان مشکلی بر شما
 در امداد از ایشان رسد هر کی
 قرین او قناده و بقول تمام
 بگفت ای شما لشکر آرای حبش
 شدند و از اینگونه اعمال خود
 در آشته باز بکشته اند
 بشرخ شسمانی از نقص عهد
 سه جاری گرفته فرستیم ما
 بسوی حیات همه شکستید
 شنیدند از ابله کوشش هوش
 که بودند اشراف و اعیان قوم
 فرستاد جدی ز روی لال

پيامش که تا کی نشستن چنین
بجکت محمد در آیم باز
وگر هر چه خواهد شدن کویستو
قریضه گفته گفته نیک
که وگر بود جنتن پیش ما
که آخر جو سوی وطنهای خویش
مبادا محمد بمادر نشسته
ولی از برای کرد ما شما
چو گفته با بوز حرب قریش
بگفته اکنون نزدیک است
وگر از قریش عداوت ما
که هرگز نخواهیم دادن کرو
اگر با محمد فتنه کارتان
بصدق کمال بغیم اعتقاد
براه معادات محکم شدند
نماند اتفاقی در اضراب هیچ
ولی الطوائف ز سخت دوزم
جدایی ز هم خواستندی همه
بصحت رسید این صحیح القول
بتخریب اضراب اهل دعا

خرابی کند این نشستن یقین
ز هر سو گمیش در جنگ باز
هر سو که دولت رود کویستو
بجکت محمد در آیم لیک
راعیان و اشرف قوم شما
روید و بمانیم بزجای خویش
ز بی قوتی کار بر ما فتنه
نمائید ناچار ابداد ما
جواب قریضه تلخ عیش
کلام بغیم ابن مسعود است
یسوی قریضه رفت این جواب
وگر هر چه خواهد شدن کویستو
خواهیم بودن در کار ما
قریضه را هم کتون روی داد
مخالف از روی با هم شدند
نماندی اعتمادی در نیاب هیچ
بهانه طلب در جدایی ز هم
ازین غصه میکا بستندی همه
که هم در همانوقت بصرت مال
نبی گفت ابر هم در دعا

بر کاه اندازد تعالی بقول
ز تاتیر و خاصیت آن دعا
فبا دست باد صبا آنچنان
که بر کند هیچ و طناب حیا
همه و یکبار اینگونه ساز شد
یقین کشت اضراب از آن سبب
قریش و طوائف ز بس اضطراب
قرار اعدای نبی چو نشنود
که اعدای ما تا بر وز جزا
ولی ما بر خاستن ایشان رویم
محمد افتد از فیض فضل و دود
نخزده یعنی قریضه که
روایت ز صد یقه آمد چنان
پس از غزوه خندق آمد سپهر
بخانه درون آمد از فتح شاد
فلکذا گویی جاتیم هم را ز بار
بناگاه آوازی آمد زور
مشت نیز تا در بر فیم ز بی
برایب سفید است دجیه سوار
جواد رفت و آمد سوی ما رسول

فبا دست مبتک دعای رسول
فرستاد باد صبا را خدا
پایب ببلشکر که دشمنان
بر انداخت آن خیمه را تمام
طعام همه ضایع و خواشند
که بر ما خدا راست کرده غضب
نباش نمودند هر سو قرار
بمخبر کلامی چنان میکشود
نیایند هرگز بر خاستن ما
رویم و بر ایشان منظر شویم
بنوعیکه گفت آنچنان رود
پایب یعنی غزوه که
که سلطان دین شاه هر دو جهان
طرباکی از تنهیت کشت دهر
سلاح از بر تازک خود کشاد
نشت آن بر هیچ کلبر که
بر آمد به بچین خیر البشر
بچشم در آمد که در پیش وی
نبی می فتنه از رخ او عیار
بکفتم چو شد دجیه را یا رسول

بکها که دجیه نبودست آن
 بفرمود روح الامیم که زود
 ولی ابن عباس گفت رسول
 شروتن ز کوزه انجی نشیت
 بتطیب خود شغل بودش که دید
 برشته سواد و سلاحش پیر
 بکشت عفاک اندامی مصطفی
 به پین خود ملائک مسلح هنوز
 مسلح تو هم کشته بیرون برای
 من اکنون روم تا بسازم شما
 بگویم من آنقلعه را بیدرک
 بگفت ایستخما سلطان دین
 پس از رفتن او بنی اردرون
 علم داد با مرتضی پس پیش
 صحابه همه نیز همراه شدند
 در آتشی ره جمعی از مخلصان
 از ایشان جز برسد خیر البشر
 نبی گفت جبریل کرد این خبر
 قبل کرده نشست خود در فضا
 علم کرد در زیر آن استوا

فازت

قوا حصار آن گروه خدول
 بسبع شریف نبی چون رسید
 بکها و بپند ایشان مرا
 و گشت روان خود بهای حصار
 که ای زمره خود که میمون نبول
 بحکم خدا و پسر فرود
 بگفتند ایشان بسلطان دین
 چه حالت ترا این زمان رود
 بسی مستغفل شدی زان مقام
 روانش فدا از حیایش زدوش
 و گریز پس رفته ز بزم
 بفرمود با سعد نصرت قرین
 فتادست بین الفریقین جنگ
 بنمید پانزده روز یا بیشتر
 در آن قلعه اعدای دوزخ مکان
 در ایشان حق انداخت رعجب
 رسول از آنقلعه بپاشن نام
 پیامی که آورد زان حصار
 ز احسان تو تا خطایبکان
 که اکنون که ما بیم بخت نرند

خرافات کو بمان بسبب رسول
 خرافات آن کمران بلند
 نخواهند گفتن چنین ناسزا
 بفرمود با آن گروه بشیر
 نماید حکم خدا و رسول
 بیاید زود و بیاید زود
 بنودی تو فحاش هرگز چنین
 که رفتی بری کان طریقت بود
 فتادش ز کف نیره از انفعال
 ز بی خبر مکنین و ز بی پرده پیش
 بیاید بجز گاه خود کرم کرم
 که سازد روان تیر بر اهل کین
 که جگه تیر و کهنی جنگ شک
 قبل کرده نشست خیر البشر
 رسیدند از محط غلبه بجان
 که آمد از آن جان ایشان بلب
 بیاید نیز و یک خیر الامام
 همین بود کای شاه احسان شعار
 نخواهیم از عفو و غیر از آن
 امان تو با بیم از قبل و بعد

ازین قلعه خواهم آمد و رود
 مواشی مال و سلاح و متاع
 رسول بندگان ملت من را قبول
 پس از فرقه این قلعه یکی
 سران گروه قریظه تمام
 بد ایشان بکها که تاجر حبیب
 بکشد تا دل ز کف داده ایم
 نماید ز ما هیچ تدبیر کار
 تو خود کو که تدبیر این کار حبیب
 بکها اگر بند من بشنوید
 خلاصی ازین ورطه خواهد دید
 بکشد فرمای تا بشنویم
 بکها که دائم یقین شماست
 شما را حقیقت این عزیز
 نوعی بزرگ این خواست بود
 پس آن به که دین محمد قبول
 نجات از عقوبت بدینا و دین
 و اگر چند خواهد کردن غنا و
 بکشد هرگز نیاید از ما
 زحق غیر تو ریت دیگر کتاب
 وزیر ملک خواهم حلیت نمود
 بگویم که بریم خود بی ترس
 مکرده است بر کشته زنت رسول
 سخی کعبه آمده است که
 بهم جمع گردانست در یک مقام
 کرین ورطه آخر توانید
 بقصد ورطه حیرت افتاده ایم
 چنین کارانی از ناتوانی اند
 چگونه توانیم ترس ورطه ریت
 رهی کان نمایم بدان زده زود
 نخواهند آزارنی اصلا کشید
 اگر مرضی یافت بکر ویم
 که چیتک محمد رسول خداست
 خبر داده بود این خواست نیز
 که باید بقولش اطاعت نمود
 بکنید و بخوانید او را رسول
 شما را نمی بینم الا بدین
 نخواهد غنا و شما سود داد
 که در ایم فرقان کتاب خدا
 نخواهم دانست در هیچ باب

بکها اگر

بکها اگر بند من بشنوید
 پس آن به که خود قتل فرزند
 بجنگ محمد بر ایم تبر
 و کشته کردیم فرزند و زن
 و کفر فتح خواهم کردن بسی
 بکشد فرزند و زن را چه سال
 بکها چون آن ندانم میکند
 پس آخر بکشد آمده زان حصا
 جو بر آستان جلالین پناه
 ز انظار جمعی شعیب آمدند
 بعرض شهنشاه کون و مکان
 جواز به بعضی از خوانان ما
 که شتی ز جرم جی قینقاع
 در خواستی تا محمان و کر
 بنی گفت سعد مغاوار شما
 در میان او بسیارند حکم
 شفیعیان بعد سعادتشان
 چو در باب انفرقه بیک
 چو با بهر ایشان شفیع آیدیم
 در انداز ما در شفاعت بگوین
 بدینی که آورد او نکر وید
 کنیم و بر ایم شمشیر زن
 نه نمیم ازین جنگ راه کوی
 نخواهند اسیر مسلمان شدن
 زن و بچه حاصل کند هر کسی
 کند هیچ ناکرده کشتن توان
 چنان دفع اصحاب کین میکند
 فرود آید ندان گروه شیراز
 نهادند از عجز روی ستم
 بر رکاه عالم مطیع آمدند
 رساندند کای خسرو مهران
 بد ز خواستی همتشان ما
 که بایست قتل همه بی ترس
 ز جرم قریظه هم در گذار
 همه را می او بر صواب و لا
 که حرفی نیاید از و پیش دم
 بکشد کای شفیق مهران
 حکم ساز و ت شاه عالم پناه
 برین آستان رفیع آیدیم
 بدین کرم جرم ایشان بگوین

یکصد هزار سوار کونند و من
 سخن بایدم گفت که چون چنان
 در صیاب خونی بگویم چرا
 بگویم کلامی برای خدا
 و تقوی این حکم کرد من
 بفرمودت و نسا و خنکار
 شد بر آن شیعیان از و آمدند
 جواب شیعیان خود گفته سعد
 در آمد بنزد شه مرسلین
 حکمی که باید برای اهل حصار
 بر اصحاب دین کرد از ایشان جلال
 بنی گفت رفت از خدای جهان
 حکمش عمل کرد برای کین
 ولیکن بشهر سعادت میرا
 که تا قوت دین عزت نظام
 پس از حکم شاه یوش بقهر
 به خندق شهر هر کمی میزدند
 چندق روان کشته جوئی خون
 بجهاد از فیض فضل قدم
 رسول خدا از خدای جواد

ازین غزوه فارغ شده من
 بسنج جناب رسالت پناه
 که در دو نیمه الجندل اصحاب
 راه در هزاران آهسته میزدند
 بنی سوسی الفرقه خویشید و
 ولی این خبر چون بایشان رسید
 جلای منی وطن کشته بگریختند
 مواشی آن قوم طغیان نهاد
 مواشی ایشان گرفته نمود
 سیال ششم جنگ ذات الرقاع
 رسانند بعضی ز صحب عظام
 که انمار با تعبیه میخشدند
 و ششصد نفره خیر الامام
 از اصحاب اصحاب با خود کنون
 و واقف شدند از بنی آن شهر
 بدنیال تارفته بر کوه و دشت
 فتادست در سنگز حق پرست
 غزوه محمدیم غزوه بنی لحيان

خود در طیبه آمد و راه صفیا
 رسید به طغیان قطعان راه
 تیر و میزدند و در میزدند
 بنی جمع گشتند و هم میشتند
 از اصحاب همراه او یک هزار
 که سنگز بنی خود بر ایشان کشید
 بکشتار و جنگل در او میخندند
 بدست سپاه مسلمان فتاد
 بمهر توجه سوی طیبه رود
 بنی کرد با اهل نمرک و نزاع
 بعرض شد انبیای اکر ام
 شده هر جنگ را با با مجاهد
 روان کشته خود و بر آن نیام
 نبرده امیره و مقتصد قرون
 پراکنده گشتند در کوه و سار
 از اینجا رسول خدا باز گشت
 مواشی اموال ایشان بدست
 غزوه محمدیم غزوه بنی لحيان

خود شد سوار

ازین غزوه

ازین غزوه

همین سال هم شاه عالم بد
سبب آنکه بعضی صاحب عظام
همگشته در دست ایشان شدند
بناظر مہمید است خیر الامام
روان گشت خود بر سر آن هزار
فرار همه را استماع خبر
چو در جای ایشان پیر رسید
سرایا و استاد از آنجا بکاه
بعقان رسیده سوی طیب گشت

بی قتل الحایان شد سوار
جو عاصم بن ثابت نیکام
همگشته ظلم کیشان شدند
کران بد سکا لان گشت مقام
ولیکن نمودند ایشان فرار
که آمد بدینستو انام البشیر
زنوع بشیر بیگم را نندید
بهر جای شاه عالم پناه
لوائش ز قصر فلک در گشت

همین سال یعنی بسال ششم
فرستاد شاه رسالت ماب
یکی را که آن یار عالم مقام
با و از سپاه طغر اقدار
همیرفت سب راه و پنهان بود
بان خی دل مرده آخر رسید
بسی کن بقتل آمده زان شهر
بدشت وی از اهل کفر و فساد
همان را گرفته و کربا گشت

بمائی که بوده درانی حرم
بجی بنی بکر ابن کلاب
محمد بن مسلمہ داشت نام
ندادست همراه جز سی سوار
شدی و نیمه شب نمیشد فرو
لوائی طغر تا فلک بر رسید
محمد طغر یافت در کارزار
مواشی و اشتر عظیم فساد
بیاپوس حضرت سرفراز گشت

غزوه نوزدهم غزوه غایه

همین سال هم غزوه غایه بود
مسمی بغایه بود یک مقام
چو دیدی برغان این مرغزار
بگفت ابن اکوع که من بار باج
بناگاه دیدیم جمعی کثیر
شترهای خاص بنی را تمام
شتران در سمته آن ظاهرین
رباج اسب از من گرفته بود
ولیکن چون داشتیم تیغ و تر
بهر گشت تیرم بر سیدی پران
بیم در بی و پنهان در گریز
ز بی می نمودم بر ایشان تلاش
بنتک آیدند از تقاضای من
گرفتم از ایشان همه اشتران
کسی نمره و گاه بر دیمین
که تا خون کنم من توجه بان
ولی من بر انجا نشان بیکه و سنگ
بقاقب می ما بدم و میزدیم
چاکه در ابد او خیل طرید
با داد او تقویت یافتند

که با وی درو نیز شتر نمود
ولی وی درو چشمه داشت نام
شترهای خاص بنی شیردار
سوار بر بزم بد استو صبا ح
ز کفار این عینہ امیر
ر بودند زان مرغزار آن لیام
بگرفتند منزل بخله برین
شد از بهر اعلام شاه جهان
دو دیدم بی آن گروه شتر پر
بران از تن او شدی مرغ جان
عقب مانده را میزدیم تیغ تیز
تلاشی که میکرد جان را خراس
بجان از تلاش و بل ابدای من
ولیکن قناعت کردم بران
نیکند زنی انفرقه را را نمرین
شود از تلاشم خلاص آن زمان
پناهده میگردم اصلا در یک
بدنای ایشان قدم بر قدم
عینہ من بدر قراره رسید
بیکبار من او وی بر میانشند

همین سال یعنی بسال ششم
فرستاد شاه رسالت ماب
یکی را که آن یار عالم مقام
با و از سپاه طغر اقدار
همیرفت سب راه و پنهان بود
بان خی دل مرده آخر رسید
بسی کن بقتل آمده زان شهر
بدشت وی از اهل کفر و فساد
همان را گرفته و کربا گشت

بمائی که بوده درانی حرم
بجی بنی بکر ابن کلاب
محمد بن مسلمہ داشت نام
ندادست همراه جز سی سوار
شدی و نیمه شب نمیشد فرو
لوائی طغر تا فلک بر رسید
محمد طغر یافت در کارزار
مواشی و اشتر عظیم فساد
بیاپوس حضرت سرفراز گشت

بیکبار

بنا بر ضرورت بنالای کوه
 بنالای انگوه دیدم ز دور
 غبار سپاه سپاه
 رسید آخر اول من را
 بهماندم که آخر به چشم رسید
 بمنعم کردید منو غایت
 شد از نیره او فلک را نظیر
 بعد واسپ را گرفته سوار
 برو بوقتاوه و دیده بچک
 غمش نیز همراه گشته بچک
 در امانی رجاست با خود رسید
 شد اینچون رسید آن شرار
 من افتاده ام در پی آنکروه
 که بود اندر و چشمه فنی فرد
 همه تشنه اما ز بس اضطراب
 گزافتم من سیاه شان نیز روند
 تعاب که کردم پی انتقام
 و که باز گشتم از آن جایگاه
 نبی بود بر چشمه فنی فرد
 خوش داده آنچه در آب تاب

چو باز آمدم

چو باز آمدم من بران چشمه سار
 بغرضش رساندم که کرد صد نفر
 دوم در پی آن کرده طرید
 مرا کرد بخشن و کفایت کرد
 بسهم سوار و پیاده خواست
 زلف خودم کرده آتش بر اند
 همین سال فرمود شاه جهان
 که بودند اینجا ز قوم سپید
 عکاشه و دید بهت با چل نفر
 همه در دور کوه بیکدیگر بختند
 عکاشه چو در جای ایشان رسید
 شجاع و وهیب از رفیقان او
 یکی را از ایشان بجای گرفت
 امانش چو از دست از محض خود
 عکاشه هم آنرا گرفته تمام
 همین سال از حکم شاه جهان
 با و باز ده کس ز صبح کرام
 بجک بنی ثعلب بر سگال

دو چشم بدید از او شد چنان
 دوی همراه و من شوم و امین
 بر هر یکی را تو انعم بر نید
 چو آخر دوی کن ازین در گذر
 مرا کاند از آن خیل ممتاز گشت
 شوی تریب و دیگر اینجا رسیده
 که کرد و عکاشه بجای روان
 که دوی را با بی خردن از عدد
 دلی خضم را پیش از آن شد خبر
 بدل کوه اندوه را در بختند
 از آن ناکسان هیچ کس را نید
 دوید است هر سوبی جستجو
 بر اموال ایشان بجای گرفت
 توانستی و اموال ایشان نمود
 روان شد بر کاه خیر الانام
 محمد بن مسلمه بشد روان
 بجائیکه فوالقصة شش روز نام
 که بودند اینجا همه اهل مال

چه از اهل زین وجه از اهل زین	روان کردند نیز از جانبین
بنگاه اصحاب عدوان کین	یکی جمله کردند بر اهل دین
قصایحی الهی چنین شد پذیر	که گشتند از دیرستان شهید
بغیر از محمد که او زنده ماند	از آن زندگی لیک شرمند ماند
اگر چه شد کشته مجروح گشت	جراحت بر اندامش از حد گشت
میان شهیدان خود افتاده بود	بکر از بی مردن آماده بود
یگانه مسلمانی اسرار رسید	بدوش خودش تا مدینه کشید
سیرت نهم	
همان لحظه شد بوجبه در آن	بدی القصة باجل کس از مومنان
روان شدند نگران خیر الانام	که تار از جماعت گشت انتقام
جوارفت و بگریختند آنکوه	جلای وطن کرده در شب و کوه
چو کس را ندیدست آن یاکبار	بیزرب روان گشته برگشت با
سیرت دهم	
همین سال حکم اطاعت نمود	بنی کرد سوی دیار مہوم
که زید ابن حارث بد بخار و	برو لشکر اینجا تا تنهار و
که قوم سلیم است اینجا مقیم	همه سختی عذاب الیم
چو افراخت زید مبارک قدم	لوائی ظفر در دیار مہوم
همه جبار با بنان قوم بنزیر	گرفت و کرد دست جمعی اسیر
از اینجا بفتح و ظفر باز گشت	بسوی مدینه و کربار گشت
سیرت یازدهم	

اعمال

همین سال از حکم شاه جهان	سوی عیص شد زید حارث
بی کاروانی که می آمدند	ز شام و دم از دشمنی میزدند
بنی چون روان بن بایر کار کرد	ز اصحاب جمعی با و یار کرد
گرفتند آن کار و از تمام	رسیدند ز اموال ایشان بکام
بند بست آمد اموال ایشان همه	شدند آنجماعت پریشان همه
بسی از قریش او فدا ده اسیر	ابوالعاص از آنجمله دستگیر
چو زینب که بود از نبات بنی	با وجفت بوزینت فی اجنبی
امانش نمود التماس از رسول	بنی کرد آن التماس قبول
هماندم امان یافته شد خلاص	که باز نیش بود است اختلاص
بنی مهربان گشته بر حال او	با و باز بخشید اموال او
سیرت یازدهم	
همین سال هم عبدالرحمن جو	که نه غصه یافت روی خو
سوی دونه الجندل از مصطفی	برخص شدست از برای غرا
یکف اعز و بسم خدا و گفت	بسی از نصاب ببا شد گفت
بکشتن بکهارکن کارزار	رواد و غنیمت خیانت مدار
لکن عذرو منهای هرگز دعا	بکن قتل اطفال روز و غا
در اول از راه نصیحت در آئی	عدو را با سلام و دعوت نمای
اگر استجابت نماید بخواد	از آن طایفه دختر یا دشا
نفرمان او عبدالرحمن روان	شد اینجا که گفتش سه ضرر و

در اینجا بنی کلب بود پس
 با سلام دعوت نمود و قبول
 مسلمان شدند صبح زبهر خدا
 ز اتباع او نیز جمعی کثیر
 اگر فرقه ماند محروم از آن
 نهادند کردن بجزیه دی
 و در عبدالرحمن راضع گشت
 بیاورد و در عقد خود و خرس
 از و داشت فرزند بوسیده نام
 بد مکنوبه چون کرد فتح و ظفر

همین سال سوی فدک رفتی
 بیت الکه اینجا بسی از سرار
 بقصد مدینه همه اتفاق
 جو شاه موت شد اینجا بجز
 رسید آنکه اهل فتح و فرج
 بنی شخصی شد اینجا ملاقات
 ایام داد او را که تار امیر
 پس از سعی او مرتضی گرد

بقتل آمدند از اعدای بی
 بنی سعد را چون نهر میناد
 بجمعه آمدند اینجا ظفر و نمود
 چو حیدر ز فتح و در کشتن شد

همین سال شد حکم خیر الوری
 شلیک آنکه چون زید عاقله تقا
 بنی زکریا و ابوالقری چون رسید
 درین کاروان آنهمه رنجید
 مسلمان همه اهل این کاروان
 بسی غایب از زمین بماندند
 همه سال انکاروان شدت
 چو بعد از نهر میت نبرد رسول
 بنی هرمنش کرد جمعی در کرا
 چو بر کشته شد جانب آن مقام
 بیسی بکشت و بیسی اسیر

همین سال عکلی و عریه تمام
 فتادند نیاروز از و خراب
 مسلمان شده نزد خیر الانام
 ز مبارزی خویش در اضطراب

بر فستاد از گفته مصطفی
 جو خاص بنی بود آن مرغزار
 جو اینجا که ز حشمتکرا افتاد
 بصفت رسیدند و مرتد شدند
 یکوه و در حبه آرا مکه
 یسار شتران تعاقب نمود
 تعاقب کردند دست تنها بسیار
 پس از حرب و صرب که واقع شده
 شدند آهسته حق پرستان شهید
 ولی زنده در دست ایشان نهاد
 زده خار و حشمت پناهی او
 یکشتند آخر پس از صید عدا

سیر سیف و منیوم
 جو انقصه شینید سلطانیا
 بقرا نش کر زن جابر دود
 با و همزه از مخلصا جستن
 جو کر زن جابر بایشان رسید
 همراهِ زوت فنادند اسیر
 از ایشان شترهای خیرالامان

بفرجای از محققان قنبا
 در اینجا نش بود شتر شیردا
 چه شتر و چه بول شتر نفع داد
 بطوق ضلالت مقید شدند
 برودند از آن اشتران پاره
 که مولای شاه جهاکیز بود
 که بودند همراه او چند بار
 همه سعی اصحاب ضایع شده
 بایشان مکر خورده حق رسید
 فناد و گنجش کشیدند خار
 بریدند هم دست و پایی او
 و هر یک عذابش هزاران صواب

بقرا آمد و شد بنی خشمکین
 بدندان آن مردان طریق
 همه کاروان و همه تنع زن
 عجب انتقامی از ایشان کشید
 نرسته بسی را مکرده شتر بر
 گرفت و میاورد آخر انجم

بدر دغی

بر بجز و غل مردان چو سبت
 باین بنیات آن ظالمین را رسد
 بحکمینکه حیرت از کرد کار
 بنی میل و در چشم ایشان کشید
 و کز ساخت مصاوی بردار

سیر سیف و منیوم
 بجز همین سال و خواب دید
 باو کشته اصحاب هم منتظر
 همه نیت عمره و داشتند
 زیارت همه کعبه را کرده نیز
 کلید در خانه و با صفا
 از اصحاب اجاب خیر البشر
 چون بیدار شد دید اصحاب
 همه فرحت و خورشی داشتند
 منیا بنی ساخت اسباب
 نگهها بمکه رویم این زمان
 پس از غنل شد شاه عالم در
 بروز و شبینه خود از بای تخت
 شترهای زیادهای خویش
 از اصحاب آنرا که بود اقدار

نه کردن حواصی و نه پاودست
 برتر دغی و کبکی را بمنانند
 رساندست بهر فضا صلیب
 و کرد سبب باغی ایشان برید
 بحکم خداوند جبار و زود

که رخت سفر تنوی بطی کشید
 همه مانده بر طوف کعبه نظر
 او بهانش از دست مکنده
 بجا عمره را جمله آورده نیز
 گرفته بدست ادب مصطفی
 کسی قصر کرد و کسی خلق مهر
 بایشان لغز نمود این خواب
 همین سال بغیر بند شدند
 خردار هم کرد اصحاب را
 روان هر عمره شویم این زمان
 بسی بقصوی شتر را سوار
 کشید اول ماه ذی قعدة رح
 همه بزد هفتاد و نه کم نه پیش
 گرفتند بدی که آید بکار

سلاحی نبردند با خود کمر
بمنه خود در ذوالحلیفه نشست
شتر را که بر هر پایا ش بود
هم اینجا اندر زمین حرم
سوی که لبیک گویان روان
طایفه در آن راه عباد شد
در حلت از ذوالحلیفه نمود
با بل حرم چون رسید ایختر
از خراب دیگرند و خواستند
چو جمعی خاله ابن ولید
نجا نیک خاله فرود آمده است
ولی او خبردار شده که سخت
نشسته با تائیه رسید
که قصوی هم اینجا نشست و
کعبه مردم که قصوی نماید
بنی کعبه کن عادت او بود
از دادرش باز رب الجلیل
او که زجر بسیار کرده زجای
زجای که نشست جنبش نمود
ولی کرد بالای چای نرول

از اینجا به مشرقی اندر کمر
از اینجا بی عمره اجرام است
به تخیل آنرا توجه نمود
بفرمود اشعار و بقلید هم
شد و هم بانس نبرد و آن
ز عباد شاه رسل شد
روان لکمن کوچ در کوچ بود
به بستن از هر منعش کمر
سپاه مسلح بیار استند
طایفه شد از مشرکان طرید
بمنه برو خود و شیخون رده است
کس از خیل اسلام خونی نداشت
در بیشتر راه رفتن ندید
تو کوی با شکیل شد پای
ز رفتار عاقر شد و با بماند
ولی بازش از مکه دارد و دود
بدان مکه کرده است از منق فیل
به جنبید قصوی و بزدنش پای
که تا در حد نبیه آمد فرود
که اصحاب نشستند زان چه ملول

طالوت تروی آبی چاه بود
چربی آبی چه پیمبر بشنید
چو در چاه بردند ترش فرو
بجوشید در بامی از فقر چاه
بصحت رسید اینهم از مصطفی
هم شب بیارید باران چنان
رسول خدا گفت در باران داد
که آن مخلص خاص مومن بها
کسی را که باران رخ مطلب است
و کرد بحق ظاهر منکر نیست
کنون کاین سخن صریح از رسول
با عمل اهل نجو مت چه کار
نیاید از تقویم باز پند جز
بشو بیچ را و محبطی لبوز
حکوک خدای جهان آفرید
بجز زمینش نیست کار و کرد
در ایمان است از نیست صغفی مگو
از دور جهان هرگز آمار نیست
مهر و مهر و انجم همه در طلب
براه طلب آینه بی قرار

در اندک زمان کشته بی آب فرو
یکی تیر خوشش از کمان کشید
بجوشید آب از چاه از تیر او
بنوعیکه میراب از آن سده پای
که کرد دست از بهر باران دعا
که دیگر نماند دست حیت بدن
که فرمود و برورد و کار جواد
که دانند که باران ز فضل خدا
چو حق مومن و منکر گوشت است
بسیار زه ایمان او ظاهر است
شنیدی و کردی بجانش قبول
با حکام این علم شومست چه کار
چه یار نه تقویم امسال نیز
بین زمین از گوشت شمش فروز
بی زمینت آسمان آفرید
نماند بروی تدارک دیگر
سعادت از تو یا نحو سبت از تو
بند بر این عالمش کار نیست
خداوند خود را چه روز و شب
فلک نیز مرگشته حیران بکار

جلیس آن رئیس خدیج گفت
 بزد و محنت روم بهر آن
 حوا و رفت در خدمت مصطفی
 صفات نبی و صفای وجودید
 بجز بکشته رفت آستوده سیر
 و کرد جاح اصحاب هم کرد گفت
 که این چنین است قومی جهان
 که از عمره و طواف بیت الحرام
 زخیل بشما که زیر آن شوم
 بگو گفت ز نشان سخن ما وین
 زخیل عدو رفت جمعی بنوار
 بی آنکه دانند اثر را بر این
 ملاقی با اسلام کی شان شدند
 مقید بر بخیل آسمان تمام
 بی از همه بند ما بر کشید
 بزد و فریشت آید صبر تابان
 بفاروق فرمود سلطان دین
 که نا آیدیم از بی اختیار
 عمر گفت در آنکه چون من روم
 تو میدانی و دیگران هم که است

و اینها

بیاید اگر بر سرم دسترس
 کسی از بی عدی از مکه نی
 اگر این عفتان رو و بهتر است
 بزد و قریب است عثمان عزیز
 این از قول فاروق خیر الوری
 در آنکه که عثمان بیکه کردید
 ایان و امان خود را و اگر
 بجهارزه خویش کردین سوار
 چو کشند داخل بخیل البلاد
 کهز ما که عثمان برایشان نشاند
 چو العود احمد دل آو شنید
 بکشندش از طواف خای بکن
 بکها که من با همه طواف
 برو قهر کردند و آنکه استند
 جز از حد مینه از وی رسید
 بلوح ذل صاف خبر البستر
 بی گفت که باشد این قصه است
 بریز و رختی بشت و نمود
 برایشان همه دار بخت که تا
 نیاید از جنگ اعدا جنگ

و اینها

نمازند زنده بر ایک لغش
 که باشد مرا حامی و بامنی
 که ایمن بزد و قریب از ستر
 بزد و یک کفار احراب نیز
 فرستاد عثمان بام القوی
 ایان بن سعد ابن عاصم رسید
 درون دوش مهراد جا گرفت
 زویفش شده است آنزوت شعا
 کهز هر دو را سوی اعبان فنا
 پیام رسول خدا را رساند
 به پیغمبرش باز خاطر کشید
 طواف رواق الهی بکن
 کنم خانه کعبه را بچلاف
 بخیل البلادش بکشد استند
 که در مکه شد این عفتان شهید
 عبا رملالت نشاند آن خبر
 کنم با قریبش آنچه کردن رواست
 طلب نکرد از اصرار اصحاب بود
 بلغزند در روز مجازات جا
 بخوانند روی کردن جنگ

خدا خود با صحاب معیت خبر
 خبر بعد بعیت چابی رسید
 نبی گفت عثمان که غایب است
 سخا هم که آن مبتلای غریب
 نهاد دست بر دوش دست راست
 از دبعیت غایبانه گرفت
 فریش و همه اهل عدوان کین
 سیل ابن عمر آمده از قریش
 رساند دست با بهترین ابام
 بپایش خزان فی که الصلح
 بود صلح با اموری منوط
 یکی آنکه اسال از اعتماد
 کنون ترک عمره ده اناقصا
 ولی همراهان ترا و ترا
 بخوابید بودن دران پیش ازین
 دوم آنکه بی فیم جور و ستم
 سوم آنکه بیعیم درین چند سال
 چهارم که اگر یک مسلمان جدا
 کنوی که او را بنهار و کینند
 و برینو کسی که بدستور روز

ز رضوان حق داد سخت الشجر
 که زنده است عثمان نکشته شهید
 بکار خدا و رسول خداست
 ز رضوان نبوت بود بی نصیب
 که این دست عثمان آن دست راست
 باشد به تجویزش اصلا سکوت
 نشیند چون معنی ایچنین
 که لاف و کالت رده از قریش
 پیام قریش از ره التیام
 بصلح است تعمیر این کینه دیر
 که باشند آنها بجای شروط
 قدم بازگش دست هم باز
 همین عمره را سال دیگر بها
 سه روز است خصیت بام القوا
 سلامی سخا بعد بدون عیان
 بود رفت و آمد سیامای ام
 ز بیم تعرض بود نفس و مال
 ز تو کرد و آورد و رو بها
 بمن روان مرد مرتد کینند
 بکن زدیش از جبه مسلمان شود

بما بار بفرس

بما بار بفرس اورا بنجبر
 جواروی شنید آن شرایط رسول
 طلب کرد از و صلح همه سهیل
 ز قم کرد نشخوشت چون مصطفی
 خوازا علی معلی نوشت
 سهیلش با بکار کفای چرا
 نوایم با آن رسالت قبول
 من از رسول خدا اینجا نفس
 از آن صلح نامه ولایت نشان
 جود است پیغمبر مصطفی
 از و آخر این معجزه شد عیان
 جوان صلح نامه با آخر رسید
 بنامه کواهی بران سرگشت
 ابو جندل از اهل مکه که بود
 بدر آن پسر را نکند داشته
 همه از و کرده ز اینجا فرار
 بنا بر شروطی که در صلح بود
 نمود از سهیل التماسش رسول
 پس از لطف گفتش رسول خدا
 روان انامش شده این جعش

اگر خواهی از ما برین عهد صبر
 فدا آنکه شرطها بش قبول
 بخیر شرایط هم داشت میل
 بان سخن ما مورشند مرتضی
 محمد رسول الله اینجا نوشت
 نوشته محمد رسول خدا
 بی باید اینجا نوشتن رسول
 نویس این عهد الله اورا و لب
 نه اثبات آن کرد و نه محو آن
 که تغییر آن ناید از مرتضی
 که خود کرد اثبات این محو آن
 دل اهل مکه از آن آرמיד
 ز اصحاب کفار هم ثبت گشت
 مسلمان و دالبر اهل جود
 بر پیچرو بی حبس نکند داشته
 فدا دست منوی رسولش کذا
 سهیلش طلب از پیغمبر نمود
 کرد آن عذو التماسش قبول
 که ایدای او را نداری روا
 بجان مهربان شده این جعش

سپردن رسول خدا با ضامن
لکھا ابو جندل ای مسلمین
شما خود بشنیدید که مشرکان
شنیدید اینهم که آنرا سبب
که داشته و دیده خود این زمان
بنی گفتش از من بکنند است
بوجوب عذر اینکار من
تو در خدمت والد خویش باش
بهر حال همراه ایشان نیست
صحابه هم از مهرش اندو کلان
بفرمودن حج هدایا رسول
از آنروز بعضی از اوج خویش
با و گفت آن مادر مومنین
یا حرام عمره همه آمدند
نه آن و نه این شد میسر کنون
از آن رو ملولند و اندو کلان
در امر تو زمین فرو برقرار
هم تو خود سخن کن نیز تراش سر
بس از گفته اش افضل کل خلق
به تبعیت او صفار و کباب

یسی کرد تا کیدش اندر امان
چرا میدیدیم باعدای دین
کشدیم عذاب قرون از میان
نمود است بخردین ولی این
دمیدم بدست همان ظالمین
باعدای دین باز است
ولی عذر نبود سرا دار من
ز فضل خدا نصرت اندیش باش
دل افکار و نالان و گریان بر نش
ز صلح چنین بس ملول و خرب
کمر دزد از بس طالت قبول
زیاران خود بکوه آورده
که یاران ملولند و اندو کلان
دم از فتح ام القری میردند
قبولت فتاده است صلح زبون
ولیکن ترازان طالت چه کس
اگر رفت تقصیر و معذور دار
کنند آگهی مجرمان و کز
ادا سخن کرد اول انگاه خلق
همه سخن کردند بی اختیار

نگردند بر خلق یا قصر حصر
چو از نصرت ایزد کار سازند
سختی در تو احوی صحیحان عمر
جوابی نفرمود او را رسول
بخطا رسیدش که از من مکر
ز شرمندگی همه او بمانند
چنین است مروی ز اهل وثوق
که ترسیدم اکنون مباد از دل
درین وهم بودم که ناکه زبیس
مرا گفت امیکه فریاد کرد
ترا یاد کرد و طلب میکند
چو برگشته پیش رسول اندم
لب اندر جوابم که نگشوده بود
بگفتا بمن گهی آندم سخن
جواز و حی فارغ زایم نبود
زمانیکه زانسان محالیم نبود
پس از اعتنای چنین عجز
نه تنها عجز بل همه حاضران
صحابه همه شاد ازین موهبت
فتاد اول سوره فتح بمنین

کسی که در خلق و کسی که در قصر
بنی جانب طیبه برگشت باز
سخن با بنی کرد و در ز بگذر
ازین ز بگذر شد عین ملول
خطای بغضه خیر البستر
از و ناله خویش را پیش راند
که فاروق خود گفت و هو الضد
به حرم رسد سوره بر رسول
اکنونم رسیدت فریاد کس
همین دم ترا مصطفی یاد کرد
طلب با نشاط و طرف میکند
بسی زان تو هم ملول اندم
بلطف از ان عذر خواهی نمود
که بود ارتقان مود و وحی من
محال جوابت از اتم نبود
بس سوره فتح آمد و فرود
بر و خواند آن سوره خیر البشر
شدند از شانه میسران
بگفتا با ایشان بی تمینیت
ولیکن تفسیر فتحی چنین

بگفتند بعضی ز اهل سدار
 بنیدیم که بعضی ز صاحب کرام
 که آیا همین صلاح باشد مزاد
 نعم در جواب آمد از مطبقی
 برانند مشکک لکستان راز
 ازین صلاح سبب است فتح مراد
 بود نزد جمعی ز اهل یقین
 نیز و یک جمعی از ایشان مراد
 چو این سوره در راه نبرد دل
 در کار یار نبرد منور شد است
 در دیده طیب را تو تیا
 پس از مقدم رسید المیز
 مسلمان شده عقبه ابن اسید
 و کس هم ز کفار یکی ز پی
 بنا بر همان عهد و اطلب
 سپردش بایشان مسیحا
 بعد صفت رسانید عقبه که چون
 بنی گفت الصلح معلوم شد
 پس ایمن بکنند از اینجا ترا
 بهر حال بردند آهنگر و کس

که صلح حدیبیه آمد مراد
 بگفتند با بهترین انام
 ز فتحی که در متن قرآن قرار
 همین است اما بر مزو خفا
 که اطلاق فتح آمدش بر حجاب
 بتدریج آخرا هم روی داد
 غرض فتح مکه ز فتحی همین
 ز فتح همین فتح خیر گشاد
 نموده ز فضل خدا بر رسول
 منور ز روی پیر شد است
 شد از خاک پای نبی شبه امیا
 در شهر مستحون یا نواز دین
 بیاند ز مکه که بران ز فیته
 نشان رسیدند از بهر دی
 نمودند از بادشاه عرب
 بفرمود با او که یارست خدا
 بکفار باز هم فرستد که چون
 که کردیم بایشان بعد درست
 بود عقد چون عقد دارم روا
 ولی این دشمن بود فریاد رس

چو کردند از ذوالحلیفه مقام
 و کجا ز آمد و کس داشت سیمبر پیش
 نمود دست سیمبر داشت بدست
 چو عقبه یکی را بگشت آن در
 بنویسند و او این واقعه
 بدین حال او عقبه هم خود رسید
 ز ترس چهره بر آمد روان
 بر رسید کرد دست بگذازد پیش
 چو سنا حل بحر عمان رسید
 ابو جندل از مکه بگریخت بار
 در کیم بی تابع حق شدند
 همه تا به سده صد کس از منسلین
 تو اهل که از مکه رفتی بنیام
 ز دمی و بردندی موال را
 بتک آمدند اهل مکه تمام
 دران بود بر قوم این طمیس
 ابو جندل و غیر او هر که هست
 پیش خود آنچه را که بخوان
 و کرد بعد ازین هر که از مار و
 بود در امان و بود و قرار

بنشیند و خوردند با هم طعام
 باو عقبه گفت تمام تیغ خویش
 ز دستش گرفت و بر سرش زد
 دو ان رفت نزد یک خیر البئر
 بعد صفت رسانید آن واقعه
 ولی رو در پشت و برون داد
 دو ان شد بسوی سواحل روان
 در کیم بکفار بسیار دوش
 مگر قوافل مکانی کردید
 مصاحب بعقبه شده چاره سنا
 به ابو جندل و عقبه ای شدند
 بایشان رسیدند در راه دین
 و از شام میشد بشیر حرام
 بگشتند اصحاب آن مال را
 نوشتند نامه بخیر الامام
 که بر ساحل بحر بگذارد کس
 که راه قوافل از ایشان شکست
 بخوانیم کردن تراعی دران
 به پیش تو او کو مسلمان شود
 اندازیم هر که یار و هیچ کار

و کس

جز آن نامه را خواند خیر الوری
 ابو جندل و غنیه و هر که بود
 که فایض بیشتر بخت حضرت شدند
 ولی آنده نزد بعضی چنان
 طلب نامه مصطفی را بخود دید
 چون بوسید تا به کشیده آمد
 بنا مسجدی کرد و بر کوز او
 و کرباوی از مره مومنان
 بلطف پیر مشرف شدند
 ز پیش اعدای خود کینه کش
 ملی صریحاً که در بخت رسد
 کل از خار حاصل باغ آید
 رسد نوسن که میکشی پیش را
دکتر ملک تاجت آنست و در این سال
 بزرگ جمعی همین سال بود
 سومی شش نفر از شهبان عجم
 هر قل و نجاستی عالیه کان
 در کسری و حارت و موده نیز
 نبی خواست چون نامه کردن بود
 رساندند یاران بغرض رسول
 طلب کرد و آنجمله اصحاب را
 بگفتند حمد و سپاس و دود
 مشرف به تشریف محبت شدند
 که بود دست غنیه رخص آن زمان
 به عظیم بوسید و جانش برید
 بمرد و ابو جندل و دفن کرد
 که بود و تا بان از آن نور او
 بدیتر بزرگتر شدادی کنان
 بغنیص عمنش موقوف شدند
 رسیدند آخر بمطلوب خویش
 ولی آخر از رخ کجاست رسید
 بنیب تیره شمع و چراغ آید
 بود بر میت سینه زلزل را
 که حضرت مکاتیب مرسل نمود
 که بودند در پادشاهی علم
 مقوفتن همه خسرو و آریان
 که در کسری بود و هر دو عزیز
 ولی دعوت حق بآن خسروان
 که بی مهر نامه نباشد قبول

بغر نمود و کرد و نرسد اول
 به تبعیت اصحاب برداختند
 پس آوردند با مصطفی حیرت
 پس آن مهر را مصطفی کرد و
 و در خاتم ملک به بخت می
 محمد رسول الله اندر سطر
 نوشتند چون نامه بامی شهبان
 در آنجا بنی کرد دعوت بحق
 بسوی نجاسی فرستاد و عجز
 بجای بنی جو مشهور عالی
 بملک آنها لمحه شد چیدرکت
 بر جعفر که بود این هم رسول
 رقم کرد او هم خطی در جواب
 نوشت از سر صدق فی سرری
 کتب ناطق و استنبیا معرف
 کتاب تو و هر چه آورده
 من آوردم ایمان بآنها
 چو داد این عجم تو بخت را
 بصحت رسید آنکه زبان بیشتر
 بلکه جو اصحاب خیر الامام

ز بهر دی کمتری از طلا
 که کمتری از طلا نیستند
 بتحریم آن حکم رت الجلیل
 صحابه هم کمتری از طلا
 بغر نمود از نفقه کمتری
 نوشتند و کیدند آهسته سطر
 بر آن مهر کرد افضل و خیر
 بنوعیکه حق داد او را شوق
 که آن نامه اسرا با داد و عجز
 سخن جز به بخت کمالش نرسد
 نه نامه بوسند مانع او نه بک
 ر صدق و صفا کرد و بعیت قبول
 چو خط رخ دلبر از مشکاب
 کواهی دهم من به پیغمبری
 که هستی به پیغمبری مصطف
 و در حکمهای که خود کرده
 ز بغت تو قاصد ز ما نه امید
 بهر دو جهان است دولت را
 که آورد ایمان بخیر المشر
 کشیدند آرا را از انلیام

بغیر نمود

ز پس استهار بنجاشی در آن
 مهاجر ز نکه شدن چند گاه
 بآن جمع جعفر رفاقت نمود
 ز بهر طلبکاری آن همه
 بنی تامة و یگرمی هم نوشت
 و در عقد ام حبیبه طلب
 بجه جعفر چه آن جمله امحیا
 فرستاد و در خدمت مصطفی
 بعقد خود ام حبیبه گرفت
 فرستاد و سن اکاه پیش رسول
 پس آنزد و نامه بصندوق عیاج
 و در تاکه بود آن میان حبش
 رفتن و حیه کلیه با ضعیفه
 بر سر لنت چمنش
 بر انداختن حدیث و سیر
 با لیلی کرنی رفت پیش هر قل
 با و نامه مصطفی را رسانید
 بخدمت گرفت آن نشان هر قل
 ولی در و یارش رسید آرمان
 طلب کرد آن تاجر از انهمه
 که اخلاصش آمد به از دیگران
 با و برده بودند جمعی پناه
 هم ام حبیبه از آن جمله بود
 بی نصرت و یاری آینه
 سوی آن محبت سعادت سر
 از و بهر خودا کرد شاه عرب
 چه ام حبیبه چه اجاب را
 بفرموده حضرت مصطفی
 مبارک ببنی ام حبیبه گرفت
 بنی پیش از آن کرده بودند
 نهاده است آن و از دست و پا
 ندیدند هرگز جزایام خوش
 که در حیه بفرمان خیر البشیر
 که بود پیش کمال فراتست عقل
 نشان رضای خدا را رساند
 بدید و میوشید آری از هر قل
 ز تجار لنگه کنی کار روان
 بر رسید آن کافران همه

که شخصی که دعواش پیوست
 کسی از شما هست آیا چنان
 بگفتا با و پور حوب آنگه من
 هر قلش بگهانستین رو برو
 پس او در مکیار نشانند
 که تا کرد و روحی بگوید در آن
 پس از پور حوب آنگه میومند
 میان شما ای گروه عرب
 بگفتا عظیم النسب آمده
 و در آنگه در قوم او پیش از و
 بگفتا که هرگز مکرده است کس
 و در آنگه از قوم او هیچگاه
 بگفتا که از قوم او هیچکس
 و در آنگه در دین او غایب
 بگفتا اطاعت ضعیفان کنند
 و در آنگه او را بد و در زمان
 بگفتا که اتباع او و مبدم
 و در آنگه اتباع او ارتداد
 بگفتا که مرتد مکرده است
 و در آنگه زان بیشتر میهم
 و در او یان سابق برون و برست
 که باشد با و قرب از همگان
 از خویشان اویم درین انجمن
 که تا از تومی بر ستم احوال او
 ولی اینهمه از بی آن نشانند
 نمایند که پیش آن دیگران
 سواری درین باب کرده است چند
 یکی آنگه جوتش او را است
 شریف النسب در عرب آمده
 بد غوی کسی کرد این گفتگو
 چنین دعوی را همو کرد و پس
 کسی بود در مملکت پادشاه
 نبود و ز شاهی نزد کس نفس
 ضعیفان در آیند یا اقویا
 بدینش در آیند اطاعت کنند
 بدینش است یا در کمی تابعان
 افزون میشوند نکردند کم
 که نیده کسی کرد از اعتقاد
 بن اخلاص شان میفرایند بی
 بگفتا پیش کسی داشته پیش کم

که میگوید

بگفتا کسی هرگز او نهمش
 در آنکه غداریش میتفن
 بگفتا که شکست چمان کس
 در آنکه با او رسد کارزار
 بگفتا که غلبه او گاه ماه
 در آنکه چون گفتگو میکند
 بگفتا برستیدن کرد کار
 بتوحید حق اعتمادش تمام
 بری بودن از دین آبای خویش
 نماز و زکوة اعتکاف و چله
 پس آنکه هر قل از جوابات او
 بفرمود با بوحرب ای فلان
 بلی هیچکس هیچ جا در وجود
 بود حکمتش آنکه در روزگار
 در گفتی از قوم او هیچ کس
 اشارت بصدق و سید اندر آن
 حریف در پیش ازین هم اگر
 همی گفتی او نیز آورد پیش
 در گفتی از قوم او محکاه
 ازین نیز صدقش توانیم نیت

کرد هست بر عکس در شهرتش
 توان نام او کرد چمان سکین
 نیامد از و غدر در شان کس
 شمار هست غالب که آید بکا
 برابر بود خواه او خواه ما
 چه چیز هست امری که او میکند
 تیر از اسرا که پروردگار
 به تقدیس و تسبیح او انتقام
 تجانی ز این ابایی خویش
 نکردن ز حق در حوادث کله
 لطایف گرفت و نکات نکو
 علوت کردی از وی چمان
 نبی غیر عالمی نسب کس بود
 ندارند از و تابعان هیچ عا
 مکرده این دعوی او کرد و بس
 کلام تو هم دال باینکه بران
 ز قومش کشیدی بدعوائش
 بتقلید آن خویش دعوائی خویش
 نبوده هرگز کسی پادشاه
 ز کفایت انوار صدقش ثابت

از و نیت

ز قومش اگر هیچکس پیش ازین
 همی گفتی او هم بر آورد سر
 در گفتی اول ضعیفان باو
 بلی اول الامر ما استیسا
 در گفتی ایتام او دهمدم
 بلی کار ایمان چنین حال
 در گفتی اصلا کس از مسلمین
 بلی هر که از دین خلافت پیدا
 در گفتی اصلا کسی منهم
 کلامی که گفتی بوجه نکو
 که خون کذب بکس ندارد روا
 در گفتی آن نقص چمان نکرد
 در گفتی او که شود گاه ما
 بلی انبیا میگه بگذشته اند
 ولی عاقبت فتح دولت تمام
 در آنکه گفتی که میگوید آن
 همه منوجبات رضای خداست
 همه آنچه گفتی تو احوال او
 اگر واقع بی تکلف بود
 چنان زود باشد که در روزگار

شده وقت بودی بروی من
 که باید بدین چله ملک پدر
 اطاعت نمایند بی گفتگو
 ضعیفان گرانیدنی اقویا
 زاده شوند از محبت نه کم
 که تارفته رفته باید کمال
 منکر دوزین او بالیقین
 کجا میتوان کرد و سر کشید
 بگذشت کند نه میش و نه کم
 بود دال بر صدق دعوی او
 کجا دارد آنرا روا با خدا
 بلی هیچ معجزی آن نکرد
 ظفر شد و غالب بر و ز غا
 گهی غالب و گه زبون گشته اند
 بایستادن بنده فی غد و رایح
 دم از امر محروفت با تابعان
 صفات پسندیده انبیاست
 ز اقوال و افعال و اعمال او
 درین ملکش آخر تصرف بود
 شود حاکم و مالک این دیا

ز علم خودم بوده است این یقین
 ولی در کتمان من این خود نبود
 اگر می رسیدم بدرگاه او
 رخ مذکی سودمی بر درش
 بدست ادب پایی او شستی
 چو فارغ از آن گفتگو گشت
 ترمانیکه مضمون نامه شتید
 مجلس از آن نامه غوغا افتاد
 بخلافت بدخیه گفت هر قل
 که بر حق محمد رسول خداست
 من انجیل و تورات خودم تمام
 ولیکن منی آرم اظهار آن
 ذکر نامه هر صفا طر نوشت
 رخم کرده در نامه او تمام
 بدخیه گفت این صحیفه بپر
 که در بر و میه است سلطان موم
 سومی شهر رومیه دجیه سفر
 صفا طر صحیفه بخواند و شنید
 بگفتا که پیغمبر بر حق است
 صفاتی که از وی شنیدم همه
 که پیغمبری خواهد آمد چنین
 که آید ز قوم شما در وجود
 ز بر کردنی پایی در راه او
 بجان بودنی کمترین جاکرش
 از آن دولت سرمدی شستی
 کبوتر معنی نامه یا بدست
 عرق از جبینش رسیده چکید
 غریب و قحان بی محابا افتاد
 که هست اعتقاد من از عقل و نقل
 همه دعوی او درست است
 در آن دیدم اوصاف او را تمام
 که خواهم گذشتن بر او میان
 بوصف نبی رسالت شت
 صفات محمد علیه السلام
 به پیش صفا طر شت نامور
 حکم دی متراف و اعیان موم
 گردید است و دید آن شت نامور
 صفات رسول و جان کرد
 انجیل رسل سرور مطلق است
 در انجیل و تورات دیدم همه

نه تنها صفات

نه تنها صفات شت در دو کتاب
 بین از شرح لغت کمال رحل
 لباس پایی که پوشیده بود
 بر او زد و پوشید جامه سفید
 ذکر روز کینسان رفت در آن
 با ایشان بگفتا که با من رسید
 رسید از محمد که او در عرب
 بحق دعوتم کرد و دادم یقین
 حو گفت ای حسن یا صفا دیدم
 بیک لحظه کردند او را شهید
 ذکر دجیه از راه دور و دراز
 بر قلش بگفتا که بار و میان
 صفا طر صفت میکشند یقین
 به حق که در این موم
 روایت کنند از هر قل اگر بود
 طلب قوم را که دایم میضر
 جو شتند در دایم و با قوم گفت
 اگر شکاری به نزد جهان
 محمد که پیغمبر بر حق است

بود نام او هم بهر دو کتاب
 که گفتند لغتش بعد غرض طول
 که از آن ظلمت کفر و مغموم بود
 که از نور اسلام دادش بوقید
 صفا دید بودند و دانستند آن
 کتابی که باید بدان بگردید
 بی لغت خود را و بود عجیب
 که او آمد خاتم المرسلین
 نمودند هر سویی بروی محرم
 بر در حمت کرد کار محبیه
 به پیش هر قل آمد از روم با
 که اسلام خود را بسازم عیان
 در اخفای آن هست غدرم خبیث
 و با یقین و حقیقت موم
 بقصری و انجانی را بستود
 بفرمود بستند در دایم میضر
 که این پند را باید از من شت
 بخوانیدیم دولت جاودان
 سزاوار تبعیت مطلق است

نه تنها صفات

برین وی از جان دل بکرد
 حق تو ام ای سخن را نشنیدند از
 رمیده بصد غصه بر جاستند
 و لیکن جو دزدان همه بسته بود
 فتادنت از آن در هر قلعه
 بجز امتحان شما زین سخن
 یقینم شد اکنون بوجه اتم
 به نگویند چون او تکلم نمود
 خود حیرت رفت آنچه اینجا کرد
 و گریز بر گشت و آن واقعات
 رفعتی بداند بدین خبر
 رستم زو چن کلک اهل شیر
 کبیری فرستاد بر وزیر بود
 رسانید عبادت آن نامه بش
 مزانده است و بگفت آن بعین
 زین شدت نفوت آن دی
 جو تخریق نامه همگشتنید
 به تخریق او کرد آیدم دعا
 بجنج شکم پاره کردن پس
 بیع رضا حکم او بستانید
 همه بگو کوران رنیدند از
 بذر رفتن از خانه میجو بستند
 بذر رفتن از خانه بسکل نمود
 طلب کرد و گفت ای شما بر صواب
 بنوده است بقصود و مطلق
 که بر دین خویشید ثابت قدم
 فتادند پیشش همه در سجود
 ز اظهار ایمانش نو گشت
 همه گفت با سر در گاینهاست
 اعدای مکتوبه ایست و در
 او بی بیهوشی و بی
 که مکتوب دیگر امام البشر
 شه فارس از حق ابا می نمود
 خروشید از آن لغزش و کامه
 بمن بنده ام چون نوشت اینچنین
 بدوید آن نامه را از غضب
 به تخریق بر وزیر دم در کشید
 اجابت نمود آن دعا را خدا
 بقدر جهنم شد او را مقدر

دگر با موقوف

رفتن مخاطب من ای قلیعه با مکتوب اسرار پیش
 مقومش و تعظیم کردن او آن نامه سر لاف و دروغ و افتاد
 و گریه موقوف خط مصطفی
 رسانید مخاطب ز راه صفا
 مقومش بصد عزت و احترام
 گرفت مکتوب خیر الانام
 مسلمان نشد لیک تعظیم کرد
 بآن نامه بر نیز مکریم کرد
 بدایا فرستاد با مصطفی
 نقود و رخوت و دواب ابا
 از آنجمله قبطیه با صفا
 که زادش بر انیم از مصطفی
 از آنجمله دلیل که با مرتضی
 بخشید آخر شد ابنیا
 رفتن بنجامین و بنی
 با مکتوب اسرار و مکتوب
 و سلم پیش حارث و احمال او
 دگر نامه مصطفی را رسانید
 بشارت بنجام و جو حارث بخواب
 بجنبید عزت و تقاوت درو
 بخوشید خون از عداوت درو
 سخن با می پیو ده بکشت
 که آن غیر شیطان نیار و شفقت
 زین غلظت آن سعادت عجبی
 بر آن شد که لشکر کشد بر بنی
 ولی مشورت نامه سوئی بر فل
 نوشت آن بران از مکر و عیقل
 هر فلش نوشت اندر جواب
 که هست این خیالت بسی صواب
 مکش ز بر من بشکری زینها
 بیا و ز من گوین کن اصل کار
 پس آمد زواج تعظیم فرود
 بنجام و حب را اجابت نمود
 رفتن سلیمان بن عمر با مکتوب
 اسرار و مکتوب پیش پور
 او تعظیم نمود آن او از آن
 لا اله الا الله

و کرنامه را که باقی بماند
 سلیط از وی انعام و اکرام دی
 رقم کرده بوده جواب رسول
 نوشت آنکه هم شاعر هم خطیب
 مرا ساز یا خود سز یک و بمن
 بنمبر جو صنمون خطش شنید
 بفرمود آن بخت لبستان دین
 بجد الله آن سرکش را خراب
 ولایات ایشان مرا تمام
غزوه خیبر **بیت دیکم**
 بیا خرقا خا مشکبار
 نوین آنچه از مصطفی رونمود
 سیدم که چون شاه دشمن کداز
 سپهر دیده مرشد فروز
 بخیر و لش خواست لشکر کشی
 بفرمود اصحاب را بالتمام
 بکیمش میدی لشکر شدند
 بنه تیغزن لشکر آنجانب
 شتر بود بسیار و آقا و فرس
 سه بوده آرا بجمه خاص رسول

نموده است آینه کردون
 و شاد این ابی زودتر
 نوشتت با لیل آن زمینها
 برون آمده جکت با او کنید
 بجنب شما لشکر او کم است
 اگر چه فرستاد آن حضم دین
 ولی ماند از ایشان بطون
 بصحت رسید آنکه خیر الانام
 بصوت رسیدت آید فرود
 از اینجا چه بعد از نماز عشا
 رهبری و انما کان بعطفا
 بجای بنی بناگاه شد مبراه
 رسانده امیر بعرض رسول
 اسامی آن راه با مصطفی
 یکی را حزن نام گفت رسول
 دوم خطاب و شایش گفتا و کر
 و نام رهبری گفت مرحب قبول
 پس از راه مرحب **شعبه**
 برسم طلیعه انام البشیر
 جو عباد راه تک و بو گرفت

هر حرفی از وی یکی اختیار
 بخیر از نقد بپیر خستبر
 نما شد اصلا درون حصا
 هجوم تمامش زهر سو کنید
 بنی کهنه از کم سلاحش هم است
 باصحاب خیبر بهایم چنین
 بنه برو بطنی بخصمی درون
 بخیر روان شد علیه السلام
 زیاده بیاران تبادل نمود
 روان گشت فرمود بار همتا
 بخیر همراه آسان رسید
 که بوده است سرچیند راه
 که نهاده این راه افتد قبول
 برسد یکیک از آن رهتار
 مکروه است آراه اصلا قبول
 بنی گفت ازین راه ما نم میر
 قاده است آراه میش رسول
 روان گشت تا گشت خیبر کشا
 فرستاد غناد را پیش تر
 یکی از جواسیس او را گرفت

امان داد و عباد کفایت با و
 بکعبه از شما اند لرزان ز بیم
 یهود مدینه بایشان پیام
 جو صمودن همان بود پیغام
 ردانم ازین سوی کردند ازین
 رسانده است عباد او را در
 عمر گفت باید زدن کردنش
 که در شمشیرش بحکم رسول
 شنیدم که در ملک خیر بسی
 در آن ملک چون ز قدم مصطفی
 فرو و آمد آگاه با میمنت
 هم اینجا بنهار تجمیع کرد
 خدا خواست غفلت بر اعدا نهاد
 چون بیدار گشتند و برخاستند
 بناگاه دیدند خوش لشکری
 همه باز برگشته بکر سختند
 محض نموند اعدای دین
 بفرمود شاه رسالت مآب
 تقادل گرفت اینجا مکر
 توان گفت که زوی دینست
 که احوال اصحاب خیر بگو
 در ایشان قناده است رحمتی عظیم
 فرستاده اند از ره التیام
 که لشکر کم است اهل اسلام
 که دایم کم و کیف اسلامیان
 بزرگراه عالی خیر البیضاء
 نبی گفت باید که کردنش
 که تا عاقبت کرد ایمان قبول
 حصون بود هر قلعه و ارکس
 در اول نکلند و تیر و غلج
 بجای مکه نامش بود و قمریت
 و در فجر هم از عقبه گذارد
 غنودند از شام تا وقت چاشت
 بسوی مزاج گذر خواستند
 بسان میزد دران سردری
 بخاک آبر و نامی خود ریختند
 بهر قلعه گشتند قوی حصین
 شده خیر الله اکبر خراب
 که داد از خزانی خیر خبر
 که از خیر البته خواهد گشت

بنی قلع جمع خیار بر کمر
 یهود خیار بر همه گشته جمع
 همه در حصار کتانه عیال
 بدو حصن دیگر ز حوت و طعام
 همه جنگلیان در حصار نکات
 خباب این منذر بعرض رسول
 که از روی باشد ندانم سخن
 که افتاد زیر نکات این مکان
 بفرمود او را شاه مرسلین
 بفرمان شاه رسالت مآب
 که زید است آخر مکان وسیع
 چو گفت آن مکان باشد دین شاه
 و لیکن همان روز اهل نکات
 ز هر دو طرف از صغیر و کبیر
 مگو تیر بل بود و باران کین
 ز بالای قلعه فتادی بریز
 ولی محو باران زحمت نمود
 سوئی بایم قلعه که از زیر آن
 برفتی جو تیر و جای رسول
 بسوئی بر جمع اکنون وقت شام

جو بستند باران خیر البیضاء
 فتادند در چاره قلعه و جمع
 نهادند و ماندند خود بر قتال
 یکی ناعم و دیگری صعب نام
 شده جمع ماندند با بر شبات
 رسانید کایخی نمودن نزول
 و کرد نکوینت نزدیک من
 فتنه نیز بر باز بالاسی آن
 که جای و کبر بهر لشکر کرین
 روان شدی و بدن جان خباب
 مکان مسی بسم بر جمع
 شبگاه اینجا روم گشت
 فلکند جنگلی عجب با غرات
 بنموده است آرزو جز جنگ تیر
 ز ابر عداوت بر اصحاب دین
 سهام اعدای در کین و لیر
 بدر کسکه از اهل اسلام بود
 برفتی سهام صفای پیشکان
 سوئی آسمان بر نشان قبول
 روان با سپه گشت خیر الانام

شد اینجا محمد بن مسلمه
بروز در فتح حصن بکات
بر و شوم سعی اهل و داد
از اینجا بسی از قماش و طعام
حصار یک نامش قوس است بود
عدلی نبودن مستحکمی
صحابه جو کردند آنرا قبل
همانوقت شد در مذار قضا
بنفس نفیس خود آن قلعه را
علم داد دیگر و ز خیر البشر
چو صدیق آمد بپای حصا
ولی یاز آمد بکرده طفر
عمر جم پس از شدت کار را
بفرمود شاخه انبیا
که آمد بنزد خدا و رسول
خدا و بنی را بود و دستار
پیر اصحاب حیرت نیاشد نهان
بود و دستار خدا و رسول
پیر که از اهل دین این بود
پس از اختصاصی که از مصطفی

شبهه از هما بفرقه ظاهر
بعون الهی شده از غزات
حصار یک صعبست نامش کشتا
گرفتند اصحاب خیر الانام
رفیع البنا چون سپهر گنبد
بود از حصار سپهرش کمی
ندیدند در هیچ جایش خلل
بزد و شقیقه رسول خدا
از آرزو حسیب خیر الوری
صدیق تا قلعه گیر و مکه
بسی کرد با کافران کارزار
لوا و ادشاه رسل با عمر
رسیدست ناکرده فتح حصا
که فرود آمدیم با کسی این لوا
به مجوبی و در محیی قبول
بنی دوستش دارد و کرد کار
که هر فردی از زمره موتیان
بود و در محبت ترا اهل قبول
مجوبی و مجوبی آیین بود
درین مرد و وصف است با نفعی

تقاضا کند نزد اهل و داد
مرادش خبر انجمنش آن بود
محبت نیز و یک اهل صفا
علی آن برنی از همه با خلق
پس اندر بقا با حقش بجزا
از آرزو درین فتح کرد ظهور
که هرگز نمی آید آن از بشر
شب القصة گفتا بنی کین لوا
چو فرود آمد اصحاب بصف تمام
بامید آن را بیت غرض مای
تولی گیتی زبان میانش نداد
بگفتا بیاران علی خود گجا
بگفتا بنایرید پیش من
بمحکم رسولش طلب کرده اند
ز آب و زمین اندکی مصطفی
بنی در میان دو الفقارین
چو کردش روان حجاب انحصا
که چند آن رزم تیغ بر اهل کین
رسولش بفرمود آهسته زو
چنین گمرا ترا بر راه خدا

که خبر معنی عام باشد مراد
که در عرف اصحاب عرفان بود
قفا از خود است و بقا با خدا
چو فانی ز خود بود و باقی بخت
یا و صاف حق در شده انصاف
ز دستش بدانگونه بعضی اموا
نباشد در آن دخل تو هم گمرا
ویم با حبیب مح خدا
رسانند خود را بجز الانام
که زیری دمی اقبال را بوده جی
ز بهر علی و امیرت نهان
بگفتند از درویشش اغنا
که یا بد شفا و بده درویشش
بهر حال پیش و پس برده اند
بجستش زو یافت حشیش شفا
ز ره در برش ماند و در است بر
بفرصت رسانید آن نانا
که خوا بپنداشت گشته یا اهل دین
به یقین در جنگ ایشان ندو
در اول یا سلام و دعوت نما

تقاضا کند

اگر کمری آید از تو بر آه
بسی این عمل باشد از تو بگو
چون پیش عرب سرخ فام از غم
از آن سرخ فام اشتر او مراد
پس از حضرت عالی مصطفی
خود پای قلعه سیده علم
بقلعه کبی از گروه یهود
در اینجا بر سید مصطفی
بگفتش علی ابن ابیطالب
چون آن شخص نام علی را شنود
علی آمدست و بلا ارباب
کسی کا دل از قلعه آمد برون
نه او آمد از قلعه تنها فرود
فرود آمد و جکت بنیاد کرد
و کس جا گرفتند از مومنان
ولی او بیک ضرب برقصی
برادر جو مقتول مدکور بود
از مخرج از قلعه افکار شد
نیکار خویش شد و شد برون
نه آنها که فوجی با و یار هم

اطاعت نماید بحکم خدا
به از دادن اشتر سرخ مو
عزیز الوجود دست بخواب هم
اعتراف واجب بر طالب قیاد
روان جانب قلعه شد مرصفی
ز دایم نام داشت ثابت قدم
با و خویشتن با از بالا نمود
که تو کیستی نام خود کونما
که روز و غایر همه غایبم
بفریاد گفت ای گروه یهود
ز دستش بود خیر اکنون چرا
تو دست جز حارث بدزدی
که همراه او فوج او نیز بود
ز رسم تماشاگری یاد کرد
ز سمبش او در ریاض جان
بفرجه جهنم گرفتست جان
بموجب که سردار مشهور بود
و حشمت وی از غصه خوبار شد
از قلعه و سینه اش برز خون
همه مانده بر جای رسم قدم

همو اشجع قوم کفار بود
ز تشنه بار ستمش بود غار
برون آمد و دست در بر زره
دو دستا و با هر دو دست بر سرش
ببالای آن خود تعلیش بود
جایل دو ستمش در گردن
مبارز با و غیر است خدا
شنیدم که دینست مخرج
یکه خواب و بر علی شد عیان
که نامیده حیدر مرا مادرم
ایشان بخون حیدر نمود
بترسید مخرج ز خوابیکه دید
بهر حال شد با علی جنگجو
چه خود و چه لعل و چه سرش
بدونج ابو جهل را کشت باز
بیک حمله و یکدایم این
در از ریش آن ستمش زن
هر اسیده از شیر بزدان فرار
بزنبان ایشان علی میدوید
کم از چل کردنش عرض خند نمود

سپهدار از آن خیل سردار بود
چنان کفتیش کس که استغفار
نیک یک یکه بودش زره بر زره
ببالای دستا و هم مغفوش
که از بیضه در حسابست فرود
به نیره ستان از سرش آید
نشد جنگجوی ز ایل در
که شد پییده او ز سیری چرا
که آمد رجز کو بمضمون آن
بر دروغا حیدر صفه رام
که دانند که این حیدر آن شیر بود
ز شیر خدا آن رجز چون شنید
علی تیغ زد بر سر خود با او
یل اسینه و زین سپش گدا
شد از که نشیمان دار البوا
بگشتند بسیار بی از ایل کین
به تیغ علی گشته شد مقتول
نمودند کفار سومی غصه
که بر خندق قلعه ناکه رسید
عجب چستی بشاد مردان

بیک حبش آنغرض را در نوبت
 سپرد وقت حبش گرفت داده بود
 ز خندق کشته بقلعه رسید
 و زین نمی دند که همه پنهان
 همه روز با آن سپهر جنگ کرد
 بنزدیک بعضی را اهل سیر
 که زو سیر حق پادشاه بر زمین
 به پیغمبر آمد ز راب الجلیل
 که باز از زند پادشاه بر زمین
 چو دارم مابین کار با
 بفر ما علی را که تا این چنین
 چو دیدند این قوتش کافران
 در اول دران حبش خندقش
 دوم بکشد آن در آسمین
 ابولا فاع آن را وی معبر
 دهم سعی کردند جمعی درشت
 نمودند گردان آن عشیر
 سوم از همان در سپهر خندق
 که پادشاه کوفتن بر زمین
 هم از دیدن چنین قدرتش
 از سبوی خندق برانستند
 بناگاه از دستش افتاده بود
 در قلعه از پنج و بن برشید
 گرفتند بیای سپهر طرفه این
 قدم بر قدم جنگ بر جنگ کرد
 نصیب رسید از ثقات بهر
 تر از آن فدا شد از آن برین
 گرفته پیام علی جبریل
 بیکبار را بوده کرد و زمین
 سخاوتش از قید هستی را با
 مگو بدو که پادشاه بر زمین
 ز خود رفته ماندند حیران در آن
 که ظاهر شده قوت مطلقش
 که عاجز رحمت وی آمد زمین
 بتصریح گفت که بعد از ظهر
 بگرداندن آن در از وی پادشاه
 کرد دیدار سعی جمعی کثیر
 بهر سو سپردارنش انداختن
 که افتاد از آن زلزله بر زمین
 هم از اهتمام وی دستش

همه اهل خیر تضرع کنان
 پس از استخاره ز شاه رسل
 امان داد آنجمله کفار زبان
 بشرطی امان داده کا ضلایها
 به تحصیل نقد و سلام و متاع
 نهان گردید از خبری از آن
 بان شرط خون شد امان منبسط
 که بیرون روند آهسته رنق
 امان داده کفار را بر نصی
 زخمه بر آمد بنی پیشوار
 بر در گرفتند چو جان عزیز
 طرباک گردید و مسرور شد
 من از تو بسی را صمیم اعیز
 رسول خدا پس علی را نواخت
 شد اندک روان جانب انحصار
 رسید آن بعالم ستای حقیق
 علی کو بغیض حق از زنده بود
 به چنانی آن خندق انداختن
 ولی کم بیک گز ز بهایش بود
 سر آن دراز یکطرف شکست

نمودند از و التماس امان
 شتی کا ده قبلکاهی رسل
 شرار شراکینز و بدکار را
 ندانند چیزی زمان جهان
 سپارند با مسلمین بی نزاع
 نخواهد و کرد بود عهد امان
 بشرط و کرد نیز شد مر تبسط
 بر دهر یکی یک شر از طعام
 حورکت در خدمت مصطوف
 به تعظمها ساختن سر قرار
 پیوسته مابین چشمانش نیز
 بکشتن که سعی تو مشکور شد
 خدا نیز حیران و میکان نیز
 بشر نصیب گونه الطاف است
 سپه نیز با او یمن و یسار
 بران خندق پس عرض عمیق
 در آسمانی را که بر کنده بود
 ز بهر کشتن بی ساحتش
 به بل بسن آمد بخندق فرو
 گرفت آن بوصف خدا مصطف

پلنی بست و سکران در گشت
 بنالید چون زد بجهر قدم
 اول خم نکشته قد او بجی
 و راند در انقلعه سلطانین
 گمانه که بوده رئیس یهود
 جواز والدش بوالحقین است
 وز نامه بود پست کنجی عجب
 پیرسید از انش رسول خدا
 در اوراق آن کجج تاکید کرد
 پنهان گفت از بقول حلفت
 ابو بکر و فاروق و جمعی یهود
 باعلام حق مصطفی بعد از آن
 بکشتن بویرانه جای چنین
 بدایح فرستاد و خیر البستر
 در اینجا زمین کافتند و غیا
 چون خطیر از الطایفه گشت غدر
 نماده پست امان در اهل صلاح
 ولی خبر کتابه نکشتند کس
 ز پس فرازی باقی کافران
 عنینت بر اموال شان حکم کرد

که تا یک بیک داخل قلعه گشت
 که باز نبوت کند خم قدم
 گشت و برآمد ز خندق علی
 سپاه ظفر پیشه هم اجمعین
 رخ عجز بر پای حضرت سود
 بر روی افتاده در کارزار
 که شهرت بسی داشته در عرب
 بکها که شد صرف احوال ما
 بایزد تعالی مستم نیز کرد
 شود ظاهر ت کذب آن هر طرف
 در قیاب کشتند بروی شود
 ز کجیکه بهفت دادش نشان
 تبار و شتی کجج را در زمین
 ز بر این عوام و جمعی دگر
 شد آنکجج کو کرده بودش نهان
 دگر آن امان را نماده پست قدر
 دم و نفس مال همه شد مباح
 بقتلش شد از مصطفی حکم و پس
 که گشت از سر کشتن دیگران
 خط بندگی بر زمان حکم کرد

بغزوه بغرمود تا در سخات
 بدزید این ثابت رسول خدا
 جدا حسن کرده بوجه سداد
 سواره و دسهم و پاوه یکی
 صفیه زاد لاد اخطب رسول
 شد القضا صاحب دین را بکام
 و کوفه و زن بر عتله کتاب کرده زن یهود که زهر
 آلوده پیشش رسول آوردن و در طعام آمدن کتاب
 بخت رسید آسمان از تقص
 زنی کرد بر عتله را بکتاب
 ولی شانه و دست را بیشتر
 فرستاد آنرا بخیر الانام
 صلا شامگه بعضی اصحاب
 چون کردند از خوردن آن رجوع
 چون کرد و اندکی مضجع آن درو
 بکها که میگویم این کتاب
 از بجمده ابن البراء بنشر نام
 بهمان ساعت از خوردن آن ببرد
 زنی کاه از وی بدانسان طعام
 بمجلس طلب کرد و جمعی یهود
 غنایم فراهم کنند از نسبت
 بغرمود تا حسن سازد جدا
 کند قنیت آن بر اهل جهاد
 زمان هم بگیرند از آن اندکی
 نمود از سبایای خیر قبول
 بهم دولت دین و دنیا تمام
 که چون شد بنی در حصار قنوص
 بیا لود سر تا سر از زهر ناب
 که مایل بان بود خیر البستر
 ز بهر تعیشی بهنگام شام
 بران حاضر داد خیر الورا
 بی کرد از خوردن آن رجوع
 بغرمود اصحاب منع از آن
 که آلوده کردند از زهر ناب
 که او خورده بود اندکی از طعام
 از آن سم قاتل بخت جان ببرد
 یهود نیز زینش بودند نام
 پیرسید از مصطفی کین چه بود

بکها بلی ز هر دادم ترا
 ز تو خو نقشان بود چنم ترم
 پس آن زن حکم نبی کشیدند
 بقولی است کاین زن مسلمان
 جو فارغ شد از کار خیر رسول
 فدک بود نزدیک و بر اهل آن
 که فرمان باری و حکم رسول
 در اول تکبر نمودند و کیک
 شنیده چنم فتح ما کاستند
 بصلح و صلاحی که بود اخلاص
 تقسیم آن شد مقرر چنم
 ترحم نموده بر ایشان رسول
 ز وقت نبی تا زمان عمر
 عمر کرد اخراج شان جمعین
 ز خیر بر آمد جو خیر الوری
 چو در ره نصیبهای خیر رسید
 ادا کرد ایجا نماز و ذکر
 از آن ماند سر را که وحی آمدش
 چو شام آمد آن وحی شد مجلی
 نبی رد شمس از خدا خواست
 بلا اهل دران بر نهادم ترا
 که تو کشته دالد و شوهرم
 جهنم بخون وی آغشته شد
 در آخر دنیا با بمان شده است
 نمود است بر کرد خیر نزول
 کسی را فرستاد شاه جهان
 نمایند ایشان بر غبت قبول
 در آخر چو کردند پیر نیک
 تضرع کمان صلح در خواستند
 زمین فدک مقسم ساختند
 که نصفی بود با نبی زان زمین
 بهما نصف را کرد از ایشان قبول
 با اهل فدک بود نصف و کرد
 از آن چو کیت پاک کرد ازین
 روان شد سوی راه وادی القرا
 ز قاف صغیه شد ایجا پذیر
 نبی در کنار علی ماند بهر
 کران باری وحی برد از خودش
 نماز کرد ز فیه بود از علی
 ز بهر علی در دعا خواست

ز مغرب در باز گشت مهر
 نماز کرد چون ادا کرد امیر
غزوه بیت
 چو واقف شدند اهل وادی القرا
 همیائیده بهر حکمت و جدال
 نبی دعوت اول با سلام کرد
 چو از شدت شقوق ایشان قبول
 صحابه فتادند و ز کارزار
 در آن روز تا شب همه جنگ بود
 نمود آخر فتح زان شقوق
 گرفته مال و متاع یهود
بکر تو جی است و در یک معجزه
مخالی کند
 نوستند اهل حدیث و سیر
 قضا خواهد آن عمره را نمود
 چو برگشته از خیر آمد نبی
 پس از چند گاهی که ایجا بمان
 بچند کسی که ایشان شغفت
 رفاقت بهما باید آنرا نمود
 ولیکن خرا اهل جدیدیه هم
 که ختم رسل بهترین بشر
 که معبود صلح جدیدیه بود
 بشهر بدین در آمد نبی
 سخن در قضا کردن عمره را
 ولی آنکه بتدیه پرور بکیت
 که همراه مادر جدیدیه بود
 نهادند در راه عمره قدم

انور

مار بمکه

سوی که شد شاه پیمبران
دران راه با اسلحه نیز بود
بگفتندش ای سید المرسلین
که با ما سلامی بیشتر حرام
بگفت اسلحه میهرم تا حرم
غرض احتیاط نیست یعنی اگر
کم من بان ما بان کارزار
با جرم از دوا الحلیفه روین
رسیدند چون ایخبر با قریش
از ایشان برسم رسالت رسید
بگفت ای با برادر صلح مینویس
بنی گفت عذر که مذکور شد
سوی قوم خود باز برگشت
زیر و غدر جمع کردند
بنی داخل مکه رفتوی سوار
سواره مسجد روان نیز شد
سواره طوافش به بیت الحرام
سواره بمعنی تک و بوی او
بمزه ره سعی چون اور بود
بماندست با لشکر انجاسه روز

بی ندیه به قدا برداشتران
چه تبع و چه نزه چه درم و چه خود
بصلح حدیده شرطست این
نباشد بجز تبعی در نیام
بمکه درون این همه کنی برم
نذا دند با ما بمکه که نرو
در افوت آید سلام بکار
شده تلبیه کوی با همزمان
گرفتند در کوه تا واقعه
بزدنی مکر ز اطمینان
سلاح بود ترک بعضی شرط
جوان عذر بشنید و مسرور شد
با نشان کلامیکه از وی شگفت
مکریافتند از سلامت سبیل
شده و صحابه یمن و یمن
میشد بکاشن همه چیز شد
حجر را بیک محبتی استلام
صفاه مرده را از مهر روی او
بشمر شتر با بهدی امر کرد
گشت تمام اشتیاقش هنوز

قریشش بکینه میبار بود
از انجا برون رفتست لازم
چو وعده چمن بود گفتند
برون آمده کس نماند
منصرف شد از مقدس طیبه با
فکر و قیاس سال هشتم
این و غلبه و عجز کوفین
بیا واقعاتی بگو صریحا
چنین سال از فضل می فحید
در کوه او گشت عمر بن عباس
ز غروب عاصت روی چنان
که کار محبت در آخر بلند
برانم اگر چه بنواست عزم
بگفتم اگر او میطر نشود
من از تیغ او مانده باشم خلاص
و گرنه بروم باز سوی وطن
زبانیکه من پیش او بوده ام
با کاه عمر و امیه رسید
ز پیغمبر آمد با یحیی کزی
ز شاه حسن خواستم گشتن

سینه روز و بران خود نباید فرو
با جراح تو غم با جازم است
تجاوز میباید کردن نجاست
در انجا از اصحاب شاه عرب
شدند اهل طیبه بران سرور
و منتهای رشد بنی هاشم
عاصم بن زید
که در سال هشتم نمود از قضا
مسلمان شده خالد ابن ولید
ز ظلمات کفر و عنایت خلاص
که در حرب حراب بروم کمان
بسی کرد و دین او از حبه
بزد و نجاشی بر منم بخرم
مراد دل او بیشتر شود
مکونید شد گشته عمر بن عباس
ماند بدل از روی وطن
دین و غدره خاطر آموده ام
بسی از نجاشی عیایست و بد
رسانید بنجام پیغمبر می
بگفتا که خواهم گشتم خود من

درین

طبا پنجه بروی خود از ناخوشی
 بگفتم نه استم الینا مین
 بگفت این رسول از رسول خدا
 بگفتم ترا اعتقاد نیست این
 بگفت که بیشک رسول خداست
 بهندم نینه گوش و بشنوخن
 بر اعدا مظفر شود و غنقرپ
 ز پندوی که ز ایمان شدم
 پس از نور ایمان شده بهره
 در آفتابی ده خاندان ولید
 پیش رسیدم از وی کجا میروی
 بگفتا یسوی مدینه بروم
 که این مرد پیغمبر ربی است
 بگفتم که من نیز هستم روان
 به نیرب بر قیمم هر دو بهم
 چو گشتیم از بخت اقبال از
 زمین پیشتر خاندان ولید
 و کر من شدم پیش و گفتم کسای
 که بروست تو و او بیعت دهم
 و لیکن جو او دست کشا و پیش

زد و گفت ای پی جهان
 که تا خوش چنین آید بشنوخن
 چنان کشتن اینچنین کس بروست
 که باشد محمد هم از مرسلین
 ز تبعیتش سر کشیدن خطاست
 با خلاص تبعیت او بکن
 جهانگیری از وی نباشد عرت
 بدست وی اینجا مسلمان شدم
 بسوی مدینه گزیدم سفر
 بناگاه از مکه بامن رسید
 بگو از وطن چون جدا میشوی
 بدست محمد مسلمان شوم
 بر اهل همان افضل مطلق است
 براه مدینه ز بهر بهمان
 ز من از ره صدق کرده قدم
 مشرف به دیدار خیر البستر
 مسلمان شد و دین حق برگزید
 بمن دست خویش ای رسول خدا
 بدست تو من دست خود را دادم
 کشیدم من از دست او دست خویش

بگفتا بگو

بگفتا بگو چیست و نیست
 بگفتا بگو بامن از شرط خوش
 بگفتا که آیا نداری جز
 که اسلام آری ز صدق و صفا
 و کرم و کرم نحت از مکه نیز
 پس از صدق کردم باو پی
 و کر مروی از خاندان ولید
 مراجع اسلام در دل فکند
 چو هر قضا کردن عمره باز
 و اندک بود بر او مراد
 نوشتت بامن که دارم پی
 که در طاعت کفر نمانی پیروز
 ندانم که منافع خیر تو کیست
 محمد که بر حق رسول خداست
 بگفتم که دارم امید از خدای
 نبی گفت خالده باشد خدای
 مسلمان شده که کند اتفاق
 شجاعت نماید بر اصحاب کفر
 بنی تو اید از مکه بهره
 برادر حضرت چو اینها شوم و

بگفتم بشرطی کم بخت
 بگفتم که عفو کنایان پیش
 نمیدانی از حال دین بقدر
 که از تو مردم گناه مضمی
 نماند از ما مضمی هیچ جز
 که هرگز ندیدم در آن ذلتی
 چو دادست از دین و کم بر حق
 دل من بامن قید شد بای پی
 نبی ساخته مکه را بر فراز
 نموده اطاعت بخیر الورا
 تعجب ز من جو نتو عاقل کسی
 نیامی در اسلام عالم و روز
 در اسلام تا خیرت از هر پست
 پیشتر از من که خالده کجاست
 که او را در هر جرم تو جایی
 که حقیقت مانع ماند نهان
 باز ای اسلام پاک از تفان
 بریزد بسی خون اصحاب کفر
 بشود رسته او بغایت بلند
 و لسا و مکتوب بامن که زد و

در این

بیا و مشرف با سلام ستود
 چنان و چنان در حق تو رسول
 بیا و بجایک در حق سهرینه
 مرا کارگر گشت بکتاب و ادب
 مقالات بجزم شاد و شاد
 بنامم شدم سوی تیرستان
 مرا همی آمده رهبری
 در آناه غم و غم عاصم رسید
 جو پرسیدم از وی کجای میری
 لکها مراد تو دارم مراد
 بهر حال هر سه بهم رفته ایم
 یزاد روید آمده پیشوا از
 بی شادمانست خیر البستر
 با صاحب فرمود سوی شما
 پس از گفته آن برادر شما
 سلامم جو بشنید خیر الامام
 بهر دو شهادت زبان کرده با
 بفرمود الحمد لله که راه
 در عمر و عثمان دولست رسید
 بران هر سه من باد از کردگار

بر آه کج خویش و بیکر مرو
 بگفت از کمال رضا و قبول
 ز دست انجمن دولتی رانده
 خوشم ساخت مرغوب کتب و ادب
 دل از ربقه کهرم آزاد گشت
 مجر و بنده از همه خان مان
 ز عثمان بن طلحه عبده ای
 بسی شاد شد قدوم چون رسید
 ترکم به تیرستان جبرایر وی
 مرا حب سلام در دل افتاد
 بره کرد از سر قدم رفته ایم
 مرا گفت شتاب ای با کبار
 که او را رسید از قدومت خبر
 فرستاد مکه حکم کوشته ها
 نموده شدم از می کامیاب
 بگفت از نشاظم علیک السلام
 فداوم بپایش بروی بیا
 بمودت با سلام فضل که
 با سلام گشتند از و بهر مینه
 طبقاتی انوار حیرت نثار

عروقه حبیب و سید
 همین سال نیم عروقه موده بود
 شنیدیم از راوی این جهاد
 شهید ملا حارث ابن عقیل
 شد از حکم شاهنشاه خروان
 جو در موضع موده در راه رسید
 دران ناحیه آن شهر حبیل شوم
 به حارث گفت که تو کیستی
 بگفتش نهادم سوی شام پای
 چون نام رسول خدا را شنید
 کس از اینچنان رسول خدای
 نو سلطان این نبوت شنید
 ازین قصه از ده شد خاطرش
 سیه را طلب کرد از هر طرف
 بفرمود از شهر بیرون روان
 بفرموده اش جمع اینجا شدند
 همه هم ای شی بر آمد برون
 امیر علیه زید را ساخت
 بفرمود اگر زید کرد و شنید

که آن عروقه آخر که خاکد گشت
 جو این عروقه را شرم و تقصیل داد
 بجهت نبی در گشته ز غیر
 با ایچی گری سوتی بفرمود
 شهر حبیل اینجا بنا که رسید
 عجل کردی از جانبیه روم
 شتابان روان از می جیتی
 که مستم رسول رسول خدای
 بر آشتی کردوش نهادم شهید
 حرا و گشته هرگز نشد هیچ جا
 که گشت از شهر حبیل حارث شنید
 نشان عقیل طبر از طاهرش
 پیشش گشتند از اصحاب صوب
 طرف آنها جمع با هم شوی
 بر خاشاک اعدا میباشند
 شه عالم آرا بر آمد برون
 بر شمشیر نوا داده نمود خشت
 توطن بفرمودن خواهر شنید

محمد بن علی

تکبر و ابو جعفر کا مکار
 اگر او ہم اینجا شهادت کرید
 و اگر باشد این روح امیر
 اگر کرد و او نیز اینجا شهید
 و اگر اهل اسلام صافی صمیر
 فرستاد و القصد خیر الامام
 شیر حیل چون این خبر شنید
 برادر یکی داشت نامش سدوس
 ز حقا و با جمع او را بدست
 بودی القوی زید آوارش کوس
 ز نزد و طرف در جهان کوهها
 ز پس شعله و تیغ شد کرم حیک
 فصل آمد الحمید قد سندوس
 شیر حیل چون قتل او را شنید
 کوکب از هر قل آمدش صد ترا
 یکصد بعضی را بل صفا
 یکصد جمعی که بر پیش و کم
 اگر غالب ایم فهو المراد
 مردی ضرورت ز شاه عرب
 طلب ناموده بدو از رسول

امیر سپه باشد آن نامدار
 بدار البقا حجت متی کشید
 مسمی بعبد الله آن دلپذیر
 ز جام بقا داده خواهد کشید
 که نمیند بر خود یکی را امیر
 سپه سوسنی مودتی مقام
 شد آماده جگه صفها کشید
 که میزد و میدان بیکار کوس
 همه مهر با نش ز خویشان خویش
 شهید از مردمان سندوس
 کشید است آخر به بیکار کار
 یکام بند و س آید اینجا شریک
 بدو زخ و در افتاد با صد سوس
 قلع و درون خوشتن کشید
 همه پهلوانان خنجر گذار
 که باید مدد خواست از مصطفی
 نظر نیست مارا بخیل و شمشیر
 و گریه بهشت مارا معاد
 طلب کردن آمد برون اراده
 کرد و نزاران ز بیجا عدول

بهر حال بر جنگ داده قرار
 جان کرد در خاکست از جوار
 بزرگدی که بر جگه آن بن بست
 شهادت در آن عمر که یافت زید
 توانیش گرفت جعفر دست
 فرود آمده اسب خود کرد پی
 یکدم دو صاحب زره را بهم
 و لیکن بیغ عدو دست راست
 چون یکدستش افتاد از وی جدا
 بیکار افتاد آن دست هم
 فرود از نو زخم بروی رسید
 پس این روحه گرفت این علم
 گرفت این اقرم علم را و گفت
 که من منیم لایق این علم
 بود خاله از من میراوار تر
 همه کرده این قول او را قبول
 امین امانت ندیدند کسی
 سپردند امانت با و آهسته
 نوارا سپرد این اقرم با و
 جو خاله شد اینجا امیر سپاه

بماندند در عرصه کارزار
 که شد تیره آینه آفتاب
 سپه چون درون شرجیل نشست
 سوی باغ فردوس شتافت زید
 کمر هر بر جانش اعدا بست
 نرده جهان رستی مثل وی
 بیک نیره برد وخت پشت و شکم
 فتاد از وی و جان عالم بکاست
 بدست و گریه گرفت آن لول
 کند شت بر باروی خود علم
 بدان زخم تا گشت آخر شهید
 بخت خرامیده او نیز هم
 زمین بایز این نکته یاران
 چگونه هم در امانت قدم
 از و دارم امید بفتح و ظفر
 کردند از گفته او عدول
 بنوا از آن خاله افتاد و پس
 اطاعت نمودندش از جان
 اطاعت نمودند او هم با و
 سپه را بقتل و شجاعت پناه

بصحت رسید اگر دار البقا
شکست اهل اسلام را و قبا
رفیقان خود را همه داد و دل
که خیزنده باز بگردید باز
در آمد شب و جانب خوابگاه

چو این رواج گرفت جا
ولی خالدا بجا که بود ایستاد
بجنگ عدا بود خود مشتعل
سپاه عدا را که بر بند باز
چه مسلم چه کافر نیز در راه

سفر به هند

ز رسول و نبی که خالده نمود
زاده پوشش چون آب خورید
چو شد نیر شاه انجم عیان
مسلم به نیز همراه او
شیر خلیل هم در مقابل رسید
و رافقا و خالده بیک و جدل
و زاول علمدار او را بکشت
شیر خلیل با سکر خود فرار
بر تبال کفار از باب دین
خان پشته پشته شد از کشته
بصحت رساندند اهل سیر
که نه تیغ هندی بر شمشیر
گرفتند یاران غنائم بسی

سفر به هند

فلک شب همه شب زره بون
و در مدینه سلطان انجم کشید
برون خالده آمد بدستش
همه با اعدای دین جنگجو
سپاه و بی از حد و احصای
عین و ساریش طغر و محل
علم نازده کفار دادند شست
ممود است اما پس از کارزار
روان تیغ زن بر سر مشرکین
که صحرانگهان شد از پشته بها
که خالده از آن روز داد این حیر
بیانی نمائند است جرکت رشت
نمائند است محروم زایشان کسی

بقا شب نگردید بهت خالده و کبر
در انامی زره قلعه را دید
قتل کرده آن قلعه را او گرفت
می اهل آن قلعه را قتل کرد
بصحت رسید اگر دار البقا
قتالیکه در عرصه موده بود
دم قتل زید و دویار و کر
در انامی اجار آن مرزین

روان شد با بوس خیر البقا
که شد موتهی روزی انجا رسید
از و آن گرفتند باشد شکفت
بفرمودست زن و قتل مرد
بطینه خود و موته اش در نظر
بچشمش عیان در مدینه نمود
ز هر یک جز داد با چشم تر
ز احوال خالده بکفت انجم

سفر به هند

که تیغی ز بهمنش نامی خدا
ز جو زری تیغ او بر شکفت
خدا نامی از سیوف تو است
و کرد و اهل جهان در جهان
بصحت رسید از ثقات روات
خبر داد از حال هر شهید
که شیطان دم جنگ شد حاضر
ولی ز او کرد تا شد شهید
بجعفر هم اغوا می بسیار کرد
ز روشن مقام شهادت کرد
بجای دوست بریده دوبا
پرواز در باغبانی جهان

سفر به هند

گرفتند از این اقوم لواء
و عیانی نکو بهر او کرد و کفت
مرا دم ز تو نصرتش بر عید
ملقب بسیف شد اندازان
که شاه جهان سرور کائنات
در اول را حوال زید سعید
و شاه و سواران داشت و خاطر
نجد برین از شهادت رسید
ولی ز او نیز طیار کرد
خرامان بغر و سن اعلی رسید
عوض داد در جنتش ذوالجلال
بمغان قدس است هم نشینان

انجم



نور

ملقب بطیار شد از آن سبب
نبی ذوالجناحین خودش بقتین
از این روایت بگفت همچنان
ولی جایش از زید جعفر فرود
ز جعفر فرود آمده جای زید
سجدهات رضوان حق لایزال

توان گفت که حضرت ایوب
ندیدیم ما اهل خلافتی و زمین
که او هم در آمد بخند بر این
که نفس وی ایسی نرود و نمود
بجعفر کجایم پس سدا بجای نرود
روان بر سه و بر همه صحب ال

تاریخ اسلام

و چون که از این آیه و این نشانه

رقم از وحی بکلیت این سیر
منظر شده برعد و در بنر و
شیدم که بودند خضم عظیم
بجکت نبی داشته اتمام
زین فکر ایشان درین ا
بصلاح حدیث چون باعد و
شده جمع و نهائی اعدا تمام
بنی بکر گردید کین قدیم
یکی از بنی بکر و وز مال
یکی از خزاعه شید است از و
خزاعه خلیف نبی بوده اند
خزاعی گرفت سبکی ابد

که ختم رس شاه جن و شیر
 مهن سال هم که رافع کرد
 خراعه بنی بکر را در قدیم
 ولی بعد بعثت نبی هر کدام
 ندیدند یا هم محال قال
 بنود است شاه رس جنگجو
 ز جنگ میبر علیه السلام
 یا سیاب جنگ آمده این صمیم
 بهجونی بر اندروزی مقال
 ازین واسطه شد با و جنگجو
 تخلف ز سو کند محمود اند
 بدان شک روی سرش است

عن ابن خزيمة رحمه الله

شد الفقه بین الفرقین جنگ
جداں کرده کرده دما دم بهم
که تو فل امیر بنی بکر بود
بی احترام زمین حرم
وگر هر فریعی از آن کوه و دشت
دین روز نماز و رختی از آن اجرا

بجای که آمد جل هم شیک
فراز تا که ایحد حرم
بگشاید هوا الحرم یا کنود
کشدند از حیک و این قدم
سوی منزل خوشتن بازشت
بصدیفه که از رسول خدا

بنی را خبر کرد و پرور و کامرانی

جہ از نقص عند وجہ از کارزار
من غمید خواہی پس و تو حکما

ابو عبد الله محمد بن احمد
بسم الله الرحمن الرحيم
يعلم ان رشيد الملك چون بکيان
از اين نقص پيمان پشیمان شد
يكفتد با هم رسولی روان
هم مشورت کرده با الانصار
عوض بخروج از آن طاق و
بر تیر چپ آوردت از روی عجز
در اول گرفت از ره مکر و فن
زهی دختر کم جلیبه که داد
قدم بر فراغ تنی خواست اما
بدتر گفت از چه را بدی مرا

و مایوس شدن آنها
شدند اگر از فتح و فعلی جان
در اصلاح آن چاره جوین
یسوی محمد کنیم این زمان
زوان ساختند آنکه بوده
که چون او بدانش بنوده
زهر سوی آورده ز سوی بحر
بمنزله دختر خویش
بجقه می داد و صدق و داد
ولی دخترش زان فراموش
چرا بر فراموش نماید می مرا

سنواتی قصہ

جویش برادران بری از دین
 پدر گفتش ای دختر انداخته
 بگفتش بسی نیک خوئی من است
 بچند آمد از در راه نمود
 تو ای بهتر قوم خود سنگلک
 عجب سنگلی خالی از رفع ضرر
 پدر خشم کرده از آنجا رفت
 بگفتار رسول از قریشم ترا
 کمون از تو خواهم تجدید عهد
 پیر سکوتش بر زید و بس
 ز شاه نبوت شده تا امید
 از خواست تجدید عهد و جوا
 از و نیز نو مید کرد و بس
 از و هم شنید آنچه صدیق گفت
 و گرفت بر آستان قبول
 و کرد آن نیز حق تا شناس
 علی هم کرد و التماسش قبول
 شدی مگر برگشته اسگاه رفت
 نشان رفت در خانه خویش
 ز من هند نشنید احوال از و
 که تو سترگی سترک آمد بخش
 و کرد کون چرا گشت خویش بگو
 که در راه اسلام رفتی من است
 ز روی دل از ناس کرم زدو
 برستی و نمود ترا سنگلک
 نه لطف شعورش نه منع و صبر
 نزد پسر رسولان رفت
 کرم کرده بگذر ازین ماجرا
 سخا هم در دوشمنی جد و جهد
 قبولش تیغداد آن ملتش
 تصدیق همچو آن شد با امید
 بگفتش بر اینست هیچ اختیار
 و کرد از عمر خواست آن ملتش
 که صدیق از روی تحقیق گفت
 قبولش بکرد آنچه گفتش قبول
 جواز از علی ولی التماس
 از وقت ریخته و از قبول
 ماند و حسرت همه راه رفت
 درآمد بکاشانه خویش شب
 بخشم آمد و بطاعتش نزد بر و

صبا از وی آن ماجرا بگفت
 در ایشان قناریست عجب
 شنیدند و گشتند و لکیر از آن
 ز من صولت با و شاه عرب
 بچند آمد از در راه نمود
 تو ای بهتر قوم خود سنگلک
 عجب سنگلی خالی از رفع ضرر
 پدر خشم کرده از آنجا رفت
 بگفتار رسول از قریشم ترا
 کمون از تو خواهم تجدید عهد
 پیر سکوتش بر زید و بس
 ز شاه نبوت شده تا امید
 از خواست تجدید عهد و جوا
 از و نیز نو مید کرد و بس
 از و هم شنید آنچه صدیق گفت
 و گرفت بر آستان قبول
 و کرد آن نیز حق تا شناس
 علی هم کرد و التماسش قبول
 شدی مگر برگشته اسگاه رفت
 نشان رفت در خانه خویش
 ز من هند نشنید احوال از و
 که تو سترگی سترک آمد بخش
 و کرد کون چرا گشت خویش بگو
 که در راه اسلام رفتی من است
 ز روی دل از ناس کرم زدو
 برستی و نمود ترا سنگلک
 نه لطف شعورش نه منع و صبر
 نزد پسر رسولان رفت
 کرم کرده بگذر ازین ماجرا
 سخا هم در دوشمنی جد و جهد
 قبولش تیغداد آن ملتش
 تصدیق همچو آن شد با امید
 بگفتش بر اینست هیچ اختیار
 و کرد از عمر خواست آن ملتش
 که صدیق از روی تحقیق گفت
 قبولش بکرد آنچه گفتش قبول
 جواز از علی ولی التماس
 از وقت ریخته و از قبول
 ماند و حسرت همه راه رفت
 درآمد بکاشانه خویش شب
 بخشم آمد و بطاعتش نزد بر و
 صبا از وی آن ماجرا بگفت
 در ایشان قناریست عجب
 شنیدند و گشتند و لکیر از آن
 ز من صولت با و شاه عرب
 بچند آمد از در راه نمود
 تو ای بهتر قوم خود سنگلک
 عجب سنگلی خالی از رفع ضرر
 پدر خشم کرده از آنجا رفت
 بگفتار رسول از قریشم ترا
 کمون از تو خواهم تجدید عهد
 پیر سکوتش بر زید و بس
 ز شاه نبوت شده تا امید
 از خواست تجدید عهد و جوا
 از و نیز نو مید کرد و بس
 از و هم شنید آنچه صدیق گفت
 و گرفت بر آستان قبول
 و کرد آن نیز حق تا شناس
 علی هم کرد و التماسش قبول
 شدی مگر برگشته اسگاه رفت
 نشان رفت در خانه خویش
 ز من هند نشنید احوال از و
 که تو سترگی سترک آمد بخش
 و کرد کون چرا گشت خویش بگو
 که در راه اسلام رفتی من است
 ز روی دل از ناس کرم زدو
 برستی و نمود ترا سنگلک
 نه لطف شعورش نه منع و صبر
 نزد پسر رسولان رفت
 کرم کرده بگذر ازین ماجرا
 سخا هم در دوشمنی جد و جهد
 قبولش تیغداد آن ملتش
 تصدیق همچو آن شد با امید
 بگفتش بر اینست هیچ اختیار
 و کرد از عمر خواست آن ملتش
 که صدیق از روی تحقیق گفت
 قبولش بکرد آنچه گفتش قبول
 جواز از علی ولی التماس
 از وقت ریخته و از قبول
 ماند و حسرت همه راه رفت
 درآمد بکاشانه خویش شب
 بخشم آمد و بطاعتش نزد بر و

صبا از وی

نمود آهنگه کلبا ترا خبر
بگفتند با نور حرب اخویش
که بیرون رود از محمد خبر
امان بهر قوم خود از وی طلب
روان بود حرب بدین حکیم
بزرگ از دوی نصرت قرین
چو از رسته ام نظرها نظر
بدیدند و او بی جزا نشسته
زین آتش برکش و شعله زن
بجهرت که آتش بدینان کست
یکی گفت خیل خراعه رسید
بگفت آن کو کوسکر همچین
بهر حال معلوم اصحاب کین
همانوقت عباس آمد برو
نمود است آوارنی از چو حرب
ابو خنطه خوانده کردش طلب
چو پیش وی آمد ابو خنطه
بگفتش الا ای عدو زینها
بگفتش ابو خنطه چاره چیست
نفرمود عباس کنون بیا

را حوالا به عجز اضلاع
چو اخوت همه وارث دولتش
بگیر و اگر مبنی او را دگر
امان دادن از وی نباشد
شدند و بنو و ند خجالی ز بیم
رسیدند و غافل از دوست این
کنند ندیدند و از وی را بگذر
بر افلاک از آن شعله کشتن
بجهرت همانند آهنگه تن
تعب کنان آنکه از بهر چیست
که بهر بنی بگر شکستند
چو حد خراعه بود خویشین
نمود آنکه آندسته مرسلین
بقتیش احوال عدای دون
که میخواستند با خود ریزو حرب
که آن کمینش بود نزد حرب
بپرسیدش از آتش شعله
بنو کین رسول است یا نه
که از دست تو میتوانیم رست
که بنامیت با شته است

ز لطفش

ز لطفش برای تو خواهم این
چو عباس بوده زوت شعار
بزرگ یک پیغمبرش برود و
عمر از عقب تیغ بر کف دود
بحضرت بگفت ای رسول خدا
تا بگفت عباس منم یا عمر
عمر گشت خاموش کرد الفتا
نفرمودش از محض احسان رسول
بگفتا جواب شسته کاینات
عمر از گفتا که شام بگو
جوابش نفرمود خیر الهی
کنند از در خیمه خویشین
همه شب باو گفت عباس بید
صباحش بخور دستش رسول
چو عباس کرد القماس آتزان
دگر خواست حضرت زخیر الهی
مرخص شد اما شسته بسیار
دگر گفت از آن تکلیف بگذرند
که شست و دیر است او انهم
پس از دیدن لشکری اینجا
بیکه ذکر تا جبه رفت و رفت

امید است کاخ شود مهران
رویف خودش کرد و روشن سوار
بان سرور هر دو کوشش نمود
که تا نزد پیغمبر او هم رسید
بگو تا کم از غشش سر خدا
امان داده ام چه خواهی ضرر
سوئی آن عدو سردر کاینات
بیا و بکن دین ما را قبول
حکوه دهم ترک عمری لات
که ریزم کنون بر زمین خون او
بعباس گفت شب این جضم را
صباحش بیا و در کیش من
فما دست بند و پیش سودمند
از آن بید با کرد ایمان قبول
نمی خدایدش ساخت دارالامان
که تا باز کرد بام القری
نفرمود حبشش بیک تنگنا
مسلم گمانیکه در لشکرند
بجهرت فرو ماند ز ایشان همه
بیکم بنی شد از ابجار و
ولی کار خود ساخته رفت و رفت

ز لطفش

قریش بکشتند با صد شتاب
 بگفت ای بر احوال تو ای ای
 محمد رحید اینک ایک رسید
 چه سکر عجب لشکری پشما
 بکشتندش الله قد فتح ملک
 ز من ریش او را گرفته بدست
 بزن گفت سلامت و شام بیکه
 جدا میکند کهرت از من ترا
 تو در خانه امر و عزالت میکرد
مرواریدی بگفتند بر او که تو قتل نمودی
خالد بن ولید را و بر او **بگفتند**
و بگفتند که با لای بگفتند
 یعنی رسید آنکه چون دلوا
 زیر این عوام را تا بگفتند
 روان کرد او را بحکم خدا
 بگفتند که ای ما شهر اندرون
 زهر من اینجا بکش انتظار
 بعد عباده چنین حکم کرد
 نه تنها رود بلکه با قوچ خوش
 بی رفتن خالد بن ولید
 چرا آمدی چیست این اضطراب
 بگفت در افتادگان ای ای
 مکر لشکری بر سرنا کشید
 مسلح مکمل همه نایدار
 چه میگوئی اینها مکر اهل ملک
 دلش را به تیغ شهادت بخت
 مسلمان نکشتن تراست مکن
 زنده تیغ اسلام کردن ترا
 ز سلامت آخر نیامده کردی
مرواریدی بگفتند بر او که تو قتل نمودی
خالد بن ولید را و بر او **بگفتند**
و بگفتند که با لای بگفتند
 شده و هر دو موضع ذی طوا
 بسی ساخت از زمره اهل دین
 را غذا ای سکه بر راه گذا
 مرواریدت خاصه زن و حجون
 بر و در کاتب سعادت مدار
 که راه نشین با اید نور و
 روان گشت فتح و ظفر پیش
 راه انقض سکه را بر گزید

بگفتند

بگفتند ازین ره بگذر ای
 با و کرد همراه جمعی بگفتند
 بفرموده او تا بوجبه روان
 با و کرد همراه از اهل صلاح
 بهر فقه کرد و منع قتل
 بفضل الهی مویسته شده
 بفرموده او این خیمه را که کون
 شنیدم که جمعی را از باب کفر
 سر راه برخالد این و کنید
 بفرخواستن برخاست از انتظار
 قتالی عجب الشجائی غریب
 ظفر یافت خالد و فضل از آن
 جدل کرده کرده بگفت رسید
 اعادوی بگفتها و اندوه با
 جو در مکه آمد رسول خدا
 ظفر یافته خالد بیک روز
 یکی را بنی گفت از حسن خو
 برفت آن بالهام حق گفت
 به تیغ خود از قتل ناکرده پس
 کشتنهای او را شنیده خواب
 درین ره نکودست بردی غای
 برایشان همه ساخت او را امیر
 شد از لطف وادی سوی مکیان
 کسانیکه بودند نشان بی سلاح
 ورافقه ضرورت نباشد و بال
 ز راه اذ آخر روان خود شد
 زدند از برای وی اندر حجون
 ریشیان کفار و زیاب کفر
 گرفتند و کارش بکشت کشید
 کشید تیغ از بی کار از از
 ز فتح آخر اصحاب کین بی
 ولی کرد بسیار حکمت جدل
 بشهر اندرون تا بمسجد کشید
 گریزان خریدند در کوه با
 بگفتندش ای سرور انبیا
 ولی میکشد مکیان را هنوز
 با و ارفع اسیف علیهم کبو
 صنع اسیف منهم بخالد بگفت
 نکشت ازمان کم ز منقار کس
 با و کرد و گفتش رسالت مآب

که چون ارفع سیف علیهم پیام
بغرضش رسانید خالده جواب
بر آنکه بزمین پیام تو خواند
از آنکس جو برسد شاه عرب
ولی گفت آنکه بزمین سرور
بحق خداوند اگر ام تو
عجب صورتی دیده ام جلوتر
مرگفت آن صورت جنگجو
بجالد همان کهم از اضطرار
بنی غدار را پسندید گفت
بگفتم اگر باشدم دسترس
ز فضل خدا رستند این زمان
چین کردی که خیر الوری
سواره مسجد لکنده که از
تباران صد و شصت بوده بکا
بنی زد سر حربه بر سر یکی
جی چند بود و چند بزرگ
بجای که بودند و آن لکنده
علی بابی گفت که گفت من
بنی گفت با بنوت سید

فرستاد و دست بود گفتن حرام
که ای پادشاه عدالت با
ضعف سیف مهم پیام رساند
بمصدق خالده کشته است
مکرم ز خود بر تو این افترا
که هنگام تبلیغ پیغام تو
دو یا بر زمینش بر افلاک سر
ضعف سیف مهم بجالد بگو
در آن کهم خود نبود اختیار
که روزی که زیر زمین حمزه
کشم من ز کفار بقتاد کس
مرالجه رفت از زمان از زبان
که با غیرت آمد بام القری
بمجن نمود استقام حجر
به بیت الحرام آمده استوار
فتاد از سران هر یکی مشکلی
همه در بزرگی به از صد بزرگ
وزان جای که دست کوه گمبند
بر آبی و بتا از اراغی شکن
تو توانی آن بار را بر کشید

دیگر دو

و لیکن تو یا پادشاه بگفت من
علی ماند به بگفت او با جی من
بر انداخته آن تیار اسکیت
که از علی با بگفت رسول
بحکم پسر جوین کار بود
بصورت برون از ادب شنید
زدانای اسرار نمود عجب
بتا از چو شکست کشند خوار
قدم ماند بر بام بیت الحرام
پرسید از حال او مصطفی
بگفت آنچنان غرض سازند سرم
رسولش لغز نمود ای یار حق
در چند حال من من خوشم
بزد من بنی دست بچون رسید
علی علی بن که آنخی پرست
خوار بام انداخت خود را علی
بنی گفت خندید زت که نیست
بگفت فتادم ز بامی چنین
بنی گفت الم چون ترا میرسد
محمد جو پرستش از زمین

برای بتا از همه بر شکن
تا بر انداخت از جانی خویش
سکست از آن کار بر بست
کجا افتد این ادب بقول
کمال ادب رعایت نمود
بمعنی بود موجب آفرین
که ترک ادب گوید اینجا ادب
همه بیت پرستان بطلان شعا
که میزبان انداخت خود را ز بام
زمانیکه بر گشت او ماند با
که شاق وی آمد بدست اندم
خوشا وقت تو میکنی کار حق
که در راه حق بار حق شکستم
شب از تقایش بفرش مجید
قدم ماند جای که حق ماند
قسم کمان رفت پیش بنی
قسم پسندید زت بهر حصیت
ندیدم بخود هیچ الم بزرگان
که بار ترا خود محمد کشید
فرودت بیاورد روح الامین

همه یازده کس مردان بنمود
 و کرد از زنان نیز شش تن کرد
 بدر ساخت خنهای ایشان
 و از آن جمله این اهل بود
 و راول مشرف با سلام گشت
 پشیمان شده باز ابرو فدا
 بکعبه نمود و التجار و زرتیج
 یکی دید از مومنان ناکه
 خبر کرد از و با امام البشر
 بفرمود تا خون او ریختند
 و ریختند این ابی صرح بود
 بعمان عهان نمود التجار
 و عثمان بدرگاه خیر الانام
 بنی عقوجرم عظیمش نمود
 مشرف با بیان و سلام گشت
 ولی سبکه در شمس ری فدا
 و کرد عکره این بوجهل بود
 دم فتح که کریران رفت
 بلکه زن خویش را مانده بود
 بدست پسر مسلمان شده
 که باید به تیغ سباحت سطر
 که باید رک جان ایشان برید
 که کردند ایداعی او آن همه
 که او دوزخی از ازل بوده
 ز کفر و کافری برگشت
 یکی را بگشت و نمود ارتداد
 پس پرده بگرفت جاور فتح
 پس پرده کعبه او را نشان
 و امام البشر کرد خوش بدر
 محاکمه آن خون در آینه گشت
 مسلمان شده روت آخر نمود
 که بود همیشه آن بچیا
 شفیع وی آمد با حاج تمام
 چه خبری که موجب قتل بود
 پشیمان شده از همه برگشت
 نیارست پیش بنی استاد
 که اندای حضرت بسی سمجود
 بسوی حبش اشک بران رفت
 زین گشت تا بر سرک وجود
 مسلمان مصدق ازل و چانده
 که باید به تیغ سباحت سطر
 که باید رک جان ایشان برید
 که کردند ایداعی او آن همه
 که او دوزخی از ازل بوده
 ز کفر و کافری برگشت
 یکی را بگشت و نمود ارتداد
 پس پرده بگرفت جاور فتح
 پس پرده کعبه او را نشان
 و امام البشر کرد خوش بدر
 محاکمه آن خون در آینه گشت
 مسلمان شده روت آخر نمود
 که بود همیشه آن بچیا
 شفیع وی آمد با حاج تمام
 چه خبری که موجب قتل بود
 پشیمان شده از همه برگشت
 نیارست پیش بنی استاد
 که اندای حضرت بسی سمجود
 بسوی حبش اشک بران رفت
 زین گشت تا بر سرک وجود
 مسلمان مصدق ازل و چانده

لایع

رخ عجز بر آستان رفیع
 شفاعت قبول پسر فدا
 باقن بنی باشت طوطی
 باو گفت خون ایفس در حبش
 تعجب سی کرد از این عکره
 کناه خود از بسکه دیدی عظیم
 چو جفت خود داشت اعتمید
 سوای که همراه او باز گشت
 بر دوش زردان جفت کفش بود
 من از اهل اسلام و تو کافری
 من امروز پاکم تو منی بلید
 چنان علمت مصاحب به نور
 همایک با کیره خوار گشت بار
 و نامی که از مشک دار و نشا
 پشیمان شد از دین خود عکره
 بهر حال تا که همراه رفت
 بلکه رسیدند و جفتش خیر
 بنی از قد و من بسی گشت شاد
 شد از مقدش فدا و کلک
 چو حاضر شود عکره زینهار
 رخ عجز بر آستان رفیع
 شفاعت قبول پسر فدا
 باقن بنی باشت طوطی
 باو گفت خون ایفس در حبش
 تعجب سی کرد از این عکره
 کناه خود از بسکه دیدی عظیم
 چو جفت خود داشت اعتمید
 سوای که همراه او باز گشت
 بر دوش زردان جفت کفش بود
 من از اهل اسلام و تو کافری
 من امروز پاکم تو منی بلید
 چنان علمت مصاحب به نور
 همایک با کیره خوار گشت بار
 و نامی که از مشک دار و نشا
 پشیمان شد از دین خود عکره
 بهر حال تا که همراه رفت
 بلکه رسیدند و جفتش خیر
 بنی از قد و من بسی گشت شاد
 شد از مقدش فدا و کلک
 چو حاضر شود عکره زینهار

نموده بی عکره شد شفیع
 ز قیلس امان در حال داد
 بدنبال او رفت بهر طلب
 امان بنی خانی از غل و عشق
 که تو میز خود از امان عکره
 نبود پیش امید و بود پیش بیم
 بچیکان شاد و بند زان نوید
 بنی کرد و دستی بسویش در
 تو هم خوا به من خدا را نشو
 کنون نیست با من ترا همسری
 من امروز مقبولم و تو طریز
 چلو ز شود و دیو دم ساز خور
 بدان با غلیو از مردار خوار
 نشاید با کوره است اخلاط
 ز سر مندی دم نزد عکره
 نکودان مکونین نکو خواه رفت
 رساید از قد و من بچیر البشر
 به نیکویی و غرضش کرد یاد
 بی غرت او با صحن کفایت
 نکو مید ابو جهل بود از ترار
 رخ عجز بر آستان رفیع
 شفاعت قبول پسر فدا
 باقن بنی باشت طوطی
 باو گفت خون ایفس در حبش
 تعجب سی کرد از این عکره
 کناه خود از بسکه دیدی عظیم
 چو جفت خود داشت اعتمید
 سوای که همراه او باز گشت
 بر دوش زردان جفت کفش بود
 من از اهل اسلام و تو کافری
 من امروز پاکم تو منی بلید
 چنان علمت مصاحب به نور
 همایک با کیره خوار گشت بار
 و نامی که از مشک دار و نشا
 پشیمان شد از دین خود عکره
 بهر حال تا که همراه رفت
 بلکه رسیدند و جفتش خیر
 بنی از قد و من بسی گشت شاد
 شد از مقدش فدا و کلک
 چو حاضر شود عکره زینهار

مبادا که آرزو ده خاطر بسیر
 چو گفت این سخن را بیازان همه
 بغیر موده این عکر مه در کشت
 بگفت ای محمد زن من نوید
 فرح بخش جان خرم خروید
 بگو کای سخن رست یا افراست
 نبی گفت او هر چه با تو گفت
 امان داد دست با من امیدوار
 رسول خدا خود امانش خود دار
 زبانش بوحید حق گشت راست
 بغیر مود شاه رسالت پناه
 بعضی شهنش رساند است
 که امیر ششم خواجهی از کرد کار
 مرا کرد شیطان نبی از مرقی
 دعا کرد آمرزشش را رسول
 که نگار بود و مغفور گشت
 و کرد وزیر اصحاب غایب مقام
 بشاه راسل محرم زار گشت
 حوریت را از بخت ابن نقیل
 همیکه و بجو در سلوک اجل
 شود که کند کوشش سبب پیر
 بگفتا بیا مر جبا عکر من
 بچلس در آمد نه پیش اینار
 مرا از امان داد و من نا امید
 تو خود که گوی گشت این نروده
 بغیر تو خود هر چه بوده راست
 بهر ز کفشت و باید کفشت
 ز فضل عظیم خداوند کار
 بهر دو شهادت زبان بر گشت
 بگفتا محمد رسول خداست
 که ای عکر مه هر چه خواهی بخواه
 که از لطف تو دارم این آرزو
 که جرم عظم آمد و پشمار
 که کردم بشدت ترا دشمنی
 یقین است کافرا و در دم بول
 سزا من همه ظلمت من نور گشت
 بسی معتبر نزد خیر الانام
 بهر از نبی او سزاوار گشت
 که بر فضل او مصطفی و نبی
 بسی داشت آزار از مصطفی

یکی از آنها

پس از فتح مکه ز مکه قرآن را
 بیک زخم تیغ شست از لیا
 و کرد مقبس این بهانه گشت
 یکی را از اصحاب کرده کشید
 بهر ز کفشت و فتح جهان داد گشت
 بر تو بیع اسلام زد و بید ریغ
 و زان بخت جبار بود که بود
 بیکم از و بدشت آزار ما
 بهر ز کفشت تیغ مکه قرآن را
 و کرد بجهت خود رسول خدا
 زمانی سویی طیبه جبار گشت
 بطیبه رسید و سخیی بحیث
 بیکم از کی برزوه ناکه گشت
 و آمد در آن مجلس نصیح بار
 تبسم کنان و بهوش رسول
 بلطفش گفت ای فیلانی اگر
 مسلمانیست که بود سقیم
 زان بخت صفوان که خیر البتر
 زیر نبش دم فتح مکه گشت
 عیمر بن وهب دعا و استغیث

این سخن است اما علی شد و چا
 تیار مخلص گرفت گشت چا
 مسلمان و باز از سر دین گشت
 روح از انداد و چشم گشت
 شمشیر بیک گونه این فکست
 بهر زخم تو شد و نبش از زخم تیغ
 الله الحصام و الله الجو
 از آن کرد و خوشش آمد باز
 نمود و نهان ماندانی استکار
 بشهر مدینه بجز و نهان
 یا میده حقو آن کنه کار گشت
 خراج خاص بی غش و صدق گشت
 و آمد به پیش نه دو جهان
 بهر دو شهادت زبان بکار
 نمود از کرم توبه اش قبول
 که عظیمت زبان خم محو
 کند بدم ایشان جرم عظیم
 بغیر مود کردیم خوشی هدر
 بجا که سیر آبروش کر گشت
 درگاه عالم بنا رفیع

یکی از آنها

شفاعت قبول میسر قباد
 بکها بیاید و لیکن اگر
 و گرنه دوماه نشت او را امان
 عمیر از عقب فتنه او را بکفت
 چو صفوان شنید این خبر باز گشت
 مشرف محضرت شد امان نشد
 و کرد و دوشاه رسالت پناه
 ملازم بدرگاه پیوسته بود
 نبی خون بطایف توجه نمود
 گرفت آن زمان شاه عالی حشم
 گرفت آنهمه عاریت مصطفی
 چو برگشت از آن غزوه سلطان دنیا
 که بود است شعبی از آن شعبها
 چو بود آنهمه از عتایم تمام
 بخلوب نبی بنده از جان شده است
 از آنجمله یک خاری نام بود
 علی یافت بروی طغر روز فتح
 از آنجمله بوده است کعب زهر
 نبی رده بود آن زوین است
 نبی خون او را بدر کرده بود

کناش بخشید امان نیز داد
 سلیمان شود روز و تر خوب تر
 چو جا که خواهد رود بعد از آن
 بگوشتش گرفت آن در می را که
 متاوشده از سفر باز گشت
 مشلمان و خادم محبان شد
 بجای دو ناهش امان چار باد
 با صحاب همراه پیوسته بود
 مسلمان مکروهیده همراه بود
 از ویش زده دیگر اسبام
 او از ویش آخر همه با صفا
 و زاراه دید صفوان چنین
 بر از کوه سفند ان و مثال این
 بصیفوان بخشید خیر الانام
 هما بخا تمامدم مسلمان شده است
 که ایذای حضرت نبی می نمود
 بقتلش رسانید و روز فتح
 که در کوه شاعر می داشت سیر
 زانرا بلوت نهجی نبی
 ز حکم امانش بدر کرده بود

بر من از فتح سوی کشتگان گشت
 پشیمان شده یک قصیده بکفت
 بقایت بلع القصیده فاد
 چو برگشته حضرت به نرسید
 بمسجد نبی بود اینجا برفت
 چو افتاد چشمش بخیر الانام
 به آمد آند پس از لا اله
 بصدق آمده و میدم به نرسید
 به پیش نبی آن قصیده بخواند
 نبی کرد و تحسین آن نرسید
 زو داد او را بر سم صله
 در آنجمله وحشی که او حمزه را
 پس از فتح بکه بطایف گشت
 ز فاقه بوقدی ز طایف نمود
 چو دیدار بچشمش دست داد
 غضبش از قتل حمزه رسول
 در آنجمله این نرسید که دید
 ز ترس نبی سوی بحران رفت
 در آن ناحیت بود یکچند گاه
 بخاطر رسیدش که توبه کنم

رخصت شود امان پشیمان گشت
 نعت بمیز کمر با سبقت
 که معروف گشته بیا نعت
 قصیده گرفته بخدمت دوید
 با سلام و ایما همیا رفت
 تشهد بکها بجای سلام
 به پیغمبری نبی هم گواه
 و قال اعترفنا بما جئت به
 شازیم کمر با شازند
 بعضی را بایات آن پیشتر
 ز بهی رحمت و رافعه کماله
 بکشت شد از زده خیر الوزا
 ز قهر شد و هر خایف گشت
 که آن عازم در که شایه بود
 زبان خود با سلام و ایما گشاد
 و بی کرد ایمان او را قبول
 ز عهد امان خویشین بعید
 به بحران گریزان گریزان رفت
 پس آخر نبی را بهی آمد بر راه
 بران دلی کشیدش که توبه کنم

بلی از هم

موافق بکجه بفتح و طهر
دران تابشش روز شوال بود
و لیکن بکجه چو شریف داشت

شد از راه روزه خالص عشر
سوی یارب بکجه بوجه نمود
سرایا بر اطراف ابی کما

سریه بیست و هشتم

فرستاد جمعی و خالد امیر
بنی بود ابی و عراش نام
شکستند بختیانه و آمدند
بنی گفت با خالد بن ولید
بکجا ندیدیم امری غریب
بنی گفت غراست ابی بنو
بر و بار کرد و عرا را شکن
و کرد باز شکسته خالد رفت
چو در موضع بختیانه دگر رسید
چو گفتیش کرد آمدش ز نرینی
بروز و بیشتر زخم الیم
بکشت آن زکات و برکشید
چو آنقصه زن بحر ضرسا
بقفل آمد از تیغ تو این زمان

بختیانه بود و بختیانه
که بود اعظم آن تان عظام
به پیشش آید صاف زدند
که هیچ از عزایت شد ابی
شکستیم بختیانه را عجیب
شکسته شد بختیانه بر پا نمود
ز بنی و بختیانه را بر و شکن
بجهد تمام از ره جد رفت
عقبتش شکستند ابی کشید
براکنده موی سیه روزی
بیک زخم بیشتر کردش و نیم
بدرگاه سلطان مسکین نواز
شده مسکین گفت غری نماید
وجودش نماید این زمان در حاکم

سریه بیست و نهم

و کرد سعد بن زید اسهل روان

شد از حکم سلطان هر دو جهان

بکجا

بختیانه بود و بختیانه
مناجات آمده تمام او شکسته
بدان شکسته رفت شکست
چه شخصی زنی چون زنی کمان
بیک زخم بیشتر سعد بن زید

که بختیانه بود ابی عجیب
رذ او س برجا بلینت زود
در انجام افتاد شخصی بدست
سیروی و زولیده موی درشت
برندان دوزخ در آمد بقتید

سریه بیست و نهم

و کرد هم بنی بود نامش سواع
زمینی که کرده مدخل اختیار
بهر و بن عاص از سر سلین
بران بکته عمر و شکستید

پرستنده اش مترکان بی نزاع
هم ابی بود آن بت نامدار
شد امر شکستن بنی را چنین
شکست آن بت خلق از و آید

سریه سی و یکم

براخته اهل حدیث و سیر
سوانی سقیف و سواران تمام
جوان و قبیله بران خاک ز
بهم جمع آن و قبیله شدند
برون آمدند از وطنهای خویش
بام القری چون رسید ایخجر
که باید مهیا شده پیش رفت

که خون مکه گرفت خیر البستر
مطیع وی اقوام کشند و رام
قبیله قبیله نهادند سیر
روان و زره مکر و جیل شدند
بجنگ بنی پانها و بد پیش
با صحاب فرمود خیر البستر
بنی جکت با دشمن خویش رفت

همه ستعد و مهیا شدند
 بهر دو کس را از اصحابش
 یکی بود عتاب این سید
 دوم شد معین معاد و جیل
 روان گشت با لشکر خود بنی
 جو برون رده خیمه پادشاه
 سپاه اعدای هزار چهار
 سپاه مخالف قلیل العدد
 نظر کرده با آن قلیل و کثیر
 که خواهم کردن طغیان بعد
 همین را که آورده ام بزرگان
 اگر چه بی خوش کرده است لیک
 که شمر عجب آمده است آهسته
 جو صدیق بود از بزرگان دین
 که شامت عجبش لشکر رسید
 فراری نمودند اسلامیان
 ولی عاقبت بر اعدای طغر
 نوشتند اهل سیرکان زبان
 رئیس هواری را صاحب جوت
 بنموده است بوقت که پیش از رسول

سپاه به پنجانی اعدا شدند
 بمکه نماز و قدم ماند پیش
 که بهر حکومت بمکه گزاید
 تعلیم احکام علم و عمل
 بجنگ کرده بی زورین اجنبی
 سپاهش هزاران همه شازده
 مهیا شده از بی کارزار
 سپاه مسلمان کثیر العدد
 گذشت است صدیق را در ضمیر
 بهند زیر شمشیر با سر بعد
 و لیکن بی خوش نکرد است آن
 نه آن خطره نه گفتنش بود یک
 بدست آن اگر چه بود یکدم
 پس از انبیا افضل الراشدین
 بر ایشان طغیان لشکر کشید
 که خواهم رقم زد بملک جان
 بعون خدا یافت خیر البشیر
 که از جای خود شد بهر روان
 مسمی بمالک که بود ابن عوف
 میسر شد از حدیسن نزول

بکلمه

سپاهش که لشکر بی بر آورده اند
 چو واقع شد در میان کی چنین
 ز پس یکی رده میسر گشت
 از آن فوج لوح اهل ملت شدند
 پیجوی که بوده آخالد بر آن
 شکستند آن فوج را آنچنان
 فتاده همه فوجها در گریز
 کلام نبی از عقب رود زود
 رسول خدا غره میرد بی
 در آن معرکه بود مات قدم
 به تقدادشان که چه است احلا
 بهر عباس گفتا که مان
 جو عباس گفتا بمالک بلند
 نظر یاد آن عم خیر البشیر
 چو پر گشته صد کس رسیدند با
 رسول خدا را که حق بود این
 بنویس لشکر حضم یکمشت خاک
 کلام خدا ما رمیت اوال
 و این همه مشرکان چشم هم
 بر خاک حرم گشت چشم و دهان

یکی در گذرگاه با کرده اند
 بنوده است بی ترس و باکی چنین
 که لشکر یک رده همه میبکشد
 بر ایشان تبار ضرورت شدند
 در افتاده اند از کین کاروان
 که لشکر همه گشت ویران و دان
 نهادند آن جمله دل بر گریز
 الی این یا ایها الناس بود
 ولیکن نمی ایستادی کسی
 رسول و در خاوی چند هم
 علی بود و عباس هم بخلاف
 بر آن غره بر گریزندگان
 که یاران چنین میدی چند چند
 و گرنابر گشتند تا صد نفر
 در جنگ با حضم کردند باز
 بفرموده الان رحمی الوطیس
 بنشیند تا کرد از آلاک
 برین فقه نفع و نصرت مال
 بر از خاک از آن گشت و شلاجم
 برین کرزه افتاد و دل شد طلبان

ملائک بر آسمان ابلق سوار
 با دوازده سلطان دین آمدند
 نمودند کفار را قلع و مقلع
 صغایره جو بر گشتند باز آمدند
 نهادند از کرب و زحمت کان و محک
 و کربک شد کرم شد کرم حکم
 بر کفار شد کشته صفای کس
 بکفار آخر هر میت فتاد
 منظر همین میسر شد اند
 غنائیم بدست اهل اسلام را
 غنائیم بن از قلع اعدا و مقلع
 در اینجا حکم شد دو جهان
 که تا وقت فرصت رسول خدا
 شنیدم که بعد از کشت اهل کفر
 سه فرود شده رفت از آن هر یکی
 که روی بطایف گرفتند جان
 سوی بطن خلد کردوی دود
 رفتند از آن هر یکی
 ابو عامر اشعری را روان
 با و کرد همراه جمعی دیگر
 لباس همه بود کافور و ابر
 حکم جهان آفرین آمدند
 و کربک شد کرم شد کرم حکم
 بیک عدد و چاره و ساز آمدند
 که او خود قیامت و کرب و زحمت
 زمین تیک بر خضم خضم شک
 شنید از سپاه بنی چاکر کس
 خدا جیل اسلام را بفتح داد
 همین میسر منظر شد اند
 فتاده است هم خاص هم عام را
 همه در جحیر افکندند جمع
 همه جمع کردند از هر آن
 که در قیامت آن بر اهل غزوه
 که گشتند بی پا و دست اهل کفر
 بیک موضعی بی همه در یکی
 از اینان نموده است مالک خدا
 که روی با و طاس حلت کردید
 بنی ساجده سوی او طایبان
 همه صاحب نزه و تیغ و نیز

جویم ابو موسی آن شخص بود
 با و طاس هر که که واصل شدند
 فتادند فی الحال هر دو بطرف
 درید این همه که سر دار بود
 قتیل دم تیغ اسلام شد
 ابو عامر اشعری را رسید
 ابو موسی و تیغ تیزش مبحث
 ابو عامر از زندگانی خویش
 ابو موسی اشعری را سپرد
 پس از مردن شد بسی کار بار
 ابو موسی آخر بفتح و ظفر
 ظفر کرده پیش بهم رسید
 غزوه - ملائک یعنی
 نوشتند اهل روایت همه
 که شاه رسل سرور خاقان
 بطایف غضنک سکر کشید
 نه مالک همین بود تنها و پس
 در آن سر زمین هر که آمد رسول
 زبس تیر که اهل قلعه رسید
 بجای و کرب کوچ از آنجا می کرد

ابو موسی هم رفاقت نمود
 بفتح اعدای مقابل شدند
 حکم در آنجا مبحث آن دو
 رئیس سپند از کفار بود
 بدست از پیر این عوام شد
 خدنگی که جان باید آخر کشید
 و دید خدنگ افکنش را بکشت
 چون تو مید کردید با جان ریش
 امارت بران سکرانگاه مرد
 میان ابو موسی و آن شرار
 موفق شد از زمین خیر البشر
 اران سرور الطاف بسیار دید
 غزوه - بیت و ششم
 که بودند صاحب روایت همه
 پس از نصرت حق بفتح چنین
 که مالک نه برده آنجا خرید
 که خون او خریدند بسیار کس
 نمود است نزدیک قلعه ترویل
 از آن زخمها خود بر اصحاب بد
 لوائی را قبایل بر پای کرد

همان روز که در اهل حصار
 ترخیل نبی چاره کس نشیند
 شبی دید شاه بنوت بخواب
 خروسی بران جام منقار زد
 فردی بخت آن شیر او را تمام
 نبی خواب خود را بصدق گفت
 به تعبیر آن که در صدق عرض
 بخوابد مگر که در کار جهان
 بفرمود او را نه مرسلین
 بلشکر از اینجا بفرمود کوچ
 غنایم که اینجا همه جمع بود
 تمام دست محروم از آن کس
 نشد واقف از سر آن هیچکس
 شکایت که انصار کردند از آن
 خبر چون پیر از آن حال یافت
 بایشان شد رخیل بفرمان
 از آن روستای همه نیستند
 هواری که در طایف اندر حصار
 از آن در جعیرانه جمعی کثیر
 با سلام پیش رسول آمدند

بجیل صحابه سی کارزار
 شدند و همه رستگار و سعید
 که جامی بکف داد از شیر ناب
 که بر خاک سبزهش بکینا زد
 بنوعی که از وی تپیدند جام
 بآن زبده اهل تحقیق گفت
 که ای پادشاه سماوات ارض
 که ما فتح طایف کنیم این زمان
 که ما نیز تعبیر کردیم چنین
 بسوی جعیرانه نمود کوچ
 بقتیم آن خود توجه نمود
 ولی بود پیش از همه باقریش
 خدا و نبی بود آگاه و بس
 سعادت سلطان کون مکان
 بتطبیق دلهای ایشان شد
 عیان کرد سرخی که بود اندران
 ز راه کله روی برافتنند
 بحضرت نکردند جز کارزار
 رسیدند آنها بعزت شهر
 سراسر اهل قبول آمدند

نمودند بعد از نماز سبیل
 کند زود بخشش بنشیند انبیا
 رسول خدا شاه هر دو جهان
 بخوابید هر دو را با دستیار
 که اندوه فرزند و زن گشتند
 به بخشید و زد و در خبر الانام
 بخدمت ز سر کرده آمد قدم
 بشارت باد را که آمل نیز
 در هر صد شتر نیز کردش غطا
 ز فضل خدا گشت پاکیزه کین
 امارت به بخشید و کردش عزیز
 بیکس نبودند ایشان حوت
 شرف باقبال میان شدند
 به راجی چه خالیف همه آمدند
 بناچار محکوم فرمان شدند
 میسر نبی را علیه السلام
 بریدیم در روضه آن هر که
 ندیدیم الفقده را این چنین
 توجه نمود دست خبر الوری
 کشادند با او در کار و ازار

خرمینند در قلعه بعد از شکست
 موافقتی ایشان در کوه بود
 زمین همچنین رسالت مآب
 بکوه صمیمی نمود و فرار
 همه شهر طایفه بغارت رفت
 پس از چند روزی زبالای کوه
 مشرف به اسلام اکثر شدند
 و از آنجا بسوی جعیران رفت
 طغریاقت بر جا که لشکر کشید
 و کرا از جعیران برگشت باز
 بغیره نمود است اینجا قیام
 چون فارغ شد از عمره کرد و غم
 و کربا رعایت اینجا کرد
 جهات مکه بمطلوب حاکم
 و از آن شهر مدینه و کربلا
 جواز یک اقبال منبسط باز
در سیم و نهم واقع در سال پنجم از هجرت
 سال نهم واقعاتی که شد
 کثرت جویم از آنوشتن تمام
 در میان از شاه هر دو جهان

قبل کرده از آن مشرق پرست
 مسلمان از اینجا بغارت ز بود
 زمینادند قلعه آخر خراب
 بر سبند از کشتن اهل حصا
 مکر از بهمنز اشبارت برست
 بنجدهت فرود آمدند آن گروه
 قلیلی بجزیه مقرر شدند
 بصد حسمت و جاه ستا به رفت
 لوای طغریا فلک کشید
 بسوی مکه سلطان دشمن گذار
 و اگر دارکان عمره تمام
 سوی طیبه و بود غرض بجزیم
 محاذ جبل نیز بر جای شد
 و کربا حش دولت سوی طیبه تا
 بجزیه شرف فتح و لوای طغریا
 کربانی کها شکست باز
 که بر قوم کلکم هنوز آن شکست
 نمایم بجزیران است تمام
 بهر جایی عالمی شد زبون

در ستاد عمال بهر و کوا
 بیشتر این سفیان یعنی رسول
 بیک از بنی کعبه و حتی متمم
 جویشتر این سفیان بدینوشت
 طلب کرد از مال ایشان زکوة
 بر اموال ایشان زکواتی که بود
 بمنو ذند آمد و فرقه ای
 بطغریان واردت که جازم شد
 چو این معنی حال بشنید بستر
 کربان به پیش بمر رسید
 بر ایشان فرستاد جمعی کثیر
 بکزدند حکمتی و بکشد بختند
 غنایم گرفت بستر و کوشیدند
 ز مردان شان نیز جمعی کثیر
 عتیه بدرگاه خیر الانام
 بزرگان ایشان و کرا آمدند
 یزیدی نهادند روی نیاید
 و کربا از بهر ضلالتان شدند
 بایان ایشان همه باز داد
در سیم و نهم واقع در سال پنجم از هجرت
 زکواتی که آمد قریب صلوة
 بکشت ای تو ما را از اهل قبول
 زکواتی که دارند حق عظیم
 بیک قادی آنقره هر دو بیت
 که بوده ادا کردی آن زکوة
 جویشتر در چشم ایشان نمود
 حکم خدا و رسول خدا
 بی شکست بستر عازم شدند
 فرار از حصن و رط بکشد بستر
 همراه و بغی ایشان شنیدند
 عتیه بن حصن و اری ایمر
 بهر کوشند و کوی او بختند
 زن و کودک افتاد از ایشان بکشد
 بدست عتیه قیاد و بدر بستر
 سیاه سازند و اسارتی تمام
 بدرگاه خیر البستر آمدند
 بجا که در شاه دشمن گذار
 رافعال ناخوش بپشتان شدند
 اسارتی هم از آن در دست شاد
در سیم و نهم واقع در سال پنجم از هجرت

فرستاد

همین سال از هزار اعلامی دین
 فرستاد با بیت کس قطعه را
 بنیاد جهان قطعه افکار کرد
 در اینجا غنایم منی یافت
 سبوی حبش کرد خیر البشر
 امیر سپه ساخته القمه
 بمکه حبش رفت و اعدا
 دیگر باز سبوی بمهر نشست
 در مرتضی را سبوی قی طی
 عذمی ابن حاتم که مبردار بود
 در این سبزمین مرتضی چون نشست
 سبا بای ال عینیت سب
 گرفتار شد خواهر و آل عدی
 علی فتح کرده در بازگشت
 نبی و خضر حاتم آزاد کرد
 باو مرکب نوشته را نیز داد
 روان گشت سبوی برادر بنام
 جوار خواهر خود نه از اجنبی
 مرا یا فرستاد بر منتر کین
 ایچک بنی خشم نیزه ترا
 که وقت سحر قتل گفاد کرد
 اگر جانب طیبه شتافت
 سپاهان روان جمله سی صد نفر
 مطیعش حکم بنی آینه
 نمودند و کز فتنه اینجا قرار
 بیدار شد اقبال دارین یافت
 فرستاد الغار زو سبوی حی
 که زبان سبوی شام حلت نمود
 زین کند بجانم را و شکست
 گرفت در لیکر من هر کسی
 پریشان بسی گشت احوال عدی
 سبوی وطن زان سفر بازگشت
 با نعام و اکرام هم نشاد کرد
 ز شایب امش همه چیز داد
 رسید از لقای برادر یکبارم
 برادر بر سپید حال بنی

گفت ای برادر بدان بدان
 درین گفتیم راستگو راستگو
 اگر ای برادر باو بگو وی
 صلاح تو باشد بدینا و دین
 و گران ز یا نکار خواهی شدن
 عدی ابن حاتم شد آخر رون
 ز خلاص با مانده در کوی صدق
 بلطف تمامش بمهر نشست
 چه وارستن از کفر آخوین
 رسید اینجه دولت او را کبر
 همین سال از روم آمد خبر
 که از روم بعضی را اهل اتفاق
 که آیند با لشکر میشتاد
 بقصد قتال سبزمین
 رسول خدا ایچم چون شنید
 و لیکن بر اصحاب نمود اتفاق
 و کرد و در راه با طول راه
 بنا بر بسی اشتداد و عقب
 ابو بکر پیش بمهر نشست

که حقیقتش گشته بر من عیان
 که بنیک رسول خدا نیست او
 با خلاص پیشش مسلمان شوی
 جهان آفرینت کند آفرین
 بهر دو جهان خوار خواهی شدن
 بر کاه سلطان هر دو جهان
 مسلمان پیشش شد از روی صدق
 مشرف با غراز و اکرام است
 چه الطافش از سید المرسلین
 را تا رجوع و سخاوتی پدید
 سبزمین سال از روم آمد خبر
 که از روم بعضی را اهل اتفاق
 که آیند با لشکر میشتاد
 بقصد قتال سبزمین
 رسول خدا ایچم چون شنید
 و لیکن بر اصحاب نمود اتفاق
 و کرد و در راه با طول راه
 بنا بر بسی اشتداد و عقب
 ابو بکر پیش بمهر نشست

گفت ای برادر

بنی گفت اورا چه ماندی بگو
بگفتا اگر در سرایم کسی است
عمر پیشکش کرد یعنی زبانی
از و چون رسید بنی کرده قبول
چو رسید از راز بهر عیال
بصدیقی و فاروق که رسول
میان شما فرق نژد جد است
بیاورده عثمان صاحب قبول
مکمل شده صد اشتر بر زبانی
چهل اوقیه این عوف از طلا
زبان دیگر هم امداد مال
ز امداد یاران امام الامام
چو خاطر به پیرون شدن بر گما
خود موضع حرف حرازه زد
مسلم شده از عقب بر نصی
بنی گفت اورا کی آمدی
بگفتا از حقیقت این نفاق
از حقیقت آن ایکه بود از علی
از آن و بخود نمره اورا بزد
نسیم از حقیقت ایشان و زود

ز بهر عیال خود ای نیکو
خدا و رسول خدایش نیست
و که نصف یکدشت بهر عیال
ز بهر مهمات لشکر رسول
بگفتا که یکدشت بنم نصف مال
که ای نزد و یا از این قبول
برایش که در دو کلام سمات
برسم بر ایاز بهر رسول
از متقال بای طلا نمره برادر
برای خدا داد عز و علا
بان لشکر آمد علی حسب حال
نموده است تجنیه لشکر تمام
علی را بشهر مدینه که است
سرا برده چون بکله ماه زد
در آن موضع آمد بر مصطفی
طلب تا نموده جبرائلی
نسندم که بر من فداه است تبارک
غبار بلوح صمد سب
خط مهر من از صفحه دل بترد
بخدمت رسیدم بر غم خسود

بنی گفت گفتند ایشان دروغ
تو نزد منی در ره مستقیم
مگر آنکه مارون بنی بوده است
چگونه تر از راه باشد در آن
اشارت بود در کلام بنی
ولی چون محمد رسول خدا
چگونه تواند کسی شد بنی
از آن و علی و لی خدا
بغیر خود اصلا کرده هوس
ملطف بنی چون سرافراز است
بر اند بنی در رفیه نشست
هم اینجا بغرمود عرض سپاه
بخدمت زمران خنجر گذار
سپاه مسلح بمکمل نمود
از اینجا چو برست رحلت رسول
یکی از شتر بای او کم شده است
که بهر طلب کردن آن دوید
در آنوقت عماره بن حرم بود
همانوقت از منزلش بود زید
بگفت از محمد خبر از آسمان

نبایست مرکز نشینان دروغ
بدانسان که مارون بنی و کلیم
دری بر تو زین کج نکشوده است
که من آدم ختم پیغمبران
که پیغمبری راست لایق علی
شده خاتم رزوه انبیا است
کنده دعوی آن زمین اجنبی
بگوئی نبوت نکرده است جا
بر تبعیت از صدق کوشید و ک
بسوی مدینه و کربلا رفت
هم اینجا باصحاب زیارت
سپاه مبطفر بعون الله
نمودند اینجا کم از چهل هزار
کم از ده هزار اسب اینجا بود
نموده در حجره آنکه نزول
و که حکم بر آدم عالی شد است
بنی حینت و جیش بهر بنو زید
بر پیش پهنشاه ملک فچود
نقانی که خود داشت نمود زید
و هر تا کند گفت راز نهان

اگر بیشترش کم شدن است
همان لحظه از غیبتش مصطفی
ز حال شتر نیم خبر دارند
بعبارت از زید اخبار کرد
خرم از آن شتر خوش دار
قضا در فلان وادی افکند
بر اینجا و اصحاب شتافتند
مهاش گشادند و خود شدند
چون عماره در منزل خویش
ز زید منافق بمنزل کشود
نکده بر سر زید و دشت نیز
پس از منزل خویش کردند
از اینجا بی کوچ کرده برید
چه جای که بوده است نمک
نه بلکه از آن چشم هم نمک
از انجمنه آبی بهر گرفت
در انجمنه آن آب از چیت باز
پس گشت میراث آن جوان
بعضی بموک آتش کهر سوخت
یقین گشته اینجا که سلطان دوم

جراحی ندانید که او خود کجاست
خبردار گشته بومی خدا
سختگو با ظهار اسرار شد
که در منزل او چه گفتار کرد
که او ناکهان در فلان جا
مهاش ششخ درخت بند
مهاش شده بند و زیافتند
سبوی سمنشاه هر دو جهان
از آنمجره فرحت اندیش
بحال بی آنچه او گفته بود
و کرج بربکف و برشت نیز
نیفکند هرگز بر ویش نظر
منزل بی تا بجای رسید
در چشمه تنک چون چشم غوب
نکستی از و یک لب خشک ترا
بدست خود آن آب برگرفت
بجو نشید از آن جو پاری باران
وزان سبز و خرم بسی گشت زار
توقف نمود دشت تا بهشت
ملک عربی بخوابد بحوم

اگر چه بدین ملک غرض نبود
بر آن یافت رایی پیر قرار
ره خود چون سبوی شرب کرد
بحسنه ایله بود و روان
مسلمان شد لیک جز به قبول
و کراهل جز با و اورج تمام
بر اینها همه نیز جز به نمود
تجالد نبی حکم کرد از بنوک
اکتیر علم و دشت آن تیره را
مقرر شد از حکم عالم مدار
ولی گفت خالد سپاه است کم
بجالد بفرمود خیر البشرا
اکتیر خود اکنون بر آید سوار
ولیکن تو صیدش کنی و بفر
چو خالد سبوی اکتیر شست
حصارش نمایان شد و ناکهان
بدروازه قلعه زد شاخ خویش
اکتیر زبالای با من بدید
کر تران سبوی خالد آن کافر
اکتیر هم از بی بد اینجا افتاد

زبون شد جو صیت پیر شود
که الغودا احمد و آید بجار
بجیم بن زویه اینجا رسید
نیاید بدرگاه سناه جهان
مود و شتر فر از گشت از رسول
رسیدند نزدیک خبر الانام
مقرر شد عالم از محض خود
که لشکر کشد بر یکی از بنوک
که در دومه اکتیرش بود جای
بهمراهش چار صد کس سوار
بفرض پیر رساند است هم
که از قلعت این پشه غم مخور
بی کاه و کوی بقصد تسکار
نخواهد شدن صید آن پجبر
عنان عزیمت بیکش بخت
رسیده از کواه کاوی دران
نیارست رفتن ز دروازه پیش
فرود آمد و در بی او دوید
بلشکر که او دروان کاوشت
اگر قمار کردید و از بافتاد



گرفتار خاله شد اما امان
 که او خود دهد قلعه خویش را
 بخاله دگر قلعه خویش داد
 بخاله رخ آورد آنجا نشینم
 شتر و نهرا و فرس شستند
 به ایام داد و همراه رفت
 شمشه و زلف روی کشود
 بقانون دین خودش واکدا
 ولی نزد بعضی ز اهل یقین
 که آمد اکید به یثرب دگر
 چون حکام اطراف آن مرزین
 برافزاشته تا بکردون لوا
 یحدا آمد از هر طرف با طفر
 آمدن و خود از بلاد اطراف و در اقصای که
 در آنجا بود خویش
 همین سال آمد بی هم و فود
 از آنجمله وفد کرده است
 نهادند از آن طایفه ده نفر
 مشرف با اسلام گشتند لیک
 که از راه دور و در آیدیم
 که قهرش بجان من بر شرط آن
 رود بعد از آن بن خیر لوری
 براه اطاعت میخورد نهاد
 تضرع کنان کرده از سر قدم
 زره چار صد نیزه هم این
 بی پای بوس شمشه رفت
 بر و نیز جزیه مقرر نمود
 مسلم بر او قلعه اش نیز داد
 ز حالش صحبت رسید همچنان
 مسلمان شد از دست خیر البشر
 نمودند اطاعت بحضرت چنین
 در اند به یثرب شش اسبیا
 شش ماه به یثرب درآمد دگر
 بدرگاه سلطان ملک وجود
 همه در کرده است معتمد
 رخ خود بدرگاه خیر البشر
 از ایشان نموده است بخیر نمیک
 بطول خود از کفر باز آیدیم

نهادیم روسوی این استن
 همچون فرمود ایزد تعالی
 برومنت است از خدا و رسول
 که کرد خلاص از غلو و جیم
 عرصه یابد از دوزخ آتشین
 ز خورش کف زلف ز بجز دار
 و دند خور را دست در گردش
 بکامش ز کوشش آب ظهور
 ز به روی آماده ماستهی
 آمدن بیست نفر از و فود و ده نفر از
 استغای با زبان نور و ده نفر از
 از آنجمله وفد کرده است
 کشند از آن طایفه بیست کس
 شترهای ایشان همه توان
 بکشته از محط باران کیا
 از آن و چین لاغری شتران
 و عاگرد و یارید باران چنان
 بیکهفته بارید باران بدام
 و عاگرد بار دگر مصطفی
 ز روی هوا صیقل آفتاب
 نهادیم روسوی این استن
 همچون فرمود ایزد تعالی
 برومنت است از خدا و رسول
 که کرد خلاص از غلو و جیم
 عرصه یابد از دوزخ آتشین
 ز خورش کف زلف ز بجز دار
 و دند خور را دست در گردش
 بکامش ز کوشش آب ظهور
 ز به روی آماده ماستهی
 آمدن بیست نفر از و فود و ده نفر از
 استغای با زبان نور و ده نفر از
 از آنجمله وفد کرده است
 کشند از آن طایفه بیست کس
 شترهای ایشان همه توان
 بکشته از محط باران کیا
 از آن و چین لاغری شتران
 و عاگرد و یارید باران چنان
 بیکهفته بارید باران بدام
 و عاگرد بار دگر مصطفی
 ز روی هوا صیقل آفتاب

صلح



که در روز قیامت می آید و ایمان آوردن آنجا

از آنجمله و قد بنی مکه
همه سیزده کس بزرگوار
اجل همه حارث عوف بود
بگفت از ده آشنای که ما
تو می آیی این غالب که او جد
از حال زمین که بودند از آن
بفریاد از محط باران شدند
و عاگرد و عجم و مستجاب
بهر واحدی اوقیه ده رسم
ولیکن بشارت از آن دوازده
مستمان شده بهره شدند ز مال

و آن روز قیامت بیکای و ایمان آوردن آنجا

از آنجمله و قد کرده بیکای
در آن وقت بود این نور و سن
و ایمان آوردن آنجا
از آنجمله و قد کنایه و ذکر
و آن وقت بود ده است سر و اند
که بعبت کم با تو بهر خدا
کفش مانده بر کف ز معیت رسول

سوی قوم خود باز گشت و پر

ولی که حکم خدا و رسول
چو آمد بسوی مدینه و کر
بنی ز فقه بوده بسوی تبوک
بگفت آنکه سار و سواره براد
رویت خوش کعبه و براند
بجلم بنی بر آید و او نید
عنایم که در دست خالد قنار
بکعب آینه شش شتر داده بود
بکشتش نه از بهر اجرت سوار
چو بر شترت ساختم بمنقش
سخا هم که با شتم بکار خدا
بگو صریح آنکه ازین نکته کیست
ازین نکته آگاه باشد کسی
بداند که نام زمین هیچ کار
سوی آنکه منظور او هیچ چیز
شجید در آن دولت دنیوی
ز ویرانه به نداند مقصور
اگر حور و کبوتر تماشا هست
از دنیوی نیست مانند حور

برنجید و بر یافت روزان پسر

بفرموده است خواهر او قبول
در اینجا بوده است خیر البشر
بجانش قنار آرزوی تبوک
و هم سهم خویش از جنگگاه
شتر را و پیش رسولش رساند
بهرای خالده بن و لید
از آن خالده شش شتر حصه داد
ولی او با از قبولش نمود
درین روز ترا کردم ای دوست
ز بهر خدا نیت بود و پس
ملوث با عراض نفس و هوا
که کار که نه خدا نیست چسبست
اگر چه عمل کرده باشد بسوی
شتر او درگاه پر و درگاه
نه در قول باشد نه در فعل نه
سخا بد از آن دولت اخروی
بود پیش او هم جو عفریت حور
چو او هیچ کس نیست شهوت پرست
بی دنیوی چون شتر است طور



کسی گزینی این زن و آنمی است
 اگر طالب حقیقتی کسی است
از آنکه قدمه کرده و نه بلبل و اهلان
 در آنجمله و نه کرده بلال
 پیش رسول خدا آمدند
 بدست پیر سلیمان شدند
 زیاد از همین و نه پوشید
 چه میمونه اش خال بوده
 ز مایکه او پیش میمونه بود
 عقب رفت میمونه گفت ای رسول
 منم خاله اش او مرا محرم است
 چو او را ندانسته است اجنبی
 نشسته است و سخا بی باز یاد
 از اینجا خوشد سوی مسجد روان
 به پهلوی خویش نشاند و نشست
 حکایت کند از کرده بلال
 بحقیل هر بدعا و مراد
آنکه و نه از مراد و ایمانی و درون آنها و غیره
 و کرد و عامر بن صعصعه
 چو آنکس بهشتی سستی کی است
 همین حرف اخلاص او را است
 که کرد و نه فرق از مدائن ضلال
 طلبکار اهل مدائن شدند
 مسلمان همه از دل و جان شدند
 و پیش سوی میمونه و رفت و دید
 نمود است میمونه زن رو باد
 نبی آمد و باز برگشت زود
 چرا گشتی از دیدن او ملول
 ندانی خدا را که او محرم است
 و کرد باز برگشته آمد بی
 و لطف و احسان برویش کشاد
 با و رفت همه زیاد از زبان
 کشید است بر رویش از لطف
 که مردم بدرگاه ایزد تعالی
 بدو رجوع شدند ز فیض زیاد
 که حبستند از نور حق شمع شمع

در آن و نه بود عامر بن صعصعه
 و کرد این قیس از بد نیره روز
 باز بدید و عامر که من
 بحر فتن کم غافل و تو بران
 رساند است عامر بعضی رسول
 چه باشد مرا بهره اندر جهان
 چه باشد ترا ای که یاد یکران
 و کرد گفت عامر بحیر الوری
 همه کجاست بآن بی خرد
 و کرد گفت عامر که حکم مرا
 تو جو بر قرار و دران حکم مرا
 ولیکن حکومت بود مطلقا
 میمونه گفت با و این سخن
 بفرمایم ایضا حکومت ترا
 کم بر سپاهیت مرداران
 بکها که میزدار جمعی کیوان
 بستم بر عزت اینچنان بکهای
 همین گفت و بر حاکم شد بران
 چه شد ازو صحبت که کردم ترا
 بگفت از بدش از مایکه ای تیغ
 که در دل بودش با سلام میل
 که کفر از دل اهلان فتنش میور
 بگویم بسی با محمد سخن
 بزین از غضب خنجر جان ستان
 اگر من کنم حکم و دینت قبول
 نبی در جوابش بگفت از زمان
 بود این اسلام دین پروران
 ز بهر خلافت تو بکر این مراد
 که آن با تو و قوم تو کی رسد
 با صاحب صحرا کین فی قواد
 نباشد مرا هیچ و خلی بران
 بصحرا و صحرا نشینان مرا
 که این کار هرگز نتواند رفت
 بخوانم روز او هشتمین چون ترا
 جهان دمی کنی از برای خدا
 منم خودم از تو بر کن زبان
 که هر که می آید از و یکرانی
 باز بد بگفت از چه گشتی زبون
 چه بود آن نصیحت که کردم ترا
 کشیدم که بزوی زرم بیدریغ



میان من و تو داخل شدی
 جز برون و غاکر و خیر الوری
 فرستاد حق و ز زبان صاعقه
 قتال دست بر عام زشت
 بد و زخ از آن رحمت جان سپار
 سوی انقیاد ساقی زبون
 بر آید و داخل که حایل شدی
 بایزد بگفت الکفی غامرا
 که تا سوخت از بد بران عقه
 از آن صاعقه ز جبهتی در کلو
 سوی انقیاد ساقی زبون
 زدن از سر صد و اخلاص دم
 با خلاص بهر خدا آمدند
 بکها محمد کرا هست تمام
 نمودند اشاره سوی حضرت
 که آیا و تفاوت از و بهما
 فرستاد و ایزد بسوای شما
 پرسید از محزون و بشیر
 که توحید خواهی ز ما مشرکان
 بایزد و برستی سویی بهما
 و کرا بایزد پرسید از و باستم
 نماز و کواة است روح و صیام
 با سلام و ایمان زبان بر کش
 رسانم با خوان خود و السلام
 که بخواسته از پیمبر شرفت
 میان من و تو داخل شدی
 جز برون و غاکر و خیر الوری
 فرستاد حق و ز زبان صاعقه
 قتال دست بر عام زشت
 بد و زخ از آن رحمت جان سپار
 سوی انقیاد ساقی زبون
 زدن از سر صد و اخلاص دم
 با خلاص بهر خدا آمدند
 بکها محمد کرا هست تمام
 نمودند اشاره سوی حضرت
 که آیا و تفاوت از و بهما
 فرستاد و ایزد بسوای شما
 پرسید از محزون و بشیر
 که توحید خواهی ز ما مشرکان
 بایزد و برستی سویی بهما
 و کرا بایزد پرسید از و باستم
 نماز و کواة است روح و صیام
 با سلام و ایمان زبان بر کش
 رسانم با خوان خود و السلام
 که بخواسته از پیمبر شرفت

بر شش ستمبان شدند
 زانکه و قد که قبح علی
 و از آنجمله و قد بلی آید
 رویت حقین ثابت از قوم شما
 بنی مهربانی بر ایشان نمود
 جز و نبی نبود آیت قدران
 از آنجمله پیر ابو الصیف نام
 که بهر خدا پیش تو آمدم
 بر اینم از تو خدا را یکی
 تبری ز اصنام آبا کیم
 بنی گفت سکر و سپاس خدا
 درایت شما را با سلام کرد
 بدانید که کسکه جانرا سپرد
 در آتش بود تا ابد جای او
 ابو الصیف گفت ای پیر موس
 تو ای و زان باشد آیا مرا
 بفرمود پیر عمرش در جواب
 بهر کسکه باشد فقیر و غنی
 قبول از تو آن خیر خواهد بود
 و از آنجمله و قد که قبح علی
 و از آنجمله و قد بلی آید
 رویت حقین ثابت از قوم شما
 بنی مهربانی بر ایشان نمود
 جز و نبی نبود آیت قدران
 از آنجمله پیر ابو الصیف نام
 که بهر خدا پیش تو آمدم
 بر اینم از تو خدا را یکی
 تبری ز اصنام آبا کیم
 بنی گفت سکر و سپاس خدا
 درایت شما را با سلام کرد
 بدانید که کسکه جانرا سپرد
 در آتش بود تا ابد جای او
 ابو الصیف گفت ای پیر موس
 تو ای و زان باشد آیا مرا
 بفرمود پیر عمرش در جواب
 بهر کسکه باشد فقیر و غنی
 قبول از تو آن خیر خواهد بود
 و از آنجمله و قد که قبح علی
 و از آنجمله و قد بلی آید
 رویت حقین ثابت از قوم شما
 بنی مهربانی بر ایشان نمود
 جز و نبی نبود آیت قدران
 از آنجمله پیر ابو الصیف نام
 که بهر خدا پیش تو آمدم
 بر اینم از تو خدا را یکی
 تبری ز اصنام آبا کیم
 بنی گفت سکر و سپاس خدا
 درایت شما را با سلام کرد
 بدانید که کسکه جانرا سپرد
 در آتش بود تا ابد جای او
 ابو الصیف گفت ای پیر موس
 تو ای و زان باشد آیا مرا
 بفرمود پیر عمرش در جواب
 بهر کسکه باشد فقیر و غنی
 قبول از تو آن خیر خواهد بود

بسم الله

در آنچه بخله و فدای بخت آمدند
 ز کوه انوار شوی و اموال خویش
 بنزد رسول خدا در نظر
 بیتی مر جاکنت در عیای نیک
 ز کوه که آورده بودند باز
 کما فرستادم این مال را
 شما مستمرا آن برایشان کنید
 بکشند مالی که آورده ایم
 ز حق فقیران همه فاضل است
 همه کما که در راه راست
 همین بود رسم بیتی با وفود
 بوقت ذاب از وفود و ک
 نبی گفت آیا کسی از شما
 بکشد مانده است آری یکی
 جو او را طلب کرد ختم الرسل
 بر او از شهر خود تا باین است
 که از مال دنیا بشوم بهره ور
 ندارم چو اخوان خود این هوس
 ز لطف توام خبر تو مطلوب نیست
 مراست تمام عی خیر کن
 ز فضل خدا با بعینت آمدند
 نهادند بر قدر احوال خویش
 از آن شادمان گشته خیر البشر
 فقیر نو و جا بهر ایشان و نیک
 بایشان عطا کرد مسکین نواز
 ز بهر مسکین شهر شما
 بر آن طایفه لطف و احسان کنید
 ز حق فقیران جدا کرده ایم
 نصابی که آنرا بود کامل است
 کلید هدایت بدست خداست
 که آخر جوایز و عطا می نمود
 عطا کرد آن وفود را بیشتر
 بماند است خالی ز انعام ما
 که کوچک تر از راست او اندکی
 نبی را گفت ای تو مادی سبل
 نه سموده ام راه از هر آن
 بیایم ز انعام تو سیم و ز
 که باشد بدینا مر لطمه
 بغیر از توام هیچ محبوب نیست
 مرا فارغ از دین و کیش کن

فی

نبی دید چون همیش را بلند
 برومبت عالی خود کما است
 آمدن و فدای کرده ایم
 و کرد و دارم که ماندند پای
 بتو رسول خدا آمدند
 قبای ز زربعت مشکلی ز می
 بدایا به بهر آورده اند
 بقوم و تا با و را بخشند
 قبول وی افتاد است قبا
 بعرضش رساند از قبا علم او
 تو خود کو چکار آیدم این قبا
 نبی گفت او را که ای عجم من
 طلاهای آنرا جدا کن از آن
 و لیکن تو دینا را خود بپوش
 پس آنجا مرا که در انسان عمل
 و عباس بر هیچ دادش قرار
 با آن قیمت از وی بیو و جری
 مقیم برین شدند آن گروه
 سوسی مولد خود ز فستد باز
 برایشان و اصحاب آل تمام
 ز در و محبت دلش در و مند
 رساندش هر مدعا نیکه داشت
 ایمان آوردن و ایمان
 ز روی محبت بر او خدای
 طلبکار راه ابدی آمدند
 و کرد چندی پس همه تیز بی
 بتو دیک حضرت در آورده ام
 بنجاک ندلت در می بخشند
 بعباس کرد آن قبا را عطا
 که پوشیدن آن تابا شد کجا
 خدا را نبی با ایمان این قبا
 ندارم که خود بپوشیش برین
 و زبان ز بوری ساز بهر زبان
 بهر کسکه میدانی آنرا فروش
 که فرمود بهر من آن عمل
 و را هم گرفت تا و نه برابر
 بهر حال از او بهره عباس
 که دیدند از دین در اینجا شکوه
 برایشان در فیض حق گشته باز
 تحیات و رضوان حق و اسلام

نماز

سیرت پادشاهی و چهارم

بیا صفا خا مهر را تیر کن	سیاهی خود عبیر آمیز کن
نویس آن امور کی بیویم و	بسان و هم ظاهر آمد غنیم
شد امسال با خالدا بن ولید	سپاس روان سوی جمع طریذ
کرده بنی حارث را بجمع بود	که خالدا برایشان تو چه نمود
نبی گفته بودش که اول شد با	با سلام کن دعوت آن شرار
کر از دعوات تو نمایند ایما	بود تیغ زانند برایشان روا
جو خالدا نزدیک ایشان رسید	بر دعوت زبان بلاغت کشید
با خلاص صدق القیله قبول	نمودند حکم خدا و رسول
و که خالدا بقوم را جمعین	بیا موجب قرآن و احکام وین
برین خیال را آن هدایت سر	بدرگاه شاه نبوت نشست
رفتم بر و جوابش شده انبیا	که پیشتر و انداز ایشان ایما
و که فرمود را از ایشان بیار	بدرگاه با خورشیدن زیر بهار
جواب عریفه جو خالدا بخواند	پیشتر و انداز کوه بر فشان
این آواز و با خویش جمعی از آن	بدرگاه سلطان هر دو جهان
مشتاقان بفرقه با او شدند	بهر دو شناوت سخنگو شدند
رسول خدا گفت من بزمم	کوالی باین هر دو معنی و هم
که نبود خدا می جهان جز یکی	منم خود در رسول خدا بیشکی
و که قیس نامی از آن قوم را	آمیز همه کرد و خیر الوری

بی از غنیمت

پس از حضرت شاه منکین نواز	سوی مسکن خویش رفتند باز
درین سال نیز آمدند از وفود	بسی بر در او بفضل و دود
اندون کرده بخواند و ایما	نمودند از سر بر او حد اخی
از آسایکی و خد خوان که بای	بعضی شمشاه کون و مکان
رساندند آن زمره مخلصان	چرا اندر زبان و چه در آسکاز
که داریم ایمان پروردگار	در پیچمران ذکر این تری
تو جزایمان که پیغمبری	کشیدم تا صحبتت روان نمود
درستی و نرمی که در راه بود	که بر ما در لطف تو گشت باز
بر پریم بسپار شیب و فراز	از راه محبت برت آیدیم
تقصید طوایف درت آیدیم	باین زمره مخلصان در جواب
بفرمود شاه رسالت ماب	درین راه زنده اشتران شما
که هر گام که روی صدق و صفا	از خلد برین گام خواهد یافت
نوابی بدین گام خواهد یافت	بر آن استقامت که جا کرده آید
زبانت که اکنون مرا کرده آید	بود در جزایم پرورد جزا
از آن روی خانی و مقام شما	جوانم سخاوت برافروختند
پس احکام دین را بیا خوانند	ادای امانات و ایفای عهد
با ایشان بفرمود با جد و جهد	مراعات جمله حقوق جوان
بهشتیکان بودن احسان شما	که ظلمت ظلمت بر روز حساب
ز این ظلم و ستم اجتناب	جوانم وعطا کرد از محض جود
و که التفات و لطف نمود	

بسوی وطن حضرت خود دارد
 ایامان و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 از انجند و قد را این در
 سر صدق ماند بر در کشت
 ز دایا بدرگاه آفریده اند
 و از انجند اسپه بسی تیز کام
 ز خنک فلک ابلق رو و تاب
 برون شد سوار آن شه کامکا
 بآن تیز رفتار و گردون شتاب
 چرخ بر نمود و در بدج آن
 چو از وعطا کرد خیر البشیر
 پس از اذن آتش مسکین نواز
 آتش و عید عید عید عید
 و کرد و قد غامد که سو و ند زوی
 مشرف با میان شدند آهنگ
 ز شاه ز بس شد مقرر ابی
 آمدن از نو و قد عید عید عید
 و کرد و آو نهادند و قد
 مسلمان شده پیش حضرت همه
 قبایل نمودند جار جریر
 نمکن بر نشند حسب المراد
 و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 که حبستند دیدار خیر البشیر
 رخ بندگی نیم بجاک درش
 همه حوت و دلیخوا آفریده اند
 بر عت صبا سیر و مرواح نام
 سون بردن از وی بود عجب
 چو خورشید بر چنگ کرد و دین سوار
 رکاب از اهل انعبان از شهاب
 نمیدانست غیر بحری روان
 ولی صاحب سپاه پیشتر
 بجاکاه خود باز گشتند باز
 و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 بجاک در شاه فرخنده خوی
 گرفتند تعلیم قرآن همه
 تعلیم آن و قد فرخنده بی
 و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 جریر این عید اند و قد او
 بدستش نمودند بیعت همه
 نمودند و در از جوار جریر

بالکیم

بر رسید از و حال بیان سوان
 مساجد بجای خود ساختند
 شکستند بجایه نام را تمام
 نبی حکم کرد و سن بخریب آن
 بکعبه بر گشت اگر غیر و دم
 و کرد خوام اسپه کیم بر ران
 نبی دست در سینه او کشید
 دعا کرد و بهر نبات و سید او
 پس نگاه اسپه که بس تند بود
 بخریب آن بکعبه اسپه تاب
 مسلمان شدند اهل آن بکعبه
 و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 همین سال رفت از رسالت تمام
 مرا تقوم را شاه پیغمبران
 ز مصمون نامر چو که شدند
 از انقوم جمعی بصدق تمام
 همه جبارده کس را جبار قوم
 یکی را علم سید بود آن و کرد
 سوم بود ابو حارث علقمه
 ششم که در طیبه چون آمدند
 بکعبه که دارند دین را قبول
 با حکام دین تو بر و خفتند
 خراجخانه کس و الحلاصت نام
 بنوعیکه از وی نمائنده نشان
 ز فرسان خود ویر تر میروم
 مرا حاتی هست کافهم از آن
 دعای بخواند و بر وین رسید
 در آن نشسته و انجمله داد
 پس پیشش نمود و سواری نمود
 رانید و بر کعبه ویرانش داشت
 قدم در طریق محبت زده
 و قد ما یحیی و قد ما یحیی
 بسوی نصاران بجران کتاب
 با سلام دعوت نمود و اندر آن
 خبر پرس را احوال آتش شدند
 نهادند و بسوی خیر الانام
 شد تن را نمایان بود و در قوم
 بنام لقب شد و نامور
 که او بود عالمترین همه
 بشهر مدینه درون آمدند

بالکیم

لباسی که بوده است در روزی بر
 فرین ترین شیطان همه
 سلامی که کرد و خیر الانام
 زین با خوشی سوی ایشان نبرد
 ز مسجد بزبون آمدند از طلال
 بگفتند تا بشیم ما یا رسولیم
 علی اتفاقا بد استخار سید
 بایشان بگفت آن در شهر علم
 که اعراض کرده شد از سلین
 چو از انهم کرده از خود جدا
 شنیدند از مقتدای امام
 بگفت آن مه اوج عز و علا
 چو کردند از وی تکلم بوس
 نمودند ابا از کمال عباد
 و نیز اندک نشد آخر با او
 نشان سیحان سلطان دین
 رساند از خدایش انکلام اجل
 برایشان چو خوانده سلطان
 نکند هر که بر ترک عباد
 پسر جو انکار آن فرقه و نیز
 مجر و شدند از لباس سفر
 بمسجد درون آمدند آهسته
 شنید و نکند جواب سلام
 ز روی غضب روی در کشید
 بعثمان عفان بگفت حال
 ولی بی رضایش جنان میروم
 بگفتند از وقف خود را کلید
 ز بحر دل آوردان بحر علم
 را که بیشترین و لباس چین
 بر رفتند پیش نشسته است
 ز روی غنایت جواب سلام
 که شیطان با میقوم بود اول
 نمی کرد دعوت با سلام و سب
 سخنها بی در میان او افتاد
 تو در شان عیسی چگونه بگو
 کلام حق آورد روح الامین
 که آدم بعیسی است ضرب المثل
 کلامیکه آورده روح الامین
 نگشتند هرگز از ان اعتقاد
 و زایشان سخن با نای خوش شنید

بگفتا بیامید ای معصیان
 نصاری که بود در شیطان
 از انجمله عاقبت ایشان بگفت
 که ای فرقه ما نصاری هستیم
 که دایم که در اعتقاد شما
 نشان سیحان کلام جنان
 شما را مایل شدن نیست
 شما که برین دین خود را سجده
 بجز صلح کردن نباشد صلاح
 چو پیش پیر صباح آمدند
 ز حجره بر آمد رسول خدا
 حسین و حسن هم علی و ابول
 چو دیدند آن پنج تن را چنان
 بال آنچه گفتا بنی آن همه
 بایشان بی گفت هر که دعا
 ابو الحارث آن اعلم انکروه
 بگفتا بقوم خود ای اصداقا
 اگر کوه خواهند کندن زمین
 نباید مایل شدن زمینها
 شما و نصاری و دیگران که

که با هم مایل شویم این زمان
 چو کردید با یکدیگر مشورت
 بالماس انصاف در بیست
 بذات و صفات مفیض النعم
 که پیش محمد رسول خداست
 بگفتا که شد دعوی و عیان
 بران نیست حرات مناسب
 در انکار این ملت ناسخید
 بجز جزیره دادن نباشد فلاح
 در انباب حسب الصلاح اند
 گرفته بخود سهم آن عباد
 همه ز بزه اهل بیت رسول
 نصاری هر شان شدند و طمان
 شنیدند و کشیدند از ان همه
 کم من بگویند آیین شما
 بر زید از دیدن آن شکوه
 عجب حذر وی بدیدیم با
 بر افتد ز بنیاد خود بسجین
 و کردند بخوابیدند بر سنگار
 متوند و ندادند فلک بهم با

بگفتا یامد

نمانند نصرانیان در جهان
بس انگاه از روی حجر و نیا
که ما تو میا بل سخن اہم شد
کفتا بنی بس مسلمان شود
بکفتند ما کی مسلمان شویم
پہ پیکار تو نیز مارا جہ کار
ولی جز یہ داریم بر خود قبول
قبول از کرم کرده آن ملت
امینی طلب کرده اند از رسول
مقرر شدہ بود عیدہ روز
برفتند بر کشد سوی وطن
ولی عاقبت نہ کجاست بخیر
از انفرقہ برگشتہ باز آمدند
بصدق طویر مسلمان شدند

چهارمین فصل

علی را ہمین سال سومی مین
باو داد و ہمراہ سیر شدہ ہوا
غنائیم بدست وی افتادہ بود
برایہ کہ بودہ است خیر او
رساند آن تصرف بر عرض ہی

بر آید زمین بیخ نصرانیان
بکفتند باشاہ مسکین نواز
بالت مقابل سخن اہم شد
بدینی کہ آورده ام بگوید
کجا داخل این ایمان شویم
ندارم ماطافت کارزار
اگر دولت صلح یا بد حصول
نبی صلح بر خیرہ کردست و من
نبی کردہ اہم ملت من قبول
کہ باشد امین پیش نصرانیان
بروندن امین نیز با خوشین
و کہ سید پاک کرد از نیز
بر گاہ مسکین نواز آمدند
مسلمان بتوفیق بردار شدند

پنجم فصل

فرستاد شاہ زمین و زمین
بدستش مسخر شدہ آن دیا
صرف از ان در کنیز می نمود
نمودہ است اما نکو جوانہ او
کہ بودہ زحمت علی اجنبی

رسولش بکفت ای بریدہ کبر
بکفتا بلی دوستدار من نیم
براشتفت از مصطفی زان سبب
بکفت از نصیحت بان پیچہ
علی از من است و ہم از علی
کرزہ برین یک سخن گفتا
کہ ہر کس کہ مستم من او را ولی
نصحت رسیدار بریدہ کہ
مرا ہی کس از صحابہ و کرا
یا صافی از روی معنی بین
نکو کہ بہ پنی یقینت شود
کہ ہر کرد و نبی غیر حضم غبی
یکی آیدہ با محمد علی
جہان آفرین از انرا آفرین
یکی بین کی دان یکی کو ہم
شد از کوری خارجی چشم من
زحمت علی و مجاہدان او
اگر بود لاف جہت و ہم
بجہت ہمہ بہر چارہ یار
بتر و یک پا کان دنیا و دین

ندارنی زحمت علی ہیج اثر
محب وی و عکسار من نیم
برافروخت ز کت رخس از غضب
کہ در وی کمان بد اصلا مہر
پس از من علی مر شمارا ولی
و کہ نیز فرمودہ است مصطفی
ولی وی البتہ اند علی
چو از مصطفی این نصیحت شرفت
بنود از علی ولی دوست
بہ نص حدیث شدہ بر سلین
یقینی کہ خاطر نشینت شود
نہ بید میان علی ولی
دو پنی یکی را اگر احوالی
کہ چون احوال منیم من و ہن
براہ محبت یکی جو ہم
منور سجا کہ بود الحسن
کس از کویدم رافضی کو بکو
زحمت ابو بکر خالی نیم
بجان دوستدارم ہی دوستدار
بود رافضی خارجی ہم بعین

چه اصحاب رضی عنہم و جلال خروج
 مهاجریم انصاریم بالتمام
فرمود علی رضی تعالی عنہ - **برگاه بنو عیسیٰ**
 فرستادند که طلایا بوالحسن
 چو بواندکی داد با چار و پس
 برو برنده استخوانهای
 چو یک چشم مورست آنرو چشم
 بازننگ هم ریش ابنوه موی
 ز مو خالی ابروی آن ناپسند
 بسکلی چنین شیوه خود پیش
 گفت ای محمد ترس از خدا
 بتقسیم این زر همین چند را
 حق الانام هم ترس از خدای
 برون رفت از مجلس آنچمول
 بگو تا زخم کردن آن غبی
 که شاید که باشد ز اهل نماز
 که ای زور و نهامی خلعت خنجر
 که اسلام شان بر زبان و پس
 نیم من درون کار و باطن شکا

خدا ی مبتدئ و چون و چرا
 چو آمد بدیهیات و پیچید
 بنی در قفایش نظر کرد و گفت
 که قومی برون آید از نسل او
 سخا اید گذشت و بجا در نمود
 ز اسلام برون روند آنجا
 اگر خواهم آنفرقه را یافتن
 بریزم نسی خون ایشان بسی
 در انشای اینوقت صرفی کن
 بخوانند قرآن بصورت نکو
 مراد از سخا و ز نمودن از این
 جو اعمال نیکوی اهل صلاح
 زلبهای آنفرقه قرآن صعود
 بتقدیر و فرض از رسول خدا
 نیاید ز اهل زمان جز تفاد
 بود هر یکی ضد جو این ابل
 بصورت بشیر لیک بالاتفاق
 اگر دوشمن است شوق قهر
 نیاید بدایت بدان بجزات
 جزا نکند چون نامه کاراد

نفرمود تعقیبش و لها مرا
 برون رفت زان مجلس با صفا
 نگاهی بران گفت و سر کرد و گفت
 که خوانند قرآن ولی از کلو
 برآیند برون ز اسلام زود
 که برآید از صید برون بران
 بر آنفرقه خواهم طفر یافتن
 بحدیکه زنده نماند کسی
 که خواهند بودن رسل مکر
 سخا اید سخا و ز نمودن از کلو
 بود بر گذشتن سوی آسمان
 برآید بر افلاک شام و صباح
 نیاید بگردن ازین خاک بود
 شود باز بیداد ایام ما
 محالست ز ایشان وفا و وفا
 نقاشی دوان در ره خون و
 مصور باین صورت آمد نقاش
 و کمرش از ان معجزات و کمر
 که کمرش افتاد پیش و صفات
 فرآید با عجاز انکار او

که کمر ای افتادش

خدا ی نام:

خوارق که ظاهر کنند اولیا
ز یک مسلمی صد کرامت اگر
بگوید که جنتی است یا سحر
ز اینای نبوت شیطان بنا
خدا یا بختی شد مرسلین

بود معجزات شد انبیا
بر بیند زار دور و هیچ اثر
بسی در قرن ساجری هر است
بایز و بگوید بسی ای راه
پناه هم ده از شر قومی چنین

او کبر رفتن از حضرت بملکه

همین سال که دست حج الوداع
علی درین بود که بهر حج
طلب کرد از رسالت بنا
ز هر سو طلب کرد اقوام را
مناسک گیرند یا از رسول
ز قوی القعدة بگذشت این پیچ
بعث و ترجل نمود اشتغال
مجز و شده از ثیاب محیط
بمسجد او اجازت رکعت نماز
نسوی دو الحلیفه روان شد
بآن بدی تقلید کرد و شعار
بتول آمده نیز مروج نشین
بنی مطلقا بست احرام حج

رسول خدا بخلاف و نزاع
بر آمد بهر بفتح و فرج
که تا محقق شد در انشای راه
که یا بند فرخنده ایام را
فد حج ایشان خدا را قبول
بی شد ز کان که کج سج
بطیب و بدو غن بر این اعتنا
از او روز داشت قش را محیط
نموده ز مالایجو را حراز
نهاد و اساس نماز سفر
که کرد دست همراه خود اختیار
چه از و اج پاک شد مرسلین
رسیدند حجاج من کل فج

عماد

همینجوست افراد سلطانین
نبی کان یکان نبوت حقیق
صباح از حقیق آنجا رخت در
بگفت امشب آید از خدا
که اکنون درین وادی فیض بار
با و جمع کشند خلق آنچنان
از اینجا جو برخواست سلطان دین
بفرمود او را که یاران بکنند
چو در دی طوی ساخت منزل بکند
در آمد چو در بکه روز و کر
بمسجد خود شد نزد بیت الحرام
و در سعی کرد و دعا بخواند
و در ششم ماه ایوم الحقیق
روان گشت و رجوع با صد صفا
چو در عروه اصحاب جمع آمدند
چهار دران خیمه خود قرار
به بستند رحل بر راس شرموا
سواره عجب خطبه را بخواند
نصایح که انجا با صحاب کفیت
که ابوال و اعراض غنها حرام

قوانین بفرمود روح الامین
فرود آمد و خیمه زد و در عقیق
که کردید از آن کوشن اصحاب پر
بمن آمد و این سخن کرد و داد
نماز که باشد و در رکعت کنار
که حرجی کمید انداخته آن
فرود آمدن چیریل اینین
و م تبلیه ضلالت او را هدایت
نمود دست جز جبارم نه نزول
و عا کرد و شد کعبه است و نظر
او اگر و آخر نیز او مقام
بمیل و تسبیح کو هر نفس اند
بسوی منار رفت با حق امین
بسوی نخل و قوت از منار
برائی بنی خیمه اینجا زدند
که رفت تا وقت نصف النهار
شد و کرد و در بطن وادی کنار
که باز کان فضل و شانه
از جمله این کومرنا بیعت
میان شما آمده یا التمام

که میداند

بود جز می کاه دست از خدا
 بمنتج زبانیز گفته سخن
 و در گفت قرآن میان شما
 و در گفت کرمین بر روز جزا
 بگفتند خواجهیم بودن کوا
 کواهی و هم از برای خدا
 ادای امانات هم کرده
 بین نکشت سیاه جبر البشر
 فرو رفتن باورد سوسی زمین
 که شاید تو باین ایجا و کجا
 و در با همه مسلمین و خطای
 که بخشد سه خصلت صفایند
 از آنجمله اخلاص در هر عمل
 عمل چون تن اخلاص مانند جان
 و از آنجمله خیریت مسلمین
 از دم جماعت از آنجمله نیز
 کسی که جماعت بر او افتد
 چو میشی که افتد خدا از ربه
 همانجا رسول خجسته حقان
 او را شنوده زهر سجود

درین مه درین شهر امر و زرا
 و کز نیز فرمود در حق زبان
 که ارم که باشد سخن ز بهنما
 چگونه وقت سوال از شما
 که بار اسوی حق نمودی تورا
 که کردی حقوق رسالت او
 اینجا شرط از شاو آورده
 بنوی آسمان رفع کرد و در
 بگفت اکنی با جهان آفرین
 همین را اگر بگفتا به بار
 بفرمود شاه رسالت باب
 از آن میسر و ظلمت کینه را
 که اخلاص اصل آمده در عمل
 غذای بسک آمدن بی روان
 بگو خواجهی جمله خوان دین
 بود هم نشین جماعت غریز
 بسی پیش شیطان زبون افتد
 شود صید گرت از میان ربه
 بفرمود تا گفت اذان را بلان
 همانا مخطره از اسنر آید فرود

صلوات

صلواتین ظهر و کر هر دورا
 شد انگاه بر پشت خود سوار
 بموقف دعا کرد تا جهان
 و ز نای در فغن از و رفت
 از اینجا سوسی نزد گفت شت باز
 عشا این را جمع تا خیر کرد
 و در فجر را در علس کرد او
 دعا در حق امت بخویش کرد
 دعا یکله الحاج بید نمود
 ز درگاه ایزد رسیدش خطاب
 ولی خبر منطالم به بختم کناه
 بهمیز کرده برین اکتفا
 بگفت ای خدا ظالم را بخشن
 حقوق ستمدیکان و جزا
 بمطلوم جذا ان بره از فم
 هر شب میخو است از حق همین
 که شد مستجاب این دعای تو هم
 بمطلوم از ان باشد اجر و ثواب
 ز روح الاین چون رسید ایخبر
 بخندید فاروق پرسید از د

بهم کرد در وقت پیش او
 که ناکرد اینجا بموقف کد از
 که نمود الحاج بید از ان
 کرامات بسیار از و ز گفت
 فرو و آمد اینجا ز بهن نماز
 دعا یکله باید تا خیر کرد
 پس آمد مشعر از بهن خدا
 ز اندازه بیرون ز حد پیش کرد
 بغفون کتبان نشان کرده بود
 که کردم دعای ترا مستجاب
 درین امت از که افتد ز راه
 چو استاد باز از نیاز و دعا
 ستم ها که کردند از به بخت
 تو خود و در و از کج فضل و عطا
 که ظالم کند شکر تو زان کرم
 صبا خوش خبر داد روح الاین
 ستم پیشکالان هم ندارند عزم
 که با ظالم از وی نه بنید عذاب
 بسی شادمان گشت خیر البشر
 که ازینست این خنده و جهرش بگو

بکما کرین مژده دیو رحیم
 ازین غصه گردید اندوهناک
 مرا خنده آمد از آن نقص کیش
 بنی زان بشارت شده شادمان
 از انجاروان پیش از آن شد که مهر
 روانه بسوی منای بارگشت
 حواری شد انجاروی جبار
 عجب خطبه خواند معجز بیان
 و کفر خست و دج هدایای خیش
 خوشتر ده ساله در آن سال بود
 بدست خود آن اشتران سحر کرد
 و کرسی مفت شهر از بهر سحر
 علی کرد سحر همه اشتران
 شد انبیا افضل کل خلق
 ابو طلحه را بعضی از موی سر
 بازواج خویش و بیاران تمام
 و اگر در صد یقه اش بعد خود
 ز احرام بیرون برآمد بدان
 طواف افاضه نموده او را
 توقف سه روزش در اینجا

بخود و بداند و رنج عظیم
 بفرق سرخویش با شید خاک
 که چون خاک با شید بفرق خویش
 ز مشعر و کفر خست نقل مکان
 بر اهل زمین جلوه کرد از شهر
 ز لطن بسرعت گذشت
 فسانده است نعلش در شاهان
 در آن از کمالات قدسی نشان
 که بود آن سوای عطایا خیش
 توجه بشخصت سه اشتر نمود
 بدان دست جابر توان سحر کرد
 بحیدر سیر و آتش بر و بحر
 ولی هر سلطان پیغمبران
 سرخویش را بعد از آن کرد خلق
 کرم کرد و داد است خیر البشر
 عطا کرد نصفی و کرد و اسلام
 مطیب لطیفی که با شک بود
 سواره بمکه شد آنکه روان
 و کربار برگشت سوئی مینا
 بر اصحاب در مای حمت کساد

دری چهار

بر منی چهار تلیه نمود
 بمکه و گرفت محالم بطلاع
 چونکه شد از عمره پیش سر فراز
 نیز یک جحفه در انشای راه
 توجه نموده سوئی مومنان
 که ایانیم بر شهادت ایما
 بقول و کرامت کویا مرا
 از اینجا مرا جانب آبجهان
 بدانید آخر که من نیز روم
 گذارم دم غم دار البقا
 کلام خدا جل ذکره یکی
 دوم اهل بیت و حق مزدور
 و گفت هر کس که بولاش من
 کسی کو علی را بود و دستار
 هر آنکسکه باشد علی را عدو
 جو فارغ از آن بند اصحاب
 چو خشمش بشهر مدینه افتاد
 بگفت آمون تا پیون عابدان
 بعد دولت نصرت و فتح باز
 شده شاد و خرم همه خاص و عام

توجه در آن هر سه روز یک بود
 که کرده است اینجا طواف و اداع
 سوئی طیبه از نکه برگشت باز
 چونکه شد بر عذر چرخ خیمه گاه
 لب نعل و شید چنین در فشان
 من اولیتر از بعضیهای شما
 بخواند از اینجا بد از البقا
 بخواند و کردم اجابت بدان
 ز دنیا روان سوئی عقی بنوم
 دو امر عظیمی میان شما
 که آورده ام از خدا پیشگی
 ادا کردن از واجبات شما
 علی نیز مولای او ابی سحر
 محبتش تو با من ای خدا و کار
 خدایا تو با منی ترا عدا می او
 از اینجا بشهر مدینه گذشت
 بتوحید باز می زبان برگشت
 و بعد عن احمد جابدون
 مدینه شد از مقدس سرور
 علیه الصلوة و علیه السلام

دری چهار

در سال و ایام سال یازدهم و از روز و قیامت **بجای**
بسم الله الرحمن الرحیم **الحمد لله رب العالمین**

بیاور قی از خانه منک پر
 نوین آنچه در حال عادی
 از آنجمله است ای که حرالانام
 تن نازکش را گرفتست
 چو تنویش او یافتست شد
 زار و اوج خود کرد این التماس
 از آن عاجز آمد که قادر شود
 شد نه آینه راضی از حسن خو
 و گر ماند در خانه عالیه
 بفرمود روزی با اهل و دو
 که میثم دواتی بیا دید تا
 که تا بعد فوتم شما هیچ گاه
 میان صحابه شد است اختلاف
 بگشت بعضی ز اهل دوات
 بگشت جمعی که نبود نکو
 که غالب بر و پنج چهارست
 کهکام عمر آن امام هدی
 درین بحث آوارشان شد بلند

بفرمود و مجلس **بسم الله الرحمن الرحیم**
 بفرمود و خیر و بد و بد و بد

ز این زواریت بصحت رسید
 نمود است روزی سالگاه
 بگفتش بر و بختند آیت را
 ز بهر شهید روزی احد
 پس نگاه در یای هوا رفت
 که من دوست میدارم انصار
 نماید تعظیم بیکان بیان
 به بعضی روایات آمد چنین
 چو دید ز تنویش خیر البشر
 مرا سیم ز الطایفه هر کسی
 چنین حال ایشان بعضی رسول
 بیان کرد عباس با مصطفی
 بر آمدنی پاکشان بر زینت
 نهاده دو کف بر دو ووش و یا
 بمنزل نشسته عصبیه بهر
 بر جمع گشتند مردم بسی
 پس از حمد باز تعالی زبان
 شنیدم که کرجان رود از تنم

میباشند این شور و غوغا را
 حرامم بحالم چرا میشوید
 که بنابرین چون بشدت کشید
 طلبت مشک آب بر صف چاه
 و صایا بفرمود اصحاب را
 طلبکار غفران ز غفار شد
 تعریف تذکیر انصار گفت
 مقام من کجج اسرار را
 تجاوز گشت از خطا پیشکان
 که انصار گشتند اندو کلین
 بهر روز افزون زر و زر و کر
 همیگشت بر کرد مسجد بسنی
 رساندند جمعی را اهل قبول
 و کفضل گفت و ذکر مرتقی
 علی بود و فضلش سیار همین
 که تا کرد بالای منبر گذار
 همه خلق گردند اینجا گذر
 رسید از خد متش هر کسی
 کشاده و گفتا که ای مردمان
 شتمانی هر سید از مرد و غم

مکر مکر موت میغمزید
شنیدید کاخبار کرده خدا
بگویند که انبیا در جهان
که نام من بماتم میان شما
جوابی چو شنید از هیچکس
که منی باشد آخر بسوی خدا
وصیت شما را چنین میکنم
که نیکی با صاحب بجزت کنید
و گرفت جاری باذن خدا
زایزد بهر کار و وقتی است خاص
نباید بکاری نمودن شتاب
بکار که بخیل کرده است مرد
کسی چون نماید بزدان خدای
و کار کرده مهاجر بگفت
که در شان انصاریکی کنید
بیاد آورید آنکه بجزت میرا
شمارا با خلاص ماندن پیش
برادر در خانه خویش جایی
سزود که از ایشان خطا سزند
به میان ایشان چه خاص چه عام

جز از اعتقادی چنین نگذرید
هم از موت من هم از موت شما
که مانده است بر قوم خود جاودان
مخلد میرا ز کرد و فنا
بگفت از سر مرخت زان پس
مال من و باز گشت شما
کنون کن وصیت منی میرم
با ایشان با خلاص خدمت کنید
امور که جاری در ارض و سما
چه کار عوام و چه کار خواص
وزان نیست سودی بجز صفا
نخواهد خداوند تعالی کرد
که تا باز کرد و سزد آن خدای
که این چند باید شمار شفت
نه اندک که بسیار نیکی کنید
نهادند آماوه پیش شما
همه نصف محصول زراعت پیش
شمارا مگر بهر شخص خدای
همه عفو و لطف از شما سزند
سزود از شما غرت و اخراج

پس انگاه عباس کرد به عرض
که فرما وصیت بحال قریش
و عیالش در پناه شد در فغان
که باشد خلافت از ان قریش
چو کرد از وصایا در مین باز
بفرمود صدیق را تا امام
بحکمش امامت همیکردی او
بقول اصحاب آن حبیب و دو
بصحی رسید ای بجز از روات
که حیرل کرده است زور رسول
سلامش رسانید زایزد تعالی
بروز دوم نیز آمد فرود
بر و سوم هم فرود آمده است
و گریه و کس از امام الملک
یکی قاضی الروح دیگر کسی
زایزد و سما عیال نام وی است
بجز و رون رفت حیرل و کس
بکها جو پیش پیر نشست
ز تو اذن میخاهد و هیچگاه
نخواهد ز کس اذن بعد از تو هم

با نشاء اهل سماوات و ارض
به نیکی و عز و جلال قریش
وصیت دین نمره کرد از آنان
همه مردمان پیر و ان قریش
سوی حجره عایشه رفت با
بمسجد بود بر همه خاص و عام
بجز رسم جمعیت آوردی او
همه سیزده روز چهار بود
همه متقی بوده اند و ثقات
بسه روز پیش از وفاتش تزل
بر رسم عیادت پیر رسید حال
همانگونه پیر حسن ز حالش نمود
فرود از خدای و دو و آمده است
که در غرت هر دو کس نیست شک
که تبع وی از ملایکی است
با علی المرتب مقام وی است
بماندند بیرون همان مرد کس
که بیرون در قاضی الروح است
نمود از کسی پیش ازین اذن خواه
که او را نخوانی ترا خود چه غم

ولی اذن دادش که تا از برو
زوانده آشکار و نهفت
گراون تو باشد کم کار خویش
رسول خدا سوی روح الامین
بکشت از محبت باو جبرئیل
پس آن سرورش داد حضرت کار
پس از حضرتش گفت روح الامین
مرادم کسی خبر تو اینجا بود
همه عالم از چه کاستان بود
جداران کل از باغستان چه
چو یوسف بجایه اندر آمد فرود
ولی دارم از این عباس نقل
که روز وفات امام الوری
بنزد حبیبیم محمد برو
مشو داخل حجره بی حضرتش
پس آمد با من الهی فرود
نفرمان یرو و کار انهم
بهر یکی زالباسی نمود
درست همه نامه از خدا
چو در بر حجره قابض نهاد

حضرت در آید بحجره درون
صلوة و سلامش رسانید گفت
و گرنه چه حدم که آیم به پیش
نظر کرد یعنی چه کوی درین
که مشتاق تو هست رب الجلیل
چو مشتاق او بود پروردگار
تخاتم ذکر آمدن بر زمین
پس از تو چه کام باین خاک بود
ولی چون نه یارست زندان بود
ز سرین چه حاصل در میان
مبصرم چه کار و زکیان چه بود
چه نقلی که نقد یی آن کرده عقل
بفرمود حق قابض الروح را
توبی اذنش او را مراحم مستو
نظر دار بر غایت عزتش
ملایک هزارانش همراه بود
بر سپان ابلق سوار آهنه
که منسوج باد و باقوت بود
بختم رسالت شش انبیا
بصورت جوعرابی ایستاد

لکھا

بکھا بصوت لبذاین کلام
بعالم شما بهتر از بهترید
جواب سوالش بکھا بتول
چو مشغول حال خود هست این زمان
چو بار دوم نیز کرد آن سوال
بیکر یوم هم تقاضای آن
که لرزید در خانه هر کس که بود
بهوش آمده سرور و مهر باز
پرسید از آن زلزله و لوله
نبره را فرمود وافی که کیست
بتولش بکھا که در دو جهان
نبی کعشش این قابض الروح است
بر آنکه ساز جماعات است
از دیوه زو جاست و طفلان میم
بتول ایمنی چون شنید از رسول
نبی دست او را گرفته دست
در آن خاش اشتدادی کنید
بدانسانکه برود بعضی کمان
بتول از غم و غصه ندید کمان
چو میغمز او را جوابی نداد

که ای اهل بیت نبوت سلام
در آیم گراون و خولم و هدید
که مشغول حال خود آمد رسول
بلا فاش اکنون میسر بدان
شنیدست باز از بتول انتقال
نموده است اما با کنی چنان
از آن سیمتی که صدایش نمود
و گرنه کس چشم را کرد باز
بهر صفت رساند از آن غلغل
برون در و بر در از بهر حسیت
خدا در رسول است اعلم بران
که لذات را افند از وی شکست
زین بر کن شهوت و آواز است
بلایش نه حاصل آمده بل عظیم
بفریاد و در گریه آمد بتول
نهاد دست بر سینه و چشم بست
در آن شهادت امتدادی شنید
که پرواز کرد از قفس مرغ جان
بزد نغره یا ابتها با فغان
بگفت ای که جانم فدای تو با

خدا را بسویم گاهی فکین
 ز بس زاری و اقبال قبول
 چو بر گریه زار زارش نظر
 مکن گریه ای دختر مهربان
 بدست از رخ فالحه کرد پاک
 تسلیش دوست و گردش دعا
 بکفش که چون قبض جانم کند
 تو اما الیه از زمان کوی پس
 بکها که از هر مصیبت بدل
 بکفش قبول ای رسول خدا
 بنی جیم بر هم نهاد است باز
 بکها که ای کرب و اندوه دای
 بنی جیم بکشد و کها ذکر
 در آن عالم هیچ مکره نیست
 مرا تا ابد کامرانی بود
 در گرفت صد یقه در پیش او
 نمود التماس از لب لعل او
 براو هم بجهر گاهی فکند
 بکفت آنو مصیبت که دی کرد
 هماست امروز هم مرا ترا
 ز لعل و رانشان بگو یک سخن
 کسا دهن چشمان خود را رسول
 فکند دست فرمود خیر البشر
 که در گریه جمال عرش اندازن
 سر سکنی که افشاند آن دروگان
 که صبر است دند و در فرام خدا
 جدا از تن من روانم کند
 بدان خبر خداوند فرما درس
 بود هر کسی را که افتد خلل
 بدل در دو عالم چه باشد ترا
 بفرما و زمر افتاده است باز
 غم عمر کا هنده محنت قزای
 بدان هیچ اندوه و غم بر پدر
 غم و عجز و هیچ اندوه نیست
 بوصل خدا شادمانی بود
 که بود دست جفت و فاکیش او
 که با من هم از لطف حرفی بگو
 شکر بارگشت از لب نش خند
 که پای رازیکه سپردمت
 چه میگویم امروز دیگر ترا

کنند از آنرا

کنند از آنرا و بنما عمل
 و کرامات همه مومنان
 بفرمود که بیکر با ایشان همه
 که باشند بر جای خود با سکون
 بفرمود با فاطمه زهرا
 چو آمدند و بر او در پیش او
 ز رخو ریش زار بگریستند
 جان زار بگریستند آن دوز
 حسن زوی خود ماند زوی او
 نهاد دست بر سینه اش سر حسین
 بویید و بوسید آنند دور
 وصیت بتعلیم آنند و کرد
 طلب کرد و بیکر علی را پیش
 سر خویش برداشت از بسترش
 بکفت ای علی از فلانی بود
 بود و ام بر دمه ام انبند
 بنی با علی کفت تو آنکسی
 بکاره بسی بر تو خواهد رسید
 چو بینی که مردم کنند اختیار
 دنیا اگر چه بود و دسترس
 بنوعیکه هرگز نیاید خلل
 نشیند از روی و مصیبت همن
 چو بودند مقبول او آهسته
 بنیاید از آن بیضرورت بودن
 حسین و حسن را پیش من از
 نشستند در پیش او زو و بود
 بچشمان خویند و نگر نیستند
 کران که خلعی شدند استکبار
 زوی زوی حسنان میگوی او
 چگونم ز الطاف او بر حسین
 بچشم کرم دید آن مرد دور
 تحلیل و کرم آنند و کرد
 نشانه است او را باین چنین
 علی ماند بر بازوی خود سرش
 پیوید که معلوم او نیز بود
 علی کفت ادا من کنم غم محو
 که بر کوش اول بر مشیم رسی
 طریق صبوریت باید کرد
 ره دینی دون ناپایدار
 مرد اختیار تو عفتی و پس

بقولیت کاذم دوات و قلم
 و صایا ز بهر علی و لای
 که تو هر وصیت که خواهی بگو
 تو در هر وصیت که رانی سخن
 بگفتن نبی الصلوة الصلوة
 بر بندگان همه حسن حال
 و در بعضی اسرار غرقان کعبه
 بعضی را قوال آمد چنین
 طلب کرد اجازت بی قیاس
 که منیم بیاید و در حیریل
 رسیدن همه با مخطه روح الای
 بعظیم روح تو کاه صعود
 بمالک رسیده حکم خدا
 برضوان رسید امر تا خور عین
 طبعقمانی انوار بر کف همه
 خدایم بفرمود بنماز اول
 حبیب مرا از میان این زمان
 و لیکن جو حیریل آمد زود
 نبی گفت این گزیده است خوش
 کجا که بر من بسیار و اجم

طلب کرد تا او ز خود رقم
 ولی عرض کرد است او را علی
 دوات و قلم را بی آن خود
 نخواهد و گرفت از یاد من
 و در بر غلام و کثیر التفات
 طعام و لباس و بر می نقال
 کهر بایی در حقانیت بسفت
 که چون قایض الروح از شاه دین
 نبی گفت کن صبر تا آن زمان
 ز روز گاه بر دور و کار جلیل
 بگفت که ای شاه دنیا و دین
 فرار همه نه رواق کبود
 که اطفای نیران و درخ نما
 بیاراید و جمله خلد برین
 ملائک سناوند صف صف همه
 نیز و حبیب محمد رسول
 ز فردوس میدل و سند رسا
 زانند و هوش از نیر و در کریم بود
 ولی نژده ده که آن دلشست
 حرام است ماندن بحیث قدم

ملائک

کبراکه با امت خویش
 نبی زبان بشارت طلب کرد از تو
 بدو گفت حیریل کای مصطفی
 که با هیچ میغمزی آن نداد
 یکی عرض کوثر و در آن مقام
 مقام شفاعت یوم الزمان
 و اگر آنکه هر که که روز حساب
 کند آنقدر عفو از امت
 که راضی شوی و در کمال رضا
 نبی گفت روشن شده این زمان
 بفرمود و خو قایض الروح را
 بفرموده اش قایض الروح پیش
 که تا کار خود را با آخر رساند
 چو در نحر صدیق بود آرتان
 همگفت صدیق بوی عجیب
 و در راست جنبان صدیق است
 بقولیت کاذم که او جان بر
 برانند بعضی که حیریل بود
 برونده میکرد و میگفت ای
 علی گفت گوش من احسان کرد

تو پیش از همه گیری بخا و ن
 زید بشارت طلب کرد از تو
 بتو کرد حق چند چیزی عطا
 بتو خاص این چند و در آن کسا
 که دارد به تشریف من محمود نام
 ز توفیق این باب بر عاصیان
 به پند اصحاب عقیان عذرا
 بفرمود جلال تو او حرمیت
 در آبی بشکر و سپاس خدا
 و چشم من و شد و لم شادمان
 که پیش آیی و جاری کن امر خدا
 شد و گشت مشغول و کار خویش
 همانون همای رفیق و ارماد
 که بر وار کرد از متش مرع جان
 شنیدم که بود جواد هیچ طیب
 به بروی پوستان صدیق است
 ملائک نهادند او را به برود
 پیشش جو بر و از روحش نمود
 در یغا و زینا رسول خدا
 ز سوی فلک و محمد برود

در کافله ندید کرد و آسمان
 بر از مصطفی تا که بودش نفس
 یقین آید و زنده بتول
 بحیرت میبود با هم کس
 شنیدیم که مردان صاحب قبول
 بجز درون آمدند و دران
 که باشد میان بسا و رحال
 بجز درون اهل بیت رسول
 بنجد صحابه در آه و فغان
 بعضی عقلی نه لطفی بکار
 بما لحظه بهار جمعی شدند
 خود عبد الله بن امیر الکره
 در میواقعه ماند جمعی و کر
 شنیدیم که فاروق بگویند حور
 یکف تیغ گفت از بگوید کسی
 ازین تیغ سازم دو نیمه بشن
 برو صغقه امجو موسی زده
 ابو بکر صدیق حاضر نبود
 همه راه گریه کنان آمده
 باندوه و غم و آینه گوی

که آمد بفریاد از آن اس و جان
 ندیده در خنده اش هیچ کس
 بخندید بعد از وفات رسول
 نمیزد بغیر از ضرورت نفس
 که بودند از اهل بیت رسول
 به بستند یک برده در میان
 جو مردان بخدمت کشته شتغال
 بفریاد و گریان لبان بتول
 بحیرت جو احباده خالی ز جان
 جو عثمان عفان تقوی شتغال
 به محنت گرفتار جمعی شدند
 بلب آمد او را ز آه و فغان
 بشک و تر و دستان عمر
 که بعبیر اصلا مزد و غم زده
 که مرده است ختم الاس میبکی
 سرش را بیدارم از گردش
 ولی صغقه از تجلی زده
 رسیدت چون اینچرا شود
 بفریاد و آه و فغان آمده
 ز در و دالم و اصفیا گوی

در آمد بجز درون و روا
 بگریه گریان بگریه سرش
 بپایش گهی باند سرگاه روی
 صفات کمالش پان کرد و
 که در دست اگر بودیم اختیار
 فدای تو میگردی جان خوش
 که از فرقت تو بگریم چنان
 ز درای حبت منت یکم
 توانش نزاری مرا زینهار
 خدا یا درود و سلام رسان
 بچشند عوغای مسجد نبی
 برون آمده و شنید از عمر
 سه نوبت ابو بکر گفت باو
 اباکر و فاروق در هر سه بار
 زیادت گرفت کاندز کتاب
 ابو بکر گفت ای عمر زین سرا
 بر آمد ابو بکر بر سبیری
 پس انبای طر و کلائی نمود
 ز فاروق مرویت کاندز من
 توان خطبه اش شد یقین همه

فکیده از رخ انور مصطفی
 بوسید پیشانی انور بش
 آه و فغان و احلیل گوی
 کمالات و از حیان کرد و گفت
 بتو گردی جان خود را شمار
 بجای تو سپردی جان خوش
 که همچون از دیده سازم روان
 نزدیکم که از نیمه غم کم است
 مرا یاد کن نزد پروردگار
 بر آن سرور و بر سرش و جان
 سراییمه حیرت زده هر کسی
 که هرگز غم زده است حیر البیر
 که بنشین بجای خود اینها بگو
 مهمی گفت کین صغقه آمد بجا
 رسید آنک میت او را خطا
 روان شد بنی موسی و ابی بعا
 که جزوی نشاید برو دیگری
 که مشعر بقوت شد و هر بود
 بر زید از آن خطبه و زان سخن
 که دفت از جهان بهتر من هم

بگفتند انگاه انان الیه
 ابو بکر فرمود با اهل بیت
 غسل و جذبه و تکفین تمام
 خود او رفت اکثر صاحب کتاب
 همه در سرای بنی ساعده
 بغسل بی اهل بیت کرام
 علی بود و عباس و فضل و دیگر
 میانش بغسلش علی بود و پس
 نکردند بیرون زیر پایش
 بی غسل تن اندکی از بدن
 پس از غسل او قطره جذاب
 بنوشید آنرا علی و ابی
 قرون دیدش از حیوان سبی
 چو کردند فکر گفتن آن کرام
 گفتن از سه جامه مناسب بود
 جنوب پیشینی و منک ختن
 خطه از برایش در خلد برین
 پس از غسل تکفین خاطر پذیر
 نهادند تنها بکا شانه ایشان
 همه روز تنها در آن خانه ماندند

و یا ربنا صل علیهم
 که باید کسوف صبر یا اهل بیت
 بغرمود با اهل بیت عظام
 که امر خلافت بیا بد قرار
 نشستند از بهر این قاعده
 نمودند را بنا کنه باید قیام
 سه کس هم از القوم عالی کهر
 هم دیر سانیدش آن حج کس
 رساندی علی دست خود برش
 جدا داشتی فضلش آن برین
 که مانده است بزاف مشکنا
 بیفزود از آن در کمال علی
 میفکند و جزوی بجا مکنی
 که باشد نزار از خیر الانام
 بخوبی امیض همه هر سه بود
 نشانند اندر مسجد کاه و گفتن
 همان لحظه آورد روح الای
 نهادند آتش را بر سر بر
 که بود آن وصیت در آن خانه است
 در غیر او کس در اینجا نماند

بر روز دوشنبه سپرده است جان
 بر روز سه شنبه ز بافت مرا
 و را بد از روی عجز و نیاز
 علی گفت ایام همه کلمات
 انامت پرو نماید از هیچکس
 جماعت جماعت درون نمیدند
 ولیکن فراد فراد انداد
 علی بر سر آن نمریر ایستاد
 در گفت یارب کون لهم
 شرط رسالت او کرد و رفت
 براه تو کرده است چندان جهاد
 اقبی تو ما را از محض اکرم
 که با سیم بی روی بوجه نگو
 به بیعت آن کتاب جلیل
 مراد همه اقبیتش را بدام
 مراد همه ال و اصحاب را
 علی در دعا و همه مومنان
 پس از غسل و تکفین بعد از دعا
 ترو نمودند در خاک او
 بغرمود صدیق کز مصطفی

همه روز مازده است تنها در آن
 شنیدند گاهی اهل حدیث و صفای
 که از دید بهر میسر مکنان
 خواوینست کس در حیات و ممات
 فراد فراد که از دید و پس
 ز بعد نمازش بیرون نمیدند
 نمودند از کفیه امر تقصی
 بگفتن سلام خدا بر تو باد
 که با ما رسانید و می خدا
 بجا حق تبلیغ آورد و رفت
 که تا فوت دین اسلام داد
 بران تا انداز تا میت قدم
 بچرخ که نازل شد از تو بر او
 که آورد روی ز تو جبرئیل
 بده استقامت بوجه تمام
 بوصلش رسان باز روز جرا
 بگفتندی آمین ولی ما قعان
 نشستند اصحاب با مرتضی
 که باشد کجا مدفن پاک او
 شنیدیم در مدفن مسیبا

که یاید نهادن بنی را بخاک
 علی گفت کاید عزیر خدا
 پس اینجا که بوده فراش رسول
 شب جای نشیند بقبر اندرون
 گرفت بر عرش رختش معاف
 و کرد رخسارش همه مسلمین
 شکست بال و پر جبریل
 سرافیل نالید اهل قیور
 جهان بر خشت تیره و تار شد
 کواکب نمود و شهاب آسمان
 بناد آب و در چشمه آفتاب
 زانکشت او گشت شوق جرم ما
 لب از نغمه عیش نا امید است
 بنوازه گوی سعد اکبر فتاد
 چو توفیق از سعادت چه بود
 دوات و قلم را عطار شکست
 زیر سجده آتش غصه تر
 زحل زان نحوست که بود اندر
 رانی که گفتند افلاکیان
 زده میل در چشم کویک شهاب
 بیایکد جان بسیر شد آفتاب
 بجاییکه اینجا زنده جان پاک
 قیادت از بهر دینش قبول
 بخشد آن زبده کاف و دلفون
 علیه الصلوة و علیه السلام
 غم اندوز گشتند و اندوه مبین
 فلک حایم بخون حضرت دریل
 کمان برده اند آنکه شد نفخ صور
 زخم بلا عز و آسمان زار شد
 که آن مهره پشت این استخوان
 از آن بر فلک حوت و اضطرار
 دل ماه اکنون شوق از تیغ آه
 رباب طرب نشاط و شکست
 کفایت می سعادت قیاد یوبا
 کمون زمین سعادت خوشست
 از و حرقی از عیش صورت است
 بر افلاک ازین آتش شعله خیز
 بدست کاین مایم او در و
 نوشتی عطار و بشرخ و بیان
 که منظور عالم شده در حجاب

نقش

ز قوس فلک تیر حسرت روی
 از آن بود این دزد و اندوه پیش
 نخواهد و گزشت خوراک کمر
 زده شعله و زود اندوه ناب
 از نایکه آدم بجلد برین
 دو صد جلد خرن که آرزو داشت
 ز طوفان اندوه بر عقل روح
 بر اینیم را تا زبده و سلام
 سما عیال کو یافت و سج عظیم
 بغیر او داود از شیوش
 سلیمان ازین غصه پر خون جگر
 زینس کو بغیر او نوحه فاد
 بلا دید موسی بغم مستغرق
 بر آتش زخم منقل آفتاب
 ازین غصه مانند زهر ممت
 حور مراد صد یقه خوشمقال
 بگفتند اشعار روز مرثیه
 با قنوس و با کیه زار زار
 علو جابش از آن بر تربت
 چه لایق بآن رفعت و جاه را
 از آن رخنه رخنه دل آسمان
 که سنجید شهرش بمنزله خویش
 که شکست ازین غصه او را کمر
 که تا کرد جدی و حمل را کباب
 فتاده است بیرون بجان خرن
 در تیغ و در هر بروی کما
 شکست این زمان کشتی عیش و
 کمون سوخت از آتش غم تمام
 خود از تیغ این واقعه شد دو نیم
 شده نرم مانند موم آتش
 با منک داودی او نوحه کر
 ازین غصه فست تحش میا
 جبل نغره رود خر موسی حق
 دل عیسی مریم از غم کباب
 بکام خضر کشته آب حیات
 همه دوستان اصحاب و آل
 غم افرا می کفایت در مرثیه
 قصاید سرودند اندوه باز
 که گویم ازین غصه چشم ترشت
 که من مرثیه گویم آناه را

همان بیکه مخدور بودم کلام
ولی از درود و دین من چهل
درودی که من گویش آن درود
هنر او را قدرش درود خداست
ولی من چگونه که یارای من
چه دلم در این کار و من کیستم
ز بس استخاد خدا با بنی
چگونه در آیم من اندر میان
چگونه خدا یا صلوة و سلام
خداوند بید جل کس لایزال
درودیکه باشد هنر او را او
صلوة و سلام خداوند کما
عبرت گرفتن از دنیا بر وفات هر روز اینها
بلی صبر فیا جستم عبرت گشتا
خدایش ترا اهل جهان بر کرد
مرا و جهان آفرین در دو کون
حق از ذات آتش و کاینات
صفاتش چو از وی عیان آید
مرای او عالم و عالمین

کم من مختصر بر درود و سلام
بجز خود از تحت او منفصل
بقدرش بخواند سزاوار بود
درودیکه برتر از دراک است
که خوام درودش من از دین
چیم من کیم داخل جستم
چو سایه نکند در و اجنبی
که تا در و عایش کشیم زبان
تو بفرست بر روح خیر الانام
فرست درودش علی کل حال
و کلا یق آل اطهار او
بر او باد و بر آل و صحب کما
ز حال پیمبر قیاسی دنیا
جهان بلکه از پیر او آفرید
نبودست غیری از هر دو کون
تجلی نموده بذات و صفات
مرئی هر دو جهان آمده
چرا اهل سما و چرا اهل زمین

دیناکی

بدینا کس چون بدینان نماید
برودی زمین بوده بالا استین
چه جای من و تو که خواهیم ماند
چه سود ای باطل چه فکر محال
یقین است که خرد دنیا رویم
اگر میل رفتن نخواهیم داشت
بملکت خود میرود اجمدک
دی نیند از کوشش هوش باز
که بودن بدینا اگر پایدان
بآن بودی اولی بنده مرسلین
ولی او اقامت نکرد اختیار
خدا هم که محبوب او بوده است
یقین شد که بودن در آن پایدان
بآن بودی اولی بنده مرسلین
ولی او اقامت نکرد اختیار
پس از دینی دین کرین از حال
چو باید ازین دارناچار رفت
چو پیر نتوان ز رحلت نمود
زمانیکه باشد زمان وفات
اجل را چو خواهد رسیدن او

سوی دار عقیبت جنبیت برآید
کنون جا گرفته بر زیر زمین
بمطلوب دل عیش خواهم راند
که کوی بهایت ما لایزال
بهر حال تا جاز از چار رویم
فضا خود اجل را محصل گشتا
ولی میزندش بر در کنگ
باین نکته خاص من کوشدا
نکو بودی و مرضی کرد کار
نبردیش از اینجا جهان آفرین
ز و نیای دین زود بر بست بار
اقامت در اینجا نقر نموده است
نه نیکوست نه مرضی کرد کار
نبردیش از اینجا جهان آفرین
ز و نیای دین زود بر بست بار
بنوعیکه نبودت را طلال
خوش انگش که خرم بدان داشت
برابر و کره بر جبین چو سود
چو زمرت بود مملک اسبیات
سیاحت بود باعث قبض جان

دیناکی

چو رحلت بود زین سرایت ضرورت
 ولی کی نشأت و سرور است بود
 مکرور ز مایه خود حست یار
 ترا چون نباشد ز مردن کریر
 اگر چه و نمیزی تو پیش از اجل
 نه مردن بود بلکه آن زندگیت
 باین مردکی که کسی زنده است
 ولی پیش از آنکه که آید اجل
 عظیم است کاری چه کاری عظیم
 بکن خجرت خجرت خجرت
 چنان خجرتی که کند سهولت
 بود مرشد کامل انگیزی
 تو از کان اخلاص آهن بجار
 ولی چاره از آتشی نیست نیز
 بجز عشق که آتشی تا بدان
 حصول چنین آتشی مسکلت
 اگر خواهی ارشاد کوی که هست
 در میان مرشد و مرشد کامل
 چو اصحاب خال و جوار اقبال
 بهم متفق گفته اند این مقال
 که در اینم

که دارد مقام شیخ شروط
 بود اعظم آینه کان رشید
 سلوکی که خود کرده باشد تمام
 یکی ساکنی کوز جذب تپی است
 جواز قوت جذب باشد سلوک
 چنین ساکنی را که مجدد است
 بود چار سیرش که مجدد کار
 الی الله سیر خستین بود
 نغمه بود پر یک این راه رفت
 تختین از آن طور قالب بود
 بنکر می که طالب ملقن شود
 شود قالب او آن نور پاک
 چنان قالب او شود حق گذار
 بحر سوی حق و روضه اهد نهاد
 بحر حق و حقیقتش نخواهند دید
 زبانش بگوید سخن جز بحق
 نه حرف حق در کلامش نبرد
 نخواهد بجز تربت حق چشید
 نه غیر حق او را دهن بقمه خای
 بدست آنچه کبر و نه حق بود

که ارشاد باشد باینها شروط
 که نور ارشاد آید پدید
 بود جذبش موجب انتظام
 کجا ز اینهای رهش آگهی است
 سلوکش مبر بود از سلوک
 بر او رکن ارشاد باید نشست
 برین نیزه هایش درین راه
 که در ابتدای رهش این بود
 مقامات سیر الی الله معیت
 درین طور قالب مودب بود
 از آن قالب تیره روشن بود
 زلفیات او ساخ این توده پاک
 که جز حق نیاید از و هیچ کار
 سرش جز بسجده نخواهد نهاد
 نخواهند جز حق و کوشش کشید
 بجز درس حق نبود او را سبق
 نه خبر بوی حق بر مشامش وزد
 نخواهد بجز با دهن حق کشید
 نه غیر حقش کرده در معده جا
 بکار خدای موفق بود

نخواهد کف خود در حق کشاد
 بود جای او بر سر کوی حق
 لباسش حق و برکش نیز حق
 درین طور نوریکه خواهد نمود
 رخ شاد حال او دل نشیند
 بی مردن حشمت یار عزا
 درین طور جنبش بود مشکشف
 همین طور را طور جن نیز نام
 عجب آنکه بعضی ز اهل سلوک
 چو در کشف جن یافتند آنگهی
بجای نظام الدین و مرید او گوید
 بهند وستان وقت سیر و سفر
 مشرف شدم من در آن خوش مقام
 ز طلب در خانقاهش بسی
 ولی او بهر فرقه برداخته
 بهر طایفه بوده صحبت پسند
 با خلاص صحبت با و داشتم
 بوصف یکی از مریدان خوش
 گفت که در چشم کشف و عیان
 چو میکرد او را بر می مشکشف
 نخواهد قدم خود در حق نهاد
 نه پهلوی خود به پهلوی حق
 بود با وی الحق همه خبر حق
 نمیشد الا بر تک کیود
 برخ حال نیلش بدفع کردند
 چو دارد بود نیکو نش قبا
 باین کشف خواهد شد من متصف
 نهادند بعضی ز اهل مقام
 که دانند خود را بمعنی ملوک
 سمرند از خوشن منبتی
 قناد است در زار نو کم کذر
 بشیخی که بود نامش نظام
 کمر بسته در راه حق هر کسی
 نظر بر بومیت انداخته
 چه مسلم چه جوکی جز زار نبوده
 که از این تمهیل پیدا شدم
 که بار شد با من صدق کیش
 نمایند بروی همه جنیان
 بهیچر اتم شود متصف

در این

در شیخ با مذهب نام توان
 چه کوی اگر سازش زین سبب
 بکهم که میگو بفرزین بر سن
 از و تا بان رتبه ارجمند
 ز شهر شما تا به بیت الدست
 به رسید کیفیت آن زمن
 چو اطوار معیش بکهم بشرح
 بدانت مستر شد خویش را
 که او را لیاقت بارشاد میت
 هنوز است در راه حق مبتدی
 ولیکن بهر حال کردش مجاز
 چو او را اجازت بارشاد داد
 اجازت ندادش که ظلمی عجب
 طریق او را در واکنداشت
 اگر رفته رفته بمکرو و ریا
 در انداخت خو غای شیخی بدهر
 بهر زنده رفته بر رفته اش
 بعد رکن آن رفته هایش طبعی
 بنه آرزوی بحفظ خدای
 چو طی کرده شد طور قالب کنون
 کبعت از ره مشورت کایقان
 مرضی بارشاد اهل طلب
 اگر غایت کارش این است پس
 که ارشاد خواهد شد بهر مذهب
 که صد شهر و صد بادیه و زره است
 بوجهیکه بایست کردم سخن
 کز ده است در شرح من هیچ حج
 خلافت طلب مرد و درویش را
 ز رفیت نفس آزاد میت
 چنان مقدای کند مقتدی
 بشیخی دارشاد اهل نیاز
 ز راهیکه میرفت مسکین فساد
 شد از شیخ ظاهر بران حق طلب
 شد از دستش آن قابلیت
 گرفت خوان میشت نما
 بر آوازه او چه رستا چه شهر
 دو صد و بود در زیر مر قوه اش
 بهر زک کنی رکعتش بخلق
 ازین جو فروشان کدم نمای
 سوی طور نفست شوم تمون

ریسان اصحاب سیر و سلوک
 که چون سالک این ره بر خط
 بجز طوطی نقشش نباشد مقام
 با عدا عدوک کند کارزار
 بود و دلش زیر آن رطوبت
 ز نفعی خواطر خدک و کمان
 ز غرلت زره در بر او بدام
 ترا جای شب خجروش در کمر
 بر میان مسلح شود تا جهاد
 عدا و اشدا العدا و است نفس
 بجنگش بر آرزو تا رکی
 جهادیکه ابر بود این غرست
 خزان اسلحه لایق این جهاد
 چو در احتیاجت ران نیست
 دلاست مقاصد از حرف
 چو بدلول لایق مطلق بود
 ز لایق مطلق چو داند خبر
 تفاوت اگر خود با او است
 شوند اهل معنی بدین معرفت
 بآن ذات پاک این الفبت
 برانند در باب سیر و سلوک
 کنند از حد طور قالب گذر
 کنند این حروف را بعد حید رام
 ز سمیش لا بر کشد ذوالفقار
 به بر خودش باشد آن رطوبت
 ز صمت و رضا خود کبرستون
 سنان ز تقلیل آب و طعام
 ز احصای صورت پیش سپر
 کند با عدا و اشدا العدا
 که دور از ره انقیاد است نفس
 شود راهش از عجز و چارگی
 و لایم حدیث رسول خداست
 نیفتاد نزدیک این سداد
 شنو تا کنم شرح آن بک یک
 بی قطع بودند از ما سواد
 کند نفی جز که خبر حق بود
 زالا با نبات حق بی برد
 بجز کسیر مو تفاوت کجاست
 که پیش از نمون نباشد الف
 که از فهم کنهش خرد قاصر است

الف خود یکی و یکی را ظهور
 اگر صد و کرد خد ترا آمده
 میان ظهور یکی در هزار
 بزین تیغ لا بر منظر تمام
 در اعداد دیگر بود بی منظور
 مکرر یکی در شمار آمده
 ظهور است حق را ولی پیشمار
 که تا غیر ظاهری نیایی بحام

در ذکر ربط قلب

الا ای سخن رانده در ربط
 بود در ربط قلب الکه باشد بهر
 اگر خواهی از بر شو بهره مند
 دل بر سحر و دلت جدولی
 باین سحر اگر متصل بود آن
 اگر باشد اندر میان سنگ
 قاتیو در شیخ اگر حالت
 محالست بی آن قیاس ربط
 قاتیو در روی قای حق است
 در ارباب سلوک در ربط قلب
 دلت مرتبط دان بود تا کریر
 دل خویش را با دل پیر بند
 که آبت ازین سحر باشد ولی
 در آن آب زین کی بگرد و روان
 رود آب او آنقدر اندکی
 ترا با دلت ارتباط دلت
 که آن از نو خواهد ترا کرد سلب
 قناییت بخشد که آن مطلق است

در خواطر اربعه شرط و فایده و ملک و جهاد

ای طالب حق بدل خطر چند
 بکعبه درون حرم منزلت
 تو در حجره خلوت اربعین
 بخاطر ترا غیر و سواس نی
 حضور دلت با خدا در نماز
 در دل بروی خواطر به بند
 به بتخانه چند کرد دلت
 دلت که به هندوستان گنجین
 نشسته بدل غیر خناس نی
 بود فرض ولی آن عدم الحوائج

ولی غفلت در نماز است پیش
 اموریکه هرگز نیابد حضور
 فرائعی که بوده فضیلت شعاع
 شبی پس بابرشته تیری
 بناگاه برخاست بهر نماز
 بجنب نموده شیهه کامران
 بکها حکایات خان خطا
 چونجو استم عرض کرد این زمان
 عجب آنکه باشد نماز چنین
 به بین کان فراموش کردند با
 اگر غافل از حق نبودی چرا
 نباید زحق غفلت یکران
 خواطر چهارست در اینجمله دور
 یکی خطره کان شرطان بود
 سوم آنکه هست از خصال ملک
 چهارم که از واردات حق است
 بدل باید آرا نکند آشتن
 بود خطره بندی محال از بهر
 اگر صورت پیرا در خیال
 با حصار انصورت فیض بار

ز اوقات دیگر در احوال خویش
 بخاطر کند در نمازت عبور
 بطبیعت بسی داشته استمار
 در انشای شغل سخن کسری
 دور کعت ادا کرد و پشت باز
 پرسیدش از رکعتی چنان
 که بشنیدم و سرفراست مرا
 شدم در نماز و بیا و آمد آن
 قبول خداوند دنیا و دین
 بیا و من خود آمد درون نماز
 بخاطر رسیدیش آن ماجرا
 چه وقت نماز و چه در غیر آن
 سه خطره کن تا نیاید خطور
 دوم آنکه لغت بی آن بود
 ز دل نقش این هر سه سناحک
 که آن خطره رحمانی مطلق است
 بلوح دل آن نقش بنگاشتن
 بدفع خواطر بود و دستگیر
 کنی خاطر اصلا نیاید محال
 خواطر ندارند در دل گذار

بیاساقی با ده ناب ده
 می ده که خاموشیم آورد
 زبان را که آمد کلید سخن
 مقفل چو کرد در اینچنان
 چو خاموش کرد زبان در سخن
 زبان تو یک شعله زان است
 بران آتش از صمت آبی بیا
 زبان را که در سخن سرودی
 چو افتاد در کفین جز و میتر
 زبانکه کرم آید اندر سخن
 ساز و جدا رست را از دروغ
 بی کار خود داس هر که رود
 نکویم که بنود کسی در جهان
 اگر رست کاهی بگوید رست
 بدوران با آنچه دارد دروغ
 ولی رست بود چنان رستی
 دوم رست کوشش با مردون
 که در رسم سوزن قطار شتر
 جواز رستش این نمونه بود
 نباش از ره گهنگو کام جو

در نظم باراد کر آب ده
 نه جامی که بهوشیم آورد
 بکن قفل دروازه یعنی دهن
 شود باز دروازه شهر جان
 زبان دل آید از ان در سخن
 که در خرمن دین تو سر سست
 وزان شعله اش نیز غافل مباد
 بیا را صیلا ی طلب فردی
 ز مشر منع او کی توانی بگر
 چه شود چه خیر آورد در دهن
 نویسد هم شربت قند و دروغ
 چه رطب و چه یابس همه برود
 که حرفی رود از آستین بزبان
 ولی با دروغ رست بخروج رست
 ز صد گفته یک رست باقی دروغ
 که از ازل رستان خوشی
 بود رست تر از همه این سخن
 نشست هنوز آن بگریز بر
 ندانم دروغش چگونه بود
 سخن تا برشته هرگز نکو

زبان نابد در ملک باشد ترا
 بملک تو وقتی در آید زبان
 سخن تا کنونی بود ملک تو
 چو گشتی و گشتی پشیمان از آن
 چو مهر سگونت بود در دهن
 نمودند این سخن را به تمام
 ابو بکر سگنی و زون دهن
 بی سگ تا چار باید بکان
 ز بهر سلامت بدینا و دین
 حکایت سید محمد امین خدای تعالی
 بکجرات شکام شیر و سحر
 فطری می بیک گوسفند و دیم خوش
 نسیمی با سیم محمد امین
 بدین حال بکشد بودش سال
 بکشد که بعد از سه سال این زبان
 تو هم ضریق و رحمت بلند
 کنونی خود و نشنوی گفت کس
 محمد امین با جفیه و سرخی
 همه همچو تو آونی بوده اند
 زیاده سویی بد گشتی خوشی

در چشم جان کوشش دل نیز با
 تو هم کار ایشان اگر میکنی
 ز فردوسی آن قدوه این
 فریدون فرخ فرشته بود
 ز داد و دهش یافت آن سروری
 دلا از برای خدا کو سخن
 تو خود بخوش در رضای خدا
 چو راضی شود از تو از تو
 رضا جست برون شدن اخصیا
 برون بود از هستی خود تمام
 اگر به بگوئی رضایت دهند
 علی ابن موسی چو از خود تمام
 جواز اختیار خود آمدند
 مصور چشمش رضا گشت تا
 رضای الهی سدا زوی عیان
 بکار جهانش بود اختیار
 اگر اختیار خود را کف دی
 نباشی اگر طالب اختیار
 اگر اختیار نباشد بدست
 تو بخور بهاری غفلت

کشادند و گشتند از اهل راز
 بجاگاه ایشان کدر میکنی
 دوستی نو سیم نظیرت بحال
 ز مشک و ز عنبر سرشته بود
 تو داد و دهش کن فریدون نوی
 برای خدا از رضا کو سخن
 که تا بهره باشد از خدا
 رضا از تو آید ترا خصل
 بجهوری خویش دادن قرار
 کشیدن می نیستی جام جام
 کد را در مقام رضایت دهند
 برون آمد از رضا گشت نام
 رضای حق از وی بر آورده
 طلق شده است اولین رضا
 که بود از رضایش نظام جهان
 بود و رحمان اختیارش بکار
 ز سر رضایت دهند اگر
 بعالم شوی صاحب اختیار
 بود اختیار تو در هر جاست
 توانی که چهار این علی

در چشم

بدست کسی اختیار نکوت
 ترا از طبعی نباشد که یز
 تو چون منیتی باشی اختیار
 رضا چیست مانند سرفقیار
 نه بر حق کنی نه به پیر اعتراض
 شکایت اگر باشد از بلا
 که از پیر امری تو بی که هست
 ندانی که آید از و فعل ستر
حکایت تکوین محمد بن علی
 امام زمان محی مخرج دین
 بکعبه بمیزان ظاهر چنان
 همان لحظه آن شربش غسل
 ولی ناظر آنرا یقین کو شرب
 بحاشی جو کردند وقت بسی
 رضایت یلندست در اعتراض
 ترا اعتراض تو بر خود رواست
 اگر عیب مبنی ترا هست کین
 عیوب خود از یک بیک بگری
 کست عمر صد نوح حاصل بود
 اگر نیک مبنی تو در عیب خویش
 که مپارست را شفا بخش است
 طبعی حذاقت ناپست پیر
 که پیرت کند پاک غسال دار
 بخاک ره پیر صاحب ریشاد
 ترا بایدت صبر غیر اعتراض
 بود اعتراض تو آن بر خدا
 برون از ره زمره حق پرست
 تو در قصه خضر و موسی نگر
باب کوه بیدار
 که هست از خصوص حقان چنین
 بسنجیم احوال صاحب دلان
 غسل جزد و نه با ده بخش عمل
 نویسد از اینجام می نهد ناب
 نیاید بر و اعتراض کسی
 بدان تو سن نفس شد رام باز
 و کرا از تو بر غیر باشد خطا
 در اول بر من خود تو در عیب خویش
 و کرا همه یک بیک بگری
 فراعنت از آن عیب مشکل بود
 به مبنی پیر موسی صد عیب پیش

بجای آن

بجای عرق دیدم از درون
 و ما یم که در نفس و از من نهان
 که از پیر من بوی اندام و مهر
 تو فانی از این عیبها کی شو
 نه نیست درین راه کما فیست
 ترا این حدیث برای خدا
 الا ای وصولت بحق آرزو
 ز غفلت بحق میتوالی رسید
 ولی بر دو قسم آمده غفلت
 مسجد تن و دل به بازار غر
 ولی تا نت نیست خلوت کریز
 در اول بین سید المرسلین
 شد آخر نبوت مسلم برو
 عجب که جز او دیگری بی نیاز
 ترا بود از خلوت تن گزیر
 شوم صریح حکمت غرلی
 دو چشم و دو گوش آمده جایها
 از آن لجه جاری بخوف دل آب
 چو راه بدر رفت آتش نمود
 شود حوضت از کندگی پاک
 عیوب از مساوات آید برون
 سو و ز آتش بغضت آب چنان
 بسان عرق می بر آید بدر
 که تا خود بعین کسان در رو
 که از اعتراض کسان لب بند
 که راه سلامت طریق رخصت
 تو این ار و خبر بعزلت مجو
 ره جستجویش توانی بر پید
 به تن هم به دل هم سر خلوت
 بازار تن و دل مسجد بنزد
 بعشر و ثلاثین و در اربعین
 بغار حرا کشت خلوت کریز
 بوحی که آن مختصر شد از و
 ز خلوت بتن باشد از ازل باز
 که تا دل تواند شدن گوشه گیر
 که تا باشدت خود بران غشی
 بحوض دل از لجه حادثات
 حه ای که باشد سر اسر کلاب
 بنی در تنش کندگی رد نمود
 کنی آینه آب و آتش بدر

کر آن جو بیمارانه بندی جهان
 چو بر بندی آن جو بیمارانه کرد
 توانی کر آن آب خالی کنی
 چو آن حوض پاکیزه کرد زنگو
 پس از بهر کار می عطیمی چنین
 بغزلت کرین حجره تک و تار
 از آن تنگی حجره آب و گل
 ز تار یکیش دل شود روشن
 کر آن حجره تیره ظلمت مرا
 بود نوری ابا بر تک سینه
 بهندوستان نشاط انما
 در آن شهر بودند اکابر بسی
 از انجمله عبدالعزیزی که بود
 از آن نام او کشته عبدالعزیز
 حق از وی کند غالبیت عیان
 بمعنی نزد غالبیت و ذکر
 بر افواج شیطان و نفس الدنیا
 سپاه شیاطین و نفس مجور
 غرض آنکه هر که من دیدش
 بسالی نشسته سه بار اربعین
 توان کرد آن حوض پاکیزه از آن
 نیاید بحوض آب بجه که نرسد
 ز تله لای جگر کین برون افکنی
 نیاید حکمت بخوشد از نو
 که از واجبات است بر سالکین
 که آسان شود سید آنجو بهار
 شود حاصلت وسعت صحن دل
 در آید از نور در روز رست
 چه غم کند در آن ظلمت آب بقاء
 از نور و شنای طلب مهر و ما
 چو در حضرت دایم کنت جا
 مودب با دین هر کسی
 اگر همه اهل کسوف و مشهود
 که بنور حکمتش برون آید
 بود بر همه غالب اندر جهان
 بصورت نباشد ندارد ضرر
 بود و غالب و یا بر از حق مدد
 کند از بند دیگران نیز دور
 بصحبت در آن شهر بگردش
 که از خلق میبوی غرلت کرین

در ایام خلوت که من دیدم
 که برای هزار باین سبقت
 که آن حجره از تک بود و تار
 از آن و مرا فتح بابی نمود
 و لم یک از آن سبقت حجره بود
 چو تکش کنونی ساختم تار
 زهی قدرت حق که یا بر طهور
 بود **ایک** که **محمد** **بن** **لقم**
 اگر صفا روح بر آید و دلی
 شد خیزد و ز دایه طعام
 اگر کم خوری آب میرای از آن
 ترا چون بر از غله باشد شکم
 اگر کم خوری شب و کار نیست
 بود شبست با بهایم اگر
 ز تو بلکه شای بهایم اجل
 اگر کوشش و اهتمام تمام
 سخن چون بر اندیم در کم خوری
 ترا روزه بخشد صفای درون
 صفای درون چون شود صحت
 که پاکیزه و سبک کل روزه است
 در آن حجره او بود و من بر دست
 ز احوال آن خلوت خوش گشت
 در روز روشنی بود جایی سبقت
 ز معصوم و رقع نجابی نمود
 در آن ظلمت روشن نمود
 یزدل و سبتم اند از آن نیز
 تو انی به تک و تار یک نور
 بدان شیوه مراد از کم خوری
 بر وقت از آنست صفت تمام
 شود بخل عرفان پستان جان
 شود غله و مرغ روح کم
 ترا با ملک سلطنت افند دست
 نباشد ترا کار جز خواب و خور
 کوهی برین گفته بن هم اجل
 نمایی به تعلیل آب و طعام
 بر ایستاد روزه از آن پی بری
 کند جگر کیت از دور و زنت بری
 تو ز ازل روشن آید دولت
 بود صیق زنگ و دل روزه است

پروزه نترسی و صغف بدن
 ز جسمانیت بهره هر چند کم
 بر الصوم لی روزه ثواب است
 بدانی اگر کینه الصوم لی
 چو انساک فرما سوا الله بود
 کسی کافریت زبان سخن
 چو از ذکر غرت دهن پر چراک
 سکم بر زمره و لغف و حسد
 که شامته میالا کند تا که یاس
 بود روزه امساکت از ما سوا
 بقول اخیر است مجهول دهن
 ز بی نعمت آنگهان روزه از
 ز قد لب یار با لوده و سنا
 اگر روزه تو بر انسان بود
 ز بول کرد و اعدا عدو کین
 اگر باشد این روزه همواره
 بود قارچی با دبانیت براه
 زبان ز جو عشق سوی سحاب
در بیان سبب روزه
 آنکه صریفاً باخ الموت چند
 که قوت و بدر روح را صغف متن
 بزبون صغف روحانیت و مبهم
 که افطار این روزه اجزای بدو
 شود میرا جزای بهت مجلی
 بخلو که لی تراره بود
 جزانیت جزو کرا و در دهن
 چه نفعت دهد ترک آب و طعام
 حسن روزه بکر کجاره برد
 میاد ابیالاید از شایسته پای
 اگر حق بود خود سزا نیست روزه
 سخا و نهان یا تدبیر هیچ کس
 که دیدار دار و نه بیدار یار
 لب از نان و خلوا نیالوده است
 با فطار تو خوان عرفان بود
 زانما فحشاک فحشای مبین
 شود مطمین نفس اماره است
 الی ربک راضیا قصد گاه
 بود راضیه مرضیه کما میباید
در بیان سبب روزه
 توان بود زمینان اغوش چند

که افطار

در بیان

بر مکتوبه الفت ندانم که کی
 توانی که بیدار کردی ز خواب
 ز خوابی که داری تو دور است
 ز بس خواب شیرینیت آواز وی
 ترک مواخات او جد نما
 به بیدار بودن نما اهتمام
 ز بیداری چشم سر چشم دل
 به بیداری دیده سر کبوش
 کسی رست بیدار بوسه چشم
 شب قدر را کی بدانی اگر
 اگر قدر هر شب بدانی رست
 بطلعات شب بی آب حیات
 دهن مرده و نامتش و شب
 ز کوکب که شد راست بسیار چشم
 تو در خواب و بیدار بهر تو او
 شب راز اهل دل اندر میان
 به چشم از سیاهی شب سرمه ساز
 ترا هر دم هست در زمین
 شبی که نهی اندکی سر ز خواب
 نه بلکه بود و زو افشار خواب
 پشیمان شوی از مواخات وی
 اجل که چشم تو افشا ند آب
 که بیدار سازد ترا فحش صور
 نماید کبوش چو آوازی
 که با سنی ترا خوان صدق و صفا
 ز بیداریت کار کرد و تمام
 کند خواب حیا بی شب متصل
 که چشم دلت نرا آید هوش
 که از ما سوا الله پر بسته چشم
 ز قدر شبست هیچ بود خبر
 بدانی که هر شب قدر است
 وزان در حیات نباشد نما
 سیه هوش کردید شب زان سبب
 بود در غزایتو بیدار چشم
 تو هم با سنی بیدار از بهر او
 که او محرم راز دانی نهان
 که بر نور غیبت شود دیده باز
 بود نفس تو دزدی اندو کین
 ریاید ز تو دزدت آن دزدان
 بزد تو آید مدد کار خواب

مد خواب را به چشمان خویش
 بیدار باش از این دزد پنهان خویش
حکایت شیخ عثمان در بیان قلقت نوم
 بام القری زید انواره
 حور دم بسوی معلی گذر
 مسی بعبان و اصل ازین
 مکروه است شب دزدان سازد خواب
 بیدار آنچه تواندش دیده دید
 شنیدم از کاه و لا دمیدم
 بی دفع خواب این عمل کرد
 بجمه اند اکنون چنانست حال
 به بیداریم دیده هست آشنا
 چرا که در بر من در منی باز
 که آنست بیداری کاریت
 بود خواب بیداریت بر صواب
 نمود و بکلام قبول آن عزیز
 رفیق تو صریحی براه خدا
 اگر صورتش را بچشم خیال
 باحضار آن صورت دلپذیر
 چرا حضار آن صورت نور بار
 بران نفس نظاره یکدمه
 او مازال فی فیض یکباره
 رسیدم بسجفی ز اهل قطر
 دل من بیدار او گشت خوش
 که تا در شب تیره دید آفتاب
 شنید آنچه تواندش کس شنید
 همک خود چشمان خود میزدوم
 به بیداری شب حیل کردم
 که در دیده خوابم نزار و مجال
 ز خوابت بیکانه گشته جدا
 بگفتم با و از زبان نیاز
 که یکسان شود خواب و بیداری
 که بیدار باشی تو در عین خواب
 بفرموده است حسن است نیز
 نباشد به از صورت میفتد
 بجای دیده باشی نباشد محال
 بکوشش و نویسن بلوح صمیمه
 بذفع خاطر بدان منج کار
 برد از دل تو و ساوس همه

چو معنا کردی باحضار آن
 چو منفک نکردی تو هیچگاه
 نه شیطان تصرف کند در دولت
 از انصورت از بیداری نظر
 ناشایسته که نظاره او دهد
 قنایت در و موجب آن فناست
حکایت میرزا علی باو که نمای فی الشیخ کویر
 و کرد در روزی شهر هری
 عجب کوهری در معازر سیفیت
 بگفتم قنای که در مرشد است
 بود در ره اهل کشف و عیان
 قنایت شیخ و قنای در خدایت
 پس از نکته با نیکه بسیار کرد
 سلوک ره حق جو داری موس
 که تو صورت پر خود را جدا
 با بد و انصورت تمام بخشش
 مزی شود نفس اماره است
 جو نفس تو کرد و مزی چنین
 شود طر ف نور عیان ز عیاقم
 اگر صریح لطف چون رفیق
 بگو که تو منفک شود دیگر زمان
 ترا باشد از نفس و شیطان پناه
 نه از نفس کاری شود مسکلت
 جمال الهی شود جلوه کرد
 قنای تو در وی از از و دهم
 که در حق ترا ز همه ماسواست
 ملاقات در معرفت باهری
 که بین الفنا بین فرقی بگفت
 ز عین قنایت و در ایز دست
 قنایت در شیخ محضر بران
 بود این قنای موجب آن فناست
 بقول من او نیز اقرار کرد
 ترا حریفی اکنون همین بند پس
 بدار از خود اصلا برای خدا
 که باشد براه حق آرام بخشش
 باضلاحش این آمده چاره است
 بود نور بخشش بدینا و دین
 و لیکن بود نور او سبز فام
 ترا باشد اندر سلوک طریق

بیا موزد آن رفیق سلوک
 بسیر و سلوک طریق این زمان
 بطور دولت افتد اکنون گذر
 ولی باید اول ترا دل شست
 اگر معنی دل بدانی که عصیت
 دل آن نیست که صورت مصیبت
 نه آن کوشش پاره که در آدمی است
 عجب نیست که مصغه اس ظاهراست
 لکن مصغه و شمع شب تاب دل
 است قطره خونی و آید بیرون
 اگر چه دل است یکدانه دور
 دل است هم بجزو هم در ناب
 بطور دولت از بر پنی تو نیک
 الهی و کونی حقایت تمام
 در آن نقطه آمد لطیف و شگرت
 در و کجند آنگونه در عا لیمین
 دولت تحت شانه نشسته مطلق است
 دل تو بمعنی است بیت الحرام
 اگر نصیب قدرت رفیق هست
 توانی بآن کعبه کردن طواف
 سلوک طریق و طریق سلوک
 چو در طور نفس آمده کامران
 خورشید ار شود نور دل جلوه گر
 و کربایت ظاهر آن نور است
 بدانی که صاحب دل از در کثرت
 که آن مصغه در کا و خرمیر است
 دل آدمی معنی مرد نیست
 ظهور وی از مصغه ظاهر است
 صدق مصغه و کوب زباب دل
 دو حبه خمر از آن قطره خون
 از آن دانه این نه صد گشته یک
 دولت لوح محفوظ و ام الکتاب
 دل اینجا بدینی تو یک قطره لیک
 باین نقطه دارد محاسن نظام
 کتاب وجود است حرفا بحرف
 نیکجه بهفت آسمان زمین
 بر از نور ذات و صفات حق است
 سومی کعبه صورت و نظام
 سومی کعبه دل که بیت الله است
 در این کعبه عرش اعظم مطاف

بود کعبه صورتش آستان
 دل است آینه آن جمال
 درین خاکدانی که تار است
 بر آینه بر دای این رنگ است
 دل تو چو یابد صفای تمام
 پس از طور قلب آمده طور سر
 چو بدانی این رنگ با ظهور
 کند طور سر تو نورنی عیان
 پس از طور سر است بود طور روح
 چو نوری تابد بر از بی مقام
 پس از طور روح است طور حقی
 ولی نور این طور را بشد سیاه
 ازین پس بود طور غیب الغیب
 چو این طور سازد عیان نور را
 درین طور هر که که سازی مقام
 الهی اند سیرت بود سیرت
 پس از سیرت می شد مع اند بود
 بدانی پیش صفی آسمان
 که هرگز نمیشد از زوال
 بران آینه دل نشست رنگ
 فرو شوی زان صفی آن رنگ
 عیان نورش آید ولی سرخ فام
 که باشد رنگ هو استبر
 زرات سر تو خورشید نور
 که رنگ باطن آمده نور آن
 بی هم درین طور سیر و فتوح
 نمیشد آن نور جز زرق و غام
 در آن طور سر تا قدم محقق
 عیان از سیاحت صد مهر و ماه
 همت از نقایص بری از غیوب
 بود رنگ برکت آن نور را
 بدان کرد احوال جمله تمام
 قدم در ره سیرت اند نهی
 که راه دراز تو کونه بود او

ازین پس بود سیر یافت ترا
بقایت دین میر بعد از فنا
بیاض فیا باز کن کوشش موش
که چون کرد خاکت را طوار سیر
تجلی که چارند آنها همه
تجلی آثاریش جلو کر
تجلی افعالی آمد و کرد
در افعال حق جمله افعال او
ندارد بخود نسبت هیچ معنی
جوکاری بعالم ازو سرزند
تجلی دیگر بود از صفات
صفات خود و تش بود و عدم
به تنوع آمده حسب حال
تجلی ذاتی رسد بعد از آن
برادر کن لا هوت خواندست
شروع کنون کس اعیان کند
دهد در زمین و فلک و خلق
بنان بهمازی خاکیان
نظام همه عالم آید از نو
بدینا و عقبی تصرف کند

بگویم کنون مرشد زده ترا
از اسباب ارشاد تو این بقای
برین گفته دار از سر موش کوش
درین راه رفیق بهر جا سیر
بترتیب چند هویدا همه
درین ره شود از همه پیشتر
که بود در افعال خویش نظر
شود و محو بر موجب حال او
نوار در خود صنعت هیچ فعل
بداند که از دوست سر برزند
حقا تیکه باشد همه عین است
شود ظاهر از وی صفات قدم
بود گفت سمعه بر آن حال
کند بند در افراغ از کن و مکان
شود از می جام با هوت است
که تکمیل اصحاب نقصان کند
کند در ره عشق ارشاد خلق
بباز و مهمات اولاکیان
قوام بنی آدم آید از نو
تصرف دران بی تکلف کند

بقیض

بقیضش در آید بخوابین همه
شهنشاه مطلق نمود در جهان
ولی فیض او وارد آدم بود
فراخورد اخلاص فیضت دهند
فرا خود و خلق اخلاص است
ولی جز بعشق این فنا شکل
عم عشق بهر بر راه فباست
چو این کات از عشق کرد و تمام
بجد اند این نام اتمام نیست
شرح غزالی شاه عرب
بقیض ممبر علیه السلام
جو کردم طلب سال ختم کتاب
طلب کرد تو خالان این مطلبی
به نظم سخن حل هر مشکلی
بختم معاد النبی صریح
زاد را که معنی مقصود تمام
ولی صرفا شرح آن پیش و کم
من و زین عمل تا به سر رسید
خدا یا سلطان خیل غزات

برستش بکلید مخازن همه
مفوض باو عزال نصیب جهان
که نیاید اخلاص بکلم بود
بجاست شراب آنچه کجده دهند
نمیباشد اخلاص آن بدست
بعشق چنین و لقی حاصل است
که آتش زن خرمن با سوات
مناسب بعشق است ختم کلام
بترتیب دلخواه انجام نیست
معاد النبی یافت نام لقب
میستند این نام را انتظام
را گفت بر خرد و در جواب
ز حرف دوم از معاد النبی
اگر چه طبع من آدم ولی
سخن گفتن من بود از جیا
زبانم مقصر به نظم کلام
ز تم کرده باشد ز دستم قلم
سید نامه را حال باشد تباها
شد انبیا سرور کائنات

خدا یا بستمش اهل جهاد
 خدا یا به قصد حق اصحاب بدر
 خدا یا بتوزیکه کردی تو جو را
 خدا و بدکارا بخیز گشت
 که بهیوی بقریر و تحریر اگر
 باید او فیض غزات جهان
 مرا نفس و شیطان قوی و مستند
 منظر برین دشمنان کن مرا
 جیب دعوتی بده با مجیب
 بنصر قوتی بفتح قریب

ایام و انبیا و سخن یافته خشت تمام
 بستانات بتوفیقک الآن و تم الکلام

صورت اتمام نامه غیر شهادت سمر معناه و البقی من تصنیف جامع الکمال است
 صورتی و منوی حضرت شیخ یعقوب صری قدس بقدره اول البیان و
 فی التاریخ نود و دوم سمر معانی المعظم سال بحر ۱۲۳۱ شمس ۱۲۳۱ تمام یافت
 اللهم اغفر لکاتبه و لقاریه و لجمع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات
 یا ارحم الراحمین
 ائیی بر آنگشته این خط نوشت
 عفو کن کنا پیش عطا کن شست



NATIONAL MISSION FOR MANUSCRIPTS MANUS DATA

Record No.		Organization/Individual:	
Name of the Institution:	Allama Iqbal Library, University Campus Srinagar	Communication Address:	Allama Iqbal Library, University of Kashmir, Hazratbal, Srinagar
Personal Collection:			
Title of the Text: <i>Mughazi-ul-Nabi</i>			
Other Title:		Bundle No. Acc. No./Manuscript No. <i>599-8</i>	
Author: <i>Sayid Yaqoob Sarfi</i>		No. of Folios <i>186</i> Pages <i>184</i>	
Commentary: <i>✓</i>		Size of Mss.	
Commentator: <i>✓</i>		Material: <input checked="" type="checkbox"/> Paper <input type="checkbox"/> Palm leaf <input type="checkbox"/> birch bark <input type="checkbox"/> cloth <input type="checkbox"/> leather <input type="checkbox"/> other	
Language <i>Persian</i>		Missing portion	
Script: <i>Persian</i>		Illustrations	
Date of Manuscript		Complete <input type="checkbox"/> Incomplete <input checked="" type="checkbox"/>	
Key words:		Condition <input checked="" type="checkbox"/> Good <input type="checkbox"/> bad <input type="checkbox"/> brittle <input type="checkbox"/> worn <input type="checkbox"/> eaten <input type="checkbox"/> fungus <input type="checkbox"/> stuck	
Subject: <i>Poetry</i>		Source of Catalogue: <input checked="" type="checkbox"/> Descriptive <input type="checkbox"/> Hand list <input type="checkbox"/> Alphabetical <input type="checkbox"/> Index Card	
		Colour of Manuscripts: <i>cream</i>	
		Remarks:	